

سَلَامٌ عَلَيْهَا  
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال  
www.noorfatemah.org

# پیامبر (ص) ۱۲ کیمیای معنا

میثاق امیر فجر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پیامبر ۱۲ کیمیای معنا

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۲ کیمیای معنا
۷	مشخصات کتاب
۷	خبر حیسمان
۱۱	شیوه ماتم‌داری
۱۴	مرگ ذلیل
۱۶	چهره همدلی، محبت و رحمت
۱۹	شکوه نگاه معنایاب
۲۷	توطئه عمیر
۳۴	آزار دهنده دختر پیامبر واجب القتل است
۴۹	محبت بر اسیران
۵۱	کانها و جانها
۶۰	شوخی و مطایبه
۶۳	نعیمان شوخ طبع
۷۰	شب شگفت‌انگیز عثمان
۷۰	اما شرح دردناکتر ماجرا...
۸۰	تغییر قبله
۸۳	توفانها و توطئه‌ها
۸۵	غزوه‌ی سویق
۸۶	غزوه‌ی ذی امر
۸۷	گرفتار شد
۸۹	غزوه‌ی قینقاع
۹۸	کیفر کعب، دشمن یهودی

۱۰۷ ..... پاورقی

## پيامبر ۱۲ کيمياء معنا

## مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

## خبر حيسمان

سپاه بدر شکست خورد و رو به سوی مکه نهاد. هشتصد و پنجاه نفر بودند که جان سالم از میدان به در بردند و اغلب بیم زده، گرسنه، پیاده و مجروح و نالان رو به سوی خانه و کاشانه خود کردند... می کوشیدند که تا هر چه توان دارند سریعتر بگریزند و خود را به شهر امن خویش برسانند. اما چون به قلمروهای مکه رسیدند، پشتازان فرار، دل آن را که اول خود به شهر درآیند نداشتند. زیرا از مسخره و لعن و نفرین مردم ایمن نبودند. چگونه خبر باور نکردنی چنان شکست بزرگی را بر مردم گزارش کنند. بدین جهت اغلب پا کند کردند و هر یک گذاشتند تا دیگری اول به شهر درآید. نخستین کسی که به شهر درآمد و راوی شکست مفتضحانه قریش بود و در نتیجه لعن و نفرین مردم را به جان خرید، حيسمان بود. بیچاره او، اگر می دانست چگونه زنان جوان شوی مرده دشنامش خواهند داد و چگونه پیرزنان و بیوه گان لعن و نفرینش خواهند کرد، شاید چنین نمی کرد و این گونه با شتاب به شهر وارد نمی شد. [ صفحه ۸] اما دو سه شب پیش از آن که حيسمان به شهر درآید، مکه در حال و هوای خوش و رخوتزای خود بسر می برد. گفته اند آن شب مکه آرام بود. شب در پرده های سیاه و مخملین از اوج آسمان فروکش کرده بود و چونان بانوی سیاه پوش، بر هر جا که می گذشت عطر دامان خود را می افشاند. شبی خوش بود. از آن شبهای دل پسند، روح پرور و زیبای مکه. مکه این شهر اشراف زادگان و ثروتمندانی که به هر کیفیتی که هست می داند چگونه از اقامت عمر خود داد لذت بستاند و در تمام فصول سال، خود را با خوشباشی و کام نوشیهای مختلف سرگرم و کامروا گردانند. در بیشترین خانه ها برنامه های رفاهی و دم و دستگاه دولتشاهی شان مشخص و ممتاز بود. خانه ها آرام و در آغوش رامش و آسایش خود به خواب رفته بود. اغلب آنان که اهل عیش و نوش بودند از آغاز غروب به باده گساری مشغول می شدند و برنامه دف و رقص و سرگرمی در بسیاری از خانه های اشراف برپا بودند. اما اینک که تمامی شهر به جنگ بسیج شده بود، از آن مجالس بزرگ چندان خبری نبود. پیرمردان گوشه ای با هم جمع می شدند و شرابی می نوشیدند... و شباهنگام همگان زودتر به خانه ها بازمی گشتند. اما با این حال زنان، نوجوانان و پیرمردان در شهر بودند و باید به چیزی خود را مشغول دارند. بدین جهت از سر شب کودکان را زودتر می خوابانند و آنان که شوق ترانه و استماع قصه و افسانه داشتند در محلی به نام ذی طوی جمع می شدند. این جا دو جوان داستانسرا بودند که به جنگ رفته بودند. دو نوجوان خوش سیما که شبها در ذی طوی قصه می سرودند، افسانه می گفتند و در نور مهتاب برای مخموران شبانه جامهای دلبرانه می پیمودند و شعری می خواندند و [ صفحه ۹] داستانی بیان می کردند. قصه جنگها و غارات، داستان عشقها و دلداد گیها. قصه پادشاهی که امرؤالقیس نام داشت و در وصف زن و دلدادگی و شکار و طبیعت و قلمروهای ذهنی عشق و دریافتهای روح لذت جوی خویش؛ به زبان شعر غوغاها کرده بود. زن و مرد عرب این داستانها را دوست داشتند و عاشق حماسه های جنگ و افسانه های دل بستگی بودند. بدین سان بازماندگان جنگ و بویژه زنان که عاشقانشان در جبهه ها به سر می بردند روزگاران سخت خود را می گذراندند و اوقات مهجوری خویش را در دوری عزیزان و دلداد گانشان کمی دلپذیرتر و قابل تحمل تر می کردند... قصه و افسانه برترین وسیله سرگرمی شان بود و موجب می شد اوقاتشان به تندی بگذرد و گذر زمان را کمتر حس کنند. گفته اند شبی همچنان که قصه گوینان سخن می راندند و از این جا و آن جا روایت می کردند، ناگاه صدایی شنیده شد و کسی در میان روایت شیرین ایشان این اشعار

شگفتی زای سهمناک را خواندن گرفت: حنیفیان در جنگ بدر فاجعه پیا کردند و جهان را آن چنان تکان دادند که پایه‌های حکومت خسرو و قصیر از آن درهم شکستکوهها پاره پاره شدند و صخره‌ها به خروش آمدند و تمامی سرزمین خزاعه از این سوی قبایل «وتیر» تا آن سوی «خیبر» گریختند. در کوهستان ابوقییس و احمر بطحاء را زلزله بکوفتو توفانی چنان سهمگین در گرفت [صفحه ۱۰] که پرنیانهایی که شجاعان بر سینه‌ها می‌زدند همه را باد روفتگوبیند ناگاه انجمن شنندگان قصه ازین شعر غریب به هم ریخت. سراسیمه پیا خاستند و وحشت‌زده این جا و آن جا را نگرستند تا ببینند سراینده این اشعار چه کسی بود. پراشکار بود که گوینده نه آن دو جوان، و نه از آن جمع می‌توانست باشد. گویی هاتفی آسمانی ندا در داده بود و این اشعار ترسناک را که تا کنون نظیر کلماتش را میان آنان سابقه نداشت سروده بود. بزم قصه را رها کردند و از ایشان کسانی این جا و آن جا را در جست و جوی مبدأ و منشأ صدا جست و جو نمودند. اما خبری از کسی نیافتند. شگفتا این چه واقعه ترسناک و چه کلمات دردناکی بود... برین اساس گویی واقعه‌ای شوم و وحشت‌زا رخ می‌داد و این شعر نوعی شکون و فال بد بود. نکند این همه، این واقعه به نوعی پیشگویی حوادثی باشد که دلدادگان و عزیزانشان اکنون در جبهه جنگ در گیر آند. ترسیدند و قرار و آرام از دست دادند. گفته‌اند همان شب خود را به حجر اسماعیل رساندند. مردی پیر و افسانه‌سرا آن جا بود که به جهت کهولت و سالمندی از کار مانده بود. خبر را به وی بازگفتند. پیر مرد گفت: - اگر راست می‌گویند و آنچه که شنیده‌اید درست باشد، حنیفیان [۱] یکتا پرستان و توحید یانی هستند که فقط یک خدا را می‌پرستند و اینان جز محمد و یاران او کسی دیگر نیستند. آنان آن شب را وحشت‌زده به خانه‌های خود بازگشتند. آیا به راستی هاتفی این ندا را سر داده بود؟ و یا کسی برای ترساندن ایشان چنین ابیاتی را خوانده بود و در دل سیاهی شب پنهان گشته بود؟ هر چه بود پاسخی [صفحه ۱۱] برای این ماجرا نداشتند و نمی‌دانستند چه خواهد شد. از آن پس دیگر در انجمن قصه جمع نشده و بیم‌زده و منتظر در خانه‌هایشان ماندند. غم و اندوهی ناگفتنی شهر را فرو گرفته بود. تا آن که سه روز بعد اولین رزمنده از جبهه بازگشت. او حیسمان بن حابس خزاعی بود و خبر بدر را آورده بود. دو سه ساعت از آفتاب برآمده بود که او وارد شهر شد. در واقع ساعتها بود که شهر از خواب برخاسته و کارهای روزمره خود را انجام داده بود. در آغاز، کسی ورودش را متوجه نشد... زیرا چهره رزمندگان را نداشت. نه شمشیر و نه زره و نه مرکوب، هیچ چیز از چهره یک جنگجو را نداشت. به واماندگان و تاراج شدگانی می‌مانست که در میانه‌های راه مورد تطاول قبایل قرار می‌گیرند. یا بیگانگان و در یوزگانی که به جهت فقدان آذوقه و وسایل از ادامه سفر بازمی‌مانند و بالاجبار به مساعدت همسایگان و یا هم‌پیمانان نیازمند می‌شوند. ژولیده و آشفته و غرقه اندوه و ادبار به خانه خود آمد. یکی از دو نفر از همسایگان او را دیدند و به یکدیگر گفتند: - این حیسمان نبود؟ - آری او بود. ولی چه حال زار و نزاری داشت. - حیسمان که به جنگ رفته بود... بله... رفته بود... مگر سپاه برگشته است؟ - سپاه، بازنگشته... حیسمان بازگشته است. - باور کردنی نیست. از همه آن لشکر فقط همین یک نفر بازگشته. [صفحه ۱۲] - عجب... چرا با ما حرف نزد. به خانه او رفته و در حالی که مرد خبر شکست لشکر قریش را برای خانواده و نزدیکان خود بازمی‌گفت، آنان نیز شنودند... و بلافاصله از خانه حیسمان بیرون رفتند... ساعتی نگذشت که خبر در شهر شایع شد خبر خوف‌انگیز چون مد دریا که هر کرانه‌ای را فرو می‌گیرد چون باد در شهر پیچید... با این همه مردم هنوز مطمئن نبودند و نمی‌توانستند باور کنند. تقریباً تمامی شهر خود را به مسجد الحرام، محل انجمن رسمی شهر رساندند زیرا حیسمان نیز از خانه بیرون آمده به آن جا می‌رفت. می‌رفت تا گزارش رسمی آنچه را که دیده بود، همانجا و یکباره برای همگان شرح دهد... چیز غریبی بود. شهر به هم ریخت. این جا و آن جا به گونه‌ای پراکنده شنیده بودند که لشکر قریش شکست خورده است. بسیاری‌شان چنین چیزی را نمی‌پذیرفتند و دوست داشتند آن دهان که چنین لاطاللاتی را گزارش می‌کند با مشت بکوبند. به یکدیگر چنین می‌گفتند: - راوی یک نفر است و آن هم حیسمان بن حابس است. - دروغ می‌گوید. چگونه از همه لشکر فقط او چنین خبری را آورده است. - شاید او زودتر از همه فرار کرده است. - و شاید او فقط از آن جمع، جان سالم بدر برده است. - نه باور کردنی نیست. - هرگز نمی‌توان باور کرد. با این حال همه خود را به صحن



مسجد الحرام رساندند و آن جا منتظر [ صفحه ۱۳ ] شدند. شهر ملتهب و خاموش در انتظار اخبار عجیب و دردناکی است که از صحبتش وحشت دارد و به هیچ وجه نمی خواهد و نمی تواند آن را باور کند و با این همه از شنیدنش نیز نمی تواند شانه خالی کند. لحظه ای دیگر حیسمان در رسید. به محض آن که چشم جمع به او افتاد، غریو کشان و چون موج که خود را به سینه صخره می زند به سوی او پیش کشید. مرد لحظه ای در چهره کنجکاو و بیم زده جماعت نگریست و خاموش و ایستاد. مردم، مردمی که تا کنون سخن او را نشنیده بودند منتظر بودند. هیچ کس چیزی نمی گفت و هیچ کس نمی جنید. صدها چهره در او خیره شده و با چشمان از حدقه درآمده دیده به دهان او دوخته بودند. خداوندا چگونه باید شروع کند. چگونه به این جمع ناباور حقایق را بگوید. آه، کاش نیامده بود. به چه حماقتی تن در داده بود. ناگاه ترسی ناگفتنی، ترسی افزون از آنچه که در جبهه داشت تمامی تن و جانش را فرو گرفت و سر و پایش را لرزاند. چگونه پیش ازین چنین لحظه شومی را در نظر نیاورده و گذاشته بود اولین کسی باشد که به شهر درمی آید. اینک که به ماجرا می اندیشید و بازگشت خود را مرور می کرد، چنان بود که گویی یقین قطعی نداشت اولین کسی باشد که به شهر می آید. به هر حال هر چه بود، اتفاقی بود که افتاده بود و او هرگز نمی توانست آن را مانع شود. بار دیگر لحظه ای به جمع نگریست و کلماتی را که از پیش، و همین امروز صبح برای گزارش شکست لشکر آماده کرده بود، کلمات سبکبار که در آغاز زمینه را برای بیان دلایل نوعی شکست تمهید می کند و سپس به اصل ماجرا می پردازد همه را فراموش کرد. آری هیچ لطایف الحیل و شگرد بیانی در کوچک [ صفحه ۱۴ ] و سبک نشان دادن شکست به یادش نمی آمد. کله اش چون کوره می گذاخت و همه آن کلمات از خاطرش گریخته بود. با دهان خشک و حنجره خشک و تلخ جز یک صحنه خوفناک در ذهنش نمی آمد: کوبیدند و زدند و کشتند و اسیرمان کردند. همه مان را زدند. و ما پا به فرار گذاشتیم. شمشیرشان چون صاعقه در خرمن، همه چیز را سوخت، از بن و بنیاد قطع کرد و خاکستر کرد. اما حتی این کلمات را نیز به یاد نمی آورد. و به جای این همه، لب گشود و در برابر جمع منتظر، عصبی و بیقرار، بس نابجا، عصبی و بیقرار چنین گفت: عتبه پسر ربیعہ کشته شد. شیبہ پسر ربیعہ کشته شد. ولید دلاور پسر عتبه کشته شد. دو پسر حجاج، دوستان عزیزم، اسمشان یادم رفت، کشته شدند. چنان گیج شده ام که کشته شدن آنها و آدمها از خاطرم رفته است. بله. ببخشید... ابوالبحتری کشته شد. حنظله، ظاهرا باید پسر ابوسفیان باشد، او هم کشته شد. ابوجهل کشته شد. طلحه کشته شد. نوفل کشته شد. همه قهرمانان کشته شدند. لحظه ای وا ایستاد و گویی در جست و جوی نامها و نشانها می گردد. بله. عرض می کردم. عاص بن سعید کشته شد. نوفل بن خویلد را گفتم یا نگفتم؟ اگر نگفتم او هم کشته شد. زمعه بن اسود، سردار دلاور کشته شد. ولی پسرش، حارث بن زمعه هم کشته شد. یادم نیست. شما پرسید تا من بگویم. تقریبا خانه ای نیست که کسی از آن کشته و یا اسیر نشده باشد پرسید تا بگویم. خوشبختانه حافظه ام تا آن جا که یاری می کرد گفتم ببخشید... خیلی گیج شده ام... فلان و بهمان همه کشته شدند. جمعیت حاج و واج ایستاده بود و به این مرد عجیب و سخنان غریب [ صفحه ۱۵ ] او گوش می داد:- این مرد چه می گوید: - اراجیف می گوید. نام تمامی دلاوران و قهرمانان را می برد و می گوید کشته شدند. - بگو ببینم چه کسی ولید دلاور را کشت؟ چه کسی حنظله را کشت؟ چه کسی طعیمه را کشت. نوفل را کشت؟ قهرمانان قریش را کشت!! - بله. کشته شدند. تقریبا همه اینها را و جمعیت پهلوانان، قهرمانان و دلاوران را فقط یک نفر کشت. - فقط یک نفر؟ چه کسی؟ - علی پسر ابیطالب. جمعیت خندید. و از این جا و آن جا کسانی زیر لب او را دشنام دادند. - بله. به چشم خودم دیدم. - بیچاره حیسمان دیوانه شده است. ناگاه سخن در جمع گرفت. آری دیوانه شده بود. و این چنین شگفت و بی سابقه نبود. بسا جانهای بی جربزه و جبون به محض اولین درگیری و درهم ریختن دو سپاه و دیدن سری که ناگاه از تن جدا می شد و بر خاک می تپید و بدن، جدا از سر دو سه قدم می دوید، دچار جنون آنی می شدند و از جبهه می گریختند. از کجا که حیسمان، با این لاطائلات و گزارشهای مسخره ای که از جبهه آورده بود به این گونه جنون ترس و تکان روحی دچار نشده بود. از این جا و آن جا کسانی به شادمانی و چنان که واکنش طبیعی این لحظه های دردبار و فرافکنی روحی است خندیدند و متلکهای نثار مرد [ صفحه ۱۶ ] کردند. دیگر ازین مرد دیوانه که

فقط براساس ماليخوليا و توهم جنون سخنانی می گفت بدشان نمی آید، و نه تنها کینی از وی به دل نداشتند، بلکه «دیوانه» را دوست هم می داشتند. با این حال جمعیت او را به سوی مرکز انجمن بزرگان قریش یعنی حجر اسماعیل پیش راند. در حجر که جایگاه بزرگان بود صفوان پسر امیه بن خلف نشسته بود... او در واقع به سرپرستی و اداره امور شهر در مکه مانده بود و پدرش امیه و برادرش علی به جنگ رفته بودند. یکی از میان جمع خطاب به صفوان گفت: - گوش کن حیسمان عزیزتان چه می گوید. می گوید همه دلاوران قریش کشته شدند. صفوان، خطاب به حیسمان، اما در حالتی که جمع را نیز مخاطب خود داشت گفت: - بیچاره مرد دیوانه، چه می فهمد چه می گوید. پاک عقلش را باخته است. رهایش کنید به خانه اش برود و استراحت کند. این سخن از سوی صفوان آبی بر آتش دلهای وحشت زده و داغ دیده ریخت. آری صفوان راست می گفت و او نیز همان را فهمیده بود که خودشان فهمیده بودند. بله از کجا مرد دیوانه نشده و اراجیف نمی یافت. یکی دو نفر از سوی جمع نزد صفوان آمدند و با چهره شاد خطاب به او چنین گفتند: - تو راست می گویی. راستی دیوانه شده است! گویی گواهی صفوان همه چیز را حل کرد و جانیشان را از اضطراب و وحشت نجات بخشید و آثار اخبار شوم را زایل کرد. [صفحه ۱۷] صفوان گفت: - به هبل سوگند دیوانه شده است. من به محض آن که چهره داغان را دیدم فهمیدم ضربه روحی خورده و دیوانه شده است. می خواهید بفهمید که راست می گویم یا نه، درباره من از او پرسید. پرسید از صفوان از پسر امیه چه خبری داری، قطعا پاسخ خواهد داد کشته شده است. صفوان نیز کشته شده است. به شنیدن این سخن موج تمسخر و خنده تمامی جمع را فرو گرفت. درین لحظه کسی از میان جمع فریاد برداشت: - بله آزمون خوبی است. آهای حیسمان جان بگو ببینم از صفوان پسر امیه چه خبری داری. کجاست و چه می کند؟ حیسمان بر چهره جمع نگریست. وحشت زده و عقل باخته در آنها کاوید. شگفتا اینان چه می گفتند. چگونه بود که نمی توانستند حقایق را باور کنند. آری در عقل او شک کرده بودند و می پنداشتند که دیوانه شده است. با این همه چاره ای جز پاسخ دادن نداشت. لحظه ای این پا و آن پا کرد و سرانجام، در حالی که با دامن ردایش بازی می کرد به تمجیح تمام گفت: - بله صفوان این جاست. رو به روی من است. این اوست... در حجر اسماعیل نشسته است. و این طور که من می بینم دستاری سرخ بر سر دارد، اما ببخشید که این را می گویم. این طور که به یاد می آورم پدرش امیه بن خلف را از آن شتر جنگاور درانداختند و در جنگ کشته شد. آه چه بد شد که اسم او را از قلم انداختم... کاملا گیج شده بودم. لحظه ای سکوت کرد. موجی جمعیت را کوفت و لرزه ای برنده و [صفحه ۱۸] درد آور، آنها را فرو گرفت. با آن خبر تلخ و دهشتناک گویی خنجری اندرون صفوان را فرو گزید و چیزی زهر بار گلایش را درید. این اولین باری بود که کسی درباره پدرش امیه چیزی می گفت و گزارش مرگ او را می داد. صفوان غرید: - چه گفتی؟ پدرم کشته شد؟ حیسمان آشفته و گیج به او نگریست... و گویی در ورطه نوعی ظلمت کور که از شدت مهابت و درد راه نفسش را می بست و هیچ چیز جز لجه های تاریکی و وحشت را بر او نمی نمود پاسخ گفت: - چه خوب شد یادم انداختی. نه تنها پدرت، که برادرت علی هم کشته شد. بله آن دو بزرگوار را با هم یکجا کشتند. ناگاه جمعیت به هم ریخت. این جا و آن جا مردم پیش می آمدند. [۲]. - سهیل بن عمرو چه شد؟ - اسیر شد. - نصر بن حارث چه شد؟ [صفحه ۱۹] اسیر شد. - خودت آنها را دیدی؟ - بله دیدم. هر دو را با ریسمان بستند و طناب پیچ بردند. اینک بار دیگر مردم می پرسیدند: - عمرو بن مخزوم چه شد؟ - کشته شد. - عاص بن منبه چه شد؟ - کشته شد. - فاکه بن مغیره چه شد؟ - خبر ندارم. من در رفتم و نمی توانستم که شاهد مرگ همه باشم. - جز تو چه کسانی در رفتند؟ - همه در رفتند و دارند برمی گردند... از همه لشکر جز سه گروه بر جا نماند؛ گروه کشته شدگان، گروه اسیران و گروه فراریان. - تعداد دشمنان چقدر بود؟ - حدود سیصد نفر. - فراریان خودمان چقدرند؟ - چیزی در حدود هشتصد، نهصد نفر، که دارند می آیند. - نهصد نفر از دلاورانمان فرار کردند؟ از برابر سیصد نفر؟ حیسمان دیگر چیزی نگفت و لب از لب فرو بست. خسته شده بود. به خانه خود باز گشت. اما همچنان که بازمی گشت فریاد و فغان زن و مرد را در پی خود می شنید که چگونه بی محابا دشنامش می دادند و لعن و نفرینش می کردند. [صفحه ۲۰] - دهانت بشکنند. مرگ برین حیسمان. بوم شوم. - لعن و نفرین همگان بر او باد. مردک

قييح، وقیح و زشت‌رو، چه‌ها که نگفت!- هر کس را که نام بردی دراز کرد و کشت.- بی‌رحم خبیث، گویی همه عمر عاطفه و مروت بو نکرده است.- کاش کشته می‌شد و چنین اخباری را نمی‌آورد. خاک و خاشاک بر آن دهان. پیرزان و بیوگان نفرینش می‌کردند و یکدم از بد‌گویی و لعن و دشنامش وانمی‌ماندند. سرافکنده و مصیبت‌زده به خانه خود بازگشت، در حالی که چنین می‌اندیشید:- گویی من موجب چنین شکستی شده‌ام و شمشیر من بود که قریش را به هزیمت و شکست مذلت فکند! او چه روز نامبار کی. مردم هار و مخبط شده‌اند. شهر یکپارچه دیوانه شده است... کاش می‌ماندم و می‌گذاشتم دیگری قبل از من به شهر می‌آمد. لحظه‌ای اندیشید و به جای آن که بندهای قبایش را بگشاید آنها را محکم‌تر از پیش بست و به خود گفت: اگر عمری باقی مانده و در جنگ آینده شرکت کردم، در صورت کشته نشدن و جزو فراریان بودم آن قدر عقل خواهم داشت که جزو اولین وارد شوندگان به شهر نباشم و خیر مصیبت همگانی و مرگ و نگویندختی همه آشنایان و عزیزان را من اظهار نکنم. بله بگذار این بار چنین حماقتی را کسان دیگری جز من مرتکب شوند. و آن گاه دمی بعد به خود گفت: راستی چرا چنین [صفحه ۲۱] چاره‌جویی خردمندانه‌ای را از پیش نیندیشیده بودم.

### شیوه ماتم‌داری

راست می‌گفت. شهر دیوانه شده بود... و چاره‌ای نداشت... و کاریش نیز نمی‌شد کرد. و مگر خبر چنان مصایب بی‌سابقه و وصف‌ناپذیری باور کردنی بود. تا کنون قریش به چنین مصیبتی دچار نگشته بود. و همه شگفتی ماجرا از آن جا بود که چنین شکستی از سوی لشکر بی‌سلاح و کم‌شمار پیامبر نصیب آنان گشته بود... کم از این جا و آن جا، این و آن آمدند و تمامی آنچه را که حیسمان گفته بود تأیید کردند. آری خبر شکست قطعی و مرگ عزیزانشان غیرقابل تردید و بازگشت آنان محال بود... ناگاه شهر در غوغای شیون و مویه و عزای عمومی فرو رفت و تمامی خانه‌ها غریو ناله و فریاد برداشت. رسم عرب چنین است که به دریافت خبر فاجعه و مصیبتی، بر عزیزان گریه می‌کند و انجمنهای اندوه و عزای جمعی در هر خانه‌ای پیاپی دارد. اینک شهر در شیون و غریو چنان مصیبتی فرو رفته بود که تا کنون سابقه نداشت. چنان شیون و فغان عمومی تلخ و سهمگین بود که هر کس از دور بر سواد شهر می‌گذشت از نفیر و ناله‌ای چنان سهمگین و غمگین می‌ترسید و بیم می‌کرد. این ناله و نوای عمومی بزرگان شهر، از جمله ابوسفیان و آن دیگران را به خود آورد و ترساند. نه نباید تن بدین شیون و عزا و بدبختی همگانی می‌دادند و به هر ترتیبی که بود باید برای خاموشی چنان ناله‌های افشاگری که کوس رسوایی‌شان را بر تمامی قبایل و سامانهای اطراف [صفحه ۲۲] می‌زد اقدامی می‌کردند. بدین رو بزرگان قریش به سرعت انجمنی بر پا کرده و چنین گفتند:- باید بلافاصله عزای عمومی را ممنوع کنیم. و حتی اجازه ندهیم مادری در خفا بر فرزند خود بگرید. کافیت شیون مردم به محمد و یارانش برسد تا بر بیچارگی و زبونی قریش زبونی‌ناپذیر و قوف یابند. ابوسفیان سخنگوی قریش بود. بر مردم بانگ زد: تصمیم عموم این است که هیچ کس بر کشتگان خود نگیرد. حتی کسی حق ندارد بر آنان نوحه‌سرایی کند و هیچ شاعری مجاز نیست که در سوگ آنان نیم بیتی بگوید... باید تا آن جا که می‌توانید به شکیبایی و بی‌تفاوتی تظاهر کنید. رسوایی و ناخویشتن‌داری بس است. ای مادران، ای همسران، ای بیوه‌گان، فایده گریستن بر کشتگان جز آن که خشمستان را تسکین دهد و اندوهتان را زایل کند چیست؟ شما را به هبل سوگند می‌دهم نگذارید آتش کینه‌تان با آب چشم فرو بنشیند. دندان از خشم بر هم بسایید و بر کینه خود علیه محمد، علی و قاتلان فرزندان و عزیزانتان بیفزایید... آری بگذارید خبر آرامش و بی‌تفاوتی شهرتان به محمد برسد. خود را بیش از این دشمن کام نکنید. زیرا ناشکیبایی و مویه و زاری شما خود سرزنش مضاعف و بیشتری است. نگذارید گریه و اشک، موج خون را از قلبتان زایل کند و طغیان و آتشفشان جمجمه‌تان را تسکین دهد. ازین پس هر شادی و لذت‌جویی را تا لحظه انتقام محمد و مسبین این کشتار بزرگ بر خود حرام کنید. حتی با زنان خود نخواید و کامجویی را بر تن و قلب خود تحریم [صفحه ۲۳] نمایید. به شما قدغن می‌کنم که

عطر نیز بر تن خود نزنید و سر و زلف خود را به روغن خوشبو نکنید و نیارایید. این شهر عزادار است. اما عزایی خاموش، کین توز و منتقم را تا لحظه نهایی آن در عمق قلب خود بارور می کند. آن لحظه خواهد آمد. باید به انتقام، بازگشت و لشگری جرار را علیه او تدارک دید. دیر یا زود آماده می شویم. و کیفر این خونهای عزیز را از او باز خواهیم گرفت. اما نگرید. حتی یک قطره اشک نریزید. غم و اندوه خود را پاس بدارید و فقط از خشم دندان بر هم بسایید و منتظر لحظه قصاص باشید... بدین سان قریش دندان بر جگر نهاده و غم خود را نهان می داشت. از آن پس از هیچ خانه ای ناله ای بر نیامد و سکوتی عظیم بر شهر سایه گسترد. گویی بر شهر حسرت و افسوس گرد مرگ و خاکستر مصیبت پاشیده بودند. این فرمان عمومی بود و از آن پس هیچ کس حق نداشت بر کشتگان خویش نوحه کند. همه مراقب همسایگان خود بودند. بغض و اندوه گلوها را می ترکاند، اما اجازه بروز آن را نداشتند... در میان بازماندگان شهر کسانی بودند که از خانواده ایشان چهار پنج نفر کشته شده بود. خاندان ابوسفیان و اسود بن مطلب از این گروه بود. اسود پیرمردی بود که در این جنگ سه تن از خاندانش؛ دو پسر و یک نوه را از دست داده بود. آن سه تن، سه سردار جنگ، زمعه، عقیل و حارث نوه محبوبش، پسر زمعه بودند. پیرمرد از غم و مصیبت هلاک می شد و گریه راه گلویش را می بست. اما جرأت ابراز کمترین حس اندوه و گلایه ای را نداشت. وی از مسخره کنندگان و دشمنان سوگند خورده پیامبر بود... پیامبر هر چه کوشید به راه نیامد و از لجاجت و انکار و دشمنی دست باز [صفحه ۲۴] نداشت. او از سخت باطنان و بددلانی است که پیامبر پس از نوید گشتن از هدایتش نفرینش کرد و چنین فرمود: بار پروردگارا روشنایی چشمانش را بگیر و به داغ فرزندان دچارش کن. گفته اند در «کدا» پشته ای کوتاه که به درب جایگاه آغاز حج عمره می پیوندد می گذشت که جبرئیل آمد و با برگی سبز بر چشمانش زد. و چندی بعد مرد کور شد و اینک هنگامه استجابت دعای دومین پیامبر فرا رسیده بود... او اسود بن مطلب بن عبد یغوث است. از بزرگان قریش و نزدیکان خاندان پیامبر است. پدر خوانده مقداد است، یعنی مقداد به هنگام درگیری و فرار از قبیله خود به شهر مکه آمد و در پناه او زندگی آغاز کرد و اسود را پسر خویش خواند. اما چون پیامبر اسلام را علنی کرد، مقداد به دین جدید گروید و پیمانهای خویش را از اسود گسیخت، و بی خانمانی در راه دین را بر رفاه و ثروت و پسر خواندگی شخص ممتاز و اشرافی چون اسود ترجیح داد. پیرمرد می خواست بر عزیزان خود بگرید، اما نمی توانست. این قانون شاق ابوسفیان و بزرگان قریش کلافه اش کرده بود و در دل آنان را دشنام می گفت. شبی شنید که زنی، گریه سر می دهد و به صدای بلند مویه می کند و نوحه می خواند. جانش از شادی شکفت. چنین می نمود که قریش ممنوعیت را از شهر برداشته بود و اجازه نوحه و گریه بر کشتگان را می داد. اما چیزی که عجیب بود ناله و شیون فقط از یک خانه برمی آمد. چگونه بود که همه شهر خاموش بود و فقط یک تن می گریست. به برده خود دستور داد برود و پرس و جویی کند و ببیند چه خبر است. برده رفت و با این خبر بازگشت: [صفحه ۲۵] - در همسایگی مان زنی برای شتر خود که همین امروز گمش کرده است شیون می کند. - برای شتر شیون می کند؟ این زن کیست و آیا کسانی را نیز در بدر از دست داده است؟ - آری زن فقیری است. شوهرش را از دست داده است. اما می گوید که برای شتر گریه می کند. - به جانم سوگند که دروغ می گوید. و چه تمهید خوب و شیوه عاقلانه ای اندیشیده است... اسود در دریای غم و اندیشه فرو رفت و با خود چنین اندیشید: خوشا به حال زن. بنگر چه از عمق جان می گرید و غم خود را تسکین می دهد. خداوندا چه زن سعادت مندی است که در این اوقات آشوب و عزا شترش را نیز از دست داده است... آه... کاش او نیز می توانست مرگ شتری را بهانه کند و بر عزیزان خود بگرید... اما نه. چنین چیزی امکان ندارد؛ زیرا او ثروتمند است و هیچ کس باور نخواهد کرد که برای شتری گریه می کند و این بهانه مرگ فرزندان نیست... آه... کاش امشب همه شترهایش می مردند و او در عزای آنها می گریست... با این همه باز بی فایده بود؛ زیرا همه می دانند که محال است اسود در عزای ثروتش بگرید... وه. فسوسا و حسرتا... کاش همه ثروتش از کف می رفت و جای آن، زمعه دلاور و گرامی اش زنده بود. چقدر این پسر را دوست می داشت... داشت خفه می شد و راه به جایی نمی برد. آن شب را اسود در حالی که بغض و اندوه گلویش را گرفته بود بسر آورد. کم کم خفه می شد. محیط تنگ و

تيره مکه بر تيرگی مضاعف و [ صفحه ۲۶ ] درونی اش می افزود. می خواست فریاد بزند. فغان بر آورد. ناله کند، گریبان بدرد. مرثیه بسراید. سر بر دیوار بکوبد. چکامه سوگ و ملامت بخواند و هق هق بر کشتگان خود بگرید و همچون زنان که بر سرشان خاک می پاشند و گیسو پریشان می کنند، ناله کند و نوحه نماید و اشک بریزد. و بدین سان آتش غیض و بغض و غضبش را به نحوی خاموش کند اما نمی توانست. در این میان تمهید چاره گشا و طرارانه آن زن هوشمند جگرش را پاره پاره کرده بود. آری خوشا به حال زن. این زن از او عاقل تر و زیرک تر بود. ببین چگونه گم شدن شتری را بهانه نمود و عقده های دل خود را باز کرد. آیا من از یک زن کمترم. هرگز. پس چگونه من نیز عزاداری کنم. لحظه ای اندیشید و دید راه به جایی ندارد. حتی ناله ای نیز نمی تواند بکند. زیرا محتمل بود جاسوسان و همسایگان که اغلب در این گونه مواقع هشدار و بیدارند، خبر بی تابی و فزع او را به همگان گزارش کنند. وضع بد و دردباری بود. داشت از غم و غصه خفه می شد. حتی قدغن کرده بودند که هیچ کس شعری نیز در این خصوص نگوید و مرثیه ای نسراید. ناگاه جرقه ای در خاطرش زد. آری او مرثیه نمی سرود، ولی پاسخ گفتن به آن زن طرار و ملامت و نکوهش عمل او را که بر شتر خود می گریست که کسی قدغن نکرده بود و او هم اکنون پاسخ وی را می داد. و آن گاه چنین شروع به سرودن ابیات و اشعار دل دردمند و روح غمزده خود کرد: این زن را بنگر از گم شدن شتری می گرید و غم آن گمشده وی را از خفتن باز داشته استبر شتر مویه مکن ای زن [ صفحه ۲۷ ] بر بدر گریه کن که چهره ها محو شدند بر عقیل گریه کن نه بر شتر و بر حارث که شیر بیشه و سالار مردان بود بر همه گریه کن، و لحظه ای میاساو بر ابوحکیم نیز که همتایی نداشت بر بدر بگری و بر ارجمندان بنی هصیصو بر کشتگان مخزوم و ابوولیداگر می گریی بر اینان مویه کن نه بر شتر بر آن کسان که اگر روز بدر نمی بود دشمنان شان به سالاری نمی رسیدند. [۳] فردا مرد کور به برده خود گفت شراب بیاور و شتر را آماده کن و مرا به بیرون از شهر مکه ببر. به دره ای که پسر گرامی ام ابوحکیم در آن جا راه می رفت... تا آن جا گوشه ای بنشینم و شراب بنوشم. برده او را بر شتر سوار کرد و بیرون شهر در دره محبوب برد. چون آن جا رسید از شتر پیاده شده به برده گفت: - خوب بنگر کسی در این اطراف نیست. [ صفحه ۲۸ ] - نه. هیچ کس نیست. - مطمئن هستی؟ - بله، مطمئنم. - بسیار خوب. من شروع می کنم. مواظب باش هر وقت کسی آمد خبرم کنی. و این چنین شروع به شیون و نالیدن کرد. می گریست و خاک بر سر خود می ریخت و به هق هق ناله م زد و جامه بر تن می درید و می گریست و بر سینه می زد و بر سر خاک می ریخت و چنین می نالید: - پسر گرامی ام زمعه کشته شد، میوه دلم عقیل به جنگ رفت و بازنگشت. روشنی چشمم حارث خاموش گشت. آه ای آسمان چرا بر ما مصیبت نازل کردی... ای سعادت و خوشبختی و شادیهای زندگی من، چرا از من رخ نهان کردید... ای یغوث [۴] خدای گرامی خاندان ما، چرا سعادتمان را بر باد دادی. زندگی مان تلخ و تباه شد. چرا چنین شد. چرا چنین شد. و این چنین هر از گاهی پس از گریه و شیون بسیار سکوت می کرد، و گوش فراز می کرد و به برده می گفت: - مواظب هستی، کسی نمی آید. - نه، آقای من کسی نمی آید. مشغول کارتان شوید. او دوباره شیون آغاز می کرد و عقده های دلش را که راه بر گلویش بسته بود می گشود. [ صفحه ۲۹ ] شگفتا و هزارن درد و دریغا برین جان بی مایه و ابله... پیش ازین چقدر پیامبر او را نصیحت کرده بود. او را که مردی عاقل و بزرگ خاندان خود بود به روشنایی و رستگاری و شادی و رحمت خود خوانده بود... و چه رنجی در هدایت او و پیشگیری مصایب امروز و فردایش برده بود. بی فایده بود. او نیز از همان کسانی بود که زنجیر بر دست و پایش بسته بود و به زور او را از پرتگاه دوزخی و کور هستی اش به سوی بهشت می کشید. اما فایده نداشت، اسود نمی آمد. مقاومت می کرد و چموشی می نمود و لگد می پراند. به او فرموده بود: - ای اسود بهوش باش. با هستی و سعادت خود ستیز مکن. مواظب فردای خود باش... فردای این جهان و فردای آن جهان. اما مرد کورباطن لحظه ای به سخن او گوش نداده بود. قرآن راست گفته بود: کر و کور و گنگ اند و (به رستگاری و اصل فطرت و راه هدایت و اقلیم روشن سعادت و نجات خود) باز نمی گردند. روز به روز و لحظه به لحظه در پرتگاههای شقاوت و بلاهت خود پیشتر رفته بود. به جهت بیماری قلب، و مرض مزمن روح و کورباطنی اش دچار نفرین پیامبر گشته و بینایی ظاهری اش را نیز از دست داده



بود و با اين همه به خود نيامده و توبه نکرده و حتى نيم گام برای آشتی و اجتناب از سقوط پرتگاهی که بر لبه بام آن بود پيش نگذاشته بود... مگر همو نبود که چند روز پيش با سماجت و لجاجتی فرزندانش را بسيج مبارزه با پيامبر کرد و تنها چیزی را که گمان نمی برد شکستشان بود... در حالی که پيامبر به صدای بلند و در برابر جمع به او گفته بود: «خدا روشنایی چشمانت را خواهد برد و تو را به [ صفحه ۳۰ ] داغ فرزندان مبتلا خواهد کرد.» و مرد احمق یک دم برين سخن صادق الوعد نیندیشیده بود. در حالی که در تمامی جامعه او، هم او و هم ديگران، همگان شاهد، موقن و مطمئن بودند که محال است سخن و دعای وی محقق نگردد... یکدم به خود و فردای خود نیندیشیده بود. کين توز، کور و دژم، فرزندانش را به جبهه بی بازگشت زور و ستم فرستاده بود. آنها را به کام مرگ و پرتگاه فنا پيش رانده بود و حالا در عزایشان می گریست. تازه اجازه گریستن هم نداشت و شادی اش این بود که قوم خویش را فریب داده و دزدانه به یکی از دره های پرت و دور افتاده بیرون مکه آمده، قاچاقی بر عزایشان بگرید. بیچاره مرد احمق، آیا آن عناد و جحد بزرگ، آن حسد و حقد سترگ به چنین پایانی می ارزید؟ آیا از آن همه شقاوت و شرارت طرفی بسته بود و جز مصیبت و مذلت چیزی نصیبش شده بود؟ به راستی ازین همه بلاهت و حماقت چه طرفی بسته بود. از این همه سماجت و لجاجت و دشمنی با حقیقت چه سودی برده بود؟ همچون حماری لجوج و یکدنده، راست بر بالای پرتگاه لغزنده کین و کفر خود پيش رفته و با چشمان کور، سر پيش افکنده بود و خود را فرو افکنده بود... و پيامبر چقدر سفارشش کرده و بر سعادت و رستگاری اش دل سوزانده و بخصوص بیچارگی امروز و سقوطش را هشدار داده بود و او کمترین توجهی به این همه نکرده و همیشه پوزخند زده و او را مسخره کرده بود. آری دائما پيامبر را مسخره کرده بود. چنان که نامش در جریده مکافات الهی، و آن چنانی که قرآن حکیم می گوید به عنوان [ صفحه ۳۱ ] مستهزئين، مسخره کنندگان پيامبر ثبت گشته بود... و به با زندگی خود و فرزندانش چه کرده بود... خود و پسرانش را به ورطه بیچارگی و بلا برده بود. مسؤول بدبختی همه خاندان خود او بود. در حالی که زمعه پسر خوبی بود. جوهری انسانی و نسبتا متعالی داشت و چندین بار به هواداری پيامبر برآمده بود و از آن گروه بود که اول بار کوشید تا عهدنامه ظالمانه محاصره قریش را پاره کند... و اتفاقا پيامبر فرمان داده بود که او را نکشند. زمعه روحی بیدار و وجدانی نسبتا آگاه داشت. اما هر بار که آمده بود تا به خود بجنبد و چاره ای برای خویش بیندیشد و به رستگاری خود اقدامی کند، پیرمرد لجوج و بددل، فریاد و فغان برآورده و تهدیدش کرده بود: عاقت خواهم کرد و بر تو پسر ناخلف نخواهم بخشود. و زنجموره و نوحه آغاز کرده بود... حارث پسر زمعه نیز، یکی دو بار بیدار شده بود. این جوان یک بار اسلام آورد و به دین جدید گروید. اما مورد تهدید خانواده و در رأس همه پیرمرد لجباز قرار گرفت. و دوباره عاق کردند آغاز شد. پیرمرد فریاد برداشت: ای زمعه اینها همه نتیجه رفتارهای تو است... تو که گهگاه به جانبداری از محمد برمی آیی و حرمتش را پاس می داری. پسرت را نیز به راه خود می ببری و گمراه می کنی و به هبل سوگند عاقتان می کنم. نفریتان می کنم... و با چشمان کور و اشکبار به سر و سینه خود زدن آغاز کرده بود. و بدین ترتیب که آنان گامی به سعادت و نجات خود نزدیک شده بودند، تمامی شان را از راه باز داشته بود. تهدید کرده بود که حارث را در خانه زندانی کنند و از همه مواهب، لذات و میرات و نام و نشان و همه [ صفحه ۳۲ ] چیز محروم کنند و اتفاقا تهدیدش نیز در جوانی در گرفته بود، و ایمان ضعیف و ناستوارش نتوانسته بود بندهای جاهلی علقه های اشرافیت ثروت و لذت را بگسلد و چونان رنجبران راستین و مؤمنان پاک دین آخرت جاودانه اش را به دنیای سه روزه نفروشد... مرد کور، فریب خورده ی مغرور، تمامی شان را؛ هر سه روشنایی چشم، هر سه پسر بینای خود را با خود به قعر قهر و دوزخ عذاب و نگونبختی کشیده بود!...

### مرگ ذلیل

از جمله کسانی که شکست کافران را باور نمی کرد ابولهب بود. حیسمان آمد و اخبار را گفت و پشت وی شکست... یکی یکی

شکست خوردگان آمدند و اخبار حيسمان را تأييد کردند و او از شدت غم و اندوه لام تا کام سخني نگفت و همه شراره‌های دوزخی و زقوم بار اندوهش را بالاچار به درون داد. اين اواخر تنها و فرسوده مانده بود. ترسان و ضعيف، و خوار و خفيف... همسرش ام‌جميل، آن يک چشم (اعور) و آبله‌رو نیز مرده بود و وی تنها تر مانده بود. مادام که آن نره زن چموش و سخت کوش زنده بود، هر دو با هم اربه شرارت و بدخواهی‌شان را يکجفته پيش می‌راندند. اما اينک چه می‌شد کرد. آن زن مدت‌ها پيش مرده بود و چنان که ياران پيامبر می‌گفتند به آن جهان مجازات و مکافات اعمال خود پيوسته بود و آن جا نیز خار و هيمة جمع می‌کرد و توشه‌ای برای دوزخشان، دوزخ خود و همسرش - چنان که در همین دنيا نیز عادتش بود - توده می‌کرد... [ صفحه ۳۳ ] روزها ابولهب می‌آمد و در خيمه‌ای کنار زمزم به اخبار شکست خوردگان گوش می‌کرد و فقط آه می‌کشيد. آن روز ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب نیز از شکست خوردگان بدر، آشفته و نالان، افتان و خيزان از راه رسيد و به توده‌ی مردم، مشتاقان استماع حوادث جنگ پيوست. ابولهب او را به سوی خود خواند. گفت: آهای... پسر برادرم از جبهه برایم بگو. بگو ببينم چه خبر؟ چه‌ها کردید؟ آیا علی‌رغم آن‌های ديگر تو خبر خوشی برایمان نداری؟ امید داشت يک نفر باز آيد و به نحوی خبری خوش و یا لااقل کمی مسرور کننده از اوضاع جبهه به او بگويد و تا اين حد همه فراریان و بازماندگان، گزارش اخبار بد و ترس آور را نکنند. ابوسفیان بن حارث گفت: برایت چه بگويم عمو جان! ذليل شدیم و خوار و عليل شدیم، اسير شدیم و قتل شدیم! همین و همین. گرفتند و زدند و بستند و بردند و کشتند. به خدا نه خود را شماتت می‌کنم و نه آن‌ها را. آخر چه بگويم و چگونه بگويم. در يک دم تو گویی مردانی آسمانی را دیدم که در متن آسمان بر اسبانی دو رنگ، سپيد و سپاه سوار بودند و گذشتند... ناگاه از میان متن مردم، پسرکی ضعيف و کم سن و سال که برده عباس بن عبدالمطلب، عموی پيامبر بود، گفت: به خدا سوگند اينان که تو گفتی فرشتگان آسمانی بودند. ابولهب به مجرد شنيدن اين خبر همچون شیر ژيان و ببر دمان از جای برجست. نه. بيش از اين را تحمل نمی‌توانست کرد. درست است که او ترسيده بود و از شدت ترس به جبهه نرفته بود و به جای خود عاص بن [ صفحه ۳۴ ] هشام بن مغیره را که به او بدهکاری‌ای هنگفت داشت در عوض قرضی که داشت به جای خود به جبهه فرستاده بود! اما ترس و احتیاط نیز حدی داشت. اينک باید از خود، از عمق غيظ، خشم و عصبيت خود جوهری نشان می‌داد و حداقل اگر هم دور از جبهه بود ضرب شست به انتقام و به سپاه اسلام می‌نمود. آری او باید کسی را می‌زد و به خاک می‌افکند و چون کسی را نمی‌یافت چه کسی بهتر از اين بچه‌ناگاه برجهد و به سوی پسرک ضعيف و برده نحيف خيز برداشت و برای رهایی از دق دلی آن فرشتگان آسمانی و سپاهيان زمینی، خود را روی برده افکند و به شدت تمام او را زدن گرفت. تنها به جرم آن که پسرک گفته بود آن لشگر فرشتگان آسمانی‌اند. پسر را می‌زد و رهايش نمی‌کرد. آری شجاعت خود را اين جا، فرسنگها دور از جنگ در زدن برده بينوا و ضعيفی نشان می‌داد. ناگاه ام‌فضل همسر عباس، که اين برده متعقل به خاندانش بود از راه رسيد. اين زن مسلمان بود و از اظهار اسلام خود بر هيچ کس باک نداشت و همچنين گفته‌اند که عباس نیز مسلمان بود و اما چون در دست مشرکين اموالی فراوان داشت، اسلامش را پنهان می‌داشت و به اجبار و اکراه به جنگ رفته بود. ام‌فضل به محض آن که ديد ابولهب دارد برده بينوايشان را می‌زند، خم شد و چوبی بلند از تيرک‌های خيمه‌ای را که در کنار زمزم بر پا شده بود بر کند و با آن به جان ابولهب افتاد و دو سه ضربه به وی زد. ابولهب آن شیر ژيان که در زدن پسرک برده، قدرت و يد طولایی [ صفحه ۳۵ ] عالی داشت، از زدن زن برادرش ام‌فضل ناتوان آمد و در برابر حمله زن همچون موشی عقب نشست. ضربه زن چنان شديد بود که سرش عميقا شکافت و خون سراسر صورتش را پوشاند. اما از همه بدتر خفت و خواری‌اش در برابر جمع بود که زنی او را زده و ذليل و بی‌مايه بر جا گذاشته و جرأت پاسخ‌گویی به او را نيافته بود. درست است که او پهلوان پشت جبهه جنگ بود، و از رویارویی با مردان پروا داشت، اما از زنان نیز می‌ترسيد و فقط جسارت زدن پسر بچه‌های سروران را نداشت، بلکه غلام بچه‌ها را خوب می‌توانست بزند! ام‌فضل فریاد برداشت: های بی‌آبرو... بچه و برده‌ای را می‌زنی؟ ضعيف کش! بچه‌ای را گیر آورده‌ای و چون می‌بینی آقا و سرورش نيست می‌زنيش؟! اما ابولهب

دلاور! سهل است که جرأت پاسخ‌گویی ضربه‌های زن را نداشت، بلکه حتی عتاب و خطاب او را نیز جرأت نداشت و بی‌جواب گذاشت. سرش را مثل سگی چوب خورده لای شانه‌هاش فرو افکند و خوار و خفیف از جمع کناره گرفت و بلافاصله به خانه خود رفت. در به روی خود بست و دیگر از خانه بیرون نیامد و بیش از هفت روز دوام نیاور که از دق و مرض مرد. کیفیت بیماری جسمی و روحی‌اش چنین بود: دچار تب و درد و جوشهای چرکی که سراپا و بویژه صورتش را فرا گرفته و گفته‌اند از عوارض طاعون بود، گشت. هفت روز مدام در بدبختی و مرض خود، تنها و بی‌کس جان کند و مرد. [صفحه ۳۶] مرگش زشت و ذلیلانه، رسوا و رذیلانه و بدترین مرگها بود. چنان که حتی دو پسر کافرش نیز ترکش کردند و جنازه‌اش سه شبانه‌روز در خانه ماند و در حالی که می‌گندید و بوی عفونت و بدش همسایه‌ها را آزار می‌داد به کفن و دفنش همت نمی‌کردند. آن دو پسر لاشه پدر خود را رها کرده از آن اجتناب می‌کردند. روز چهارم مردی از مشرکان آنها را دید و راه را بر آن دو بست و پرخاش کنان گفت: خجالت نمی‌کشید. پدرتان دارد مثل یک لاشه سگ، مثل یک توده کثافت و مردار می‌گنجد و شما دفنش نمی‌کنید؟ پاسخ گفتند: از طاعونش بیمناکیم. گفت: بیایید آن لاشه را ببرید گوشه‌ای پرت و پلا کنید، من هم همراهی‌تان می‌کنم. بدین‌سان سه نفری آمدند و سه‌تایی در حالی که سر و صورت خود را پوشیده بودند داخل جوالی او را انداختند و از خانه بیرونش بردند و دور از شهر در جایی بالای کوه‌های مکه، در حالی که حتی غسلش ندادند و بلکه از دور، یکی دو سطل آب رویش ریختند و بدون آن که نزدیکش شوند در گودالی مثل حفره کفتارها و شغالها افکندند و از دور سنگهایی را رویش پرتاب کردند تا آن که از دیدگان پوشیده ماند... زندگی‌اش ذلیلانه بود و مرگش نیز همچون گرگی خونخوار زیست و چون سگی جربی و بیمار مرد و در حفره کفتاری لاشه‌خوار مدفون شد. چنین بود پایان حسرت‌بار کار عبدالعزی [۵] ابولهب آن مرد زشت و [صفحه ۳۷] نگونساری که فروغ ماندگار نور پروردگار آرمزگار و بخشایشگر خود را از چهره خود دریغ داشت!

### چهره همدلی، محبت و رحمت

پيامبر از جبهه بدر به مدینه بازمی‌گشت. گاه جلو می‌رفت و گاه در میانه سپاه خود و گاه آرام می‌آمد... اینک سپاه اسلام همه مرکوب داشتند و دیگر پیاده نبودند. اما بازگشت پیامبر به گونه‌ای نبود که اسیران را در رنج افکند... دستور داده بود آنان را نیز به تناوب سوار کنند. وی همان چهره همواره خاشع و متواضع خود را داشت. و نه چهره فاتحانه‌ای را که پس از بدر نصیب او گشته بود. او نیز پیاده و سواره می‌آمد و اغلب در سجده‌گاههای نماز خویش ساعاتی را می‌ماند و در پی سپاه می‌آمد. در بازگشتشان به شهر رزمندگان او را گم کردند... هر چه ایستادند نیامد. چنین چیزی بی‌سابقه بود. درست است که گهگاه عقب می‌ماند ولی [صفحه ۳۸] سرانجام می‌آمد و به سپاه می‌پیوست. این بار توقفش بسیار شد. به گونه‌ای که با خود اندیشیدند مبادا راه را گم کرده و در بیابان مانده است. نگران شدند. اما سرانجام پیامبر آمد. علی نیز همراه او بود. پرسیدند: پیامبر کجا بودی؟ نگران شدیم و هر چه منتظر شدیم نیامدی. پاسخ فرمود: علی دچار قولنج و دل درد سختی شد. ایستادم تا حالش خوب شود و با هم بیاییم... آری چنین بود. رفتار او، با محبوب دل و جان خویش علی چنین بود... نمی‌آمد. هرگز نمی‌آمد. ساعتها می‌ایستاد تا درد علی تسکین یابد... و آن گاه بیاید... برای هیچ کدام از یاران و مصاحبان خود رفیق نیمه راه نبود، تا چه رسد به علی که خدا او را به دوستی و مهر او در همه حال فرمان داده بود. پیش از آن که به مدینه وارد شوند، پیامبر در محلی به نام ائیل، زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه را به عنوان مبشران خبر فتح و پیروزی به مدینه فرستاد تا زودتر از سپاه، خبر فتح شادی‌آمیز را به مردم نگران و منتظر شهر برسانند. روزی گرم و سوزان بود که آن دو به مدینه رسیدند. یکشنبه بود. زید بن حارثه (پسرخوانده‌اش) بر قصواء ناچه پیامبر سوار بود. آن دو در دره عقیق از هم جدا شدند و هر یک از راهی به شهر درمی‌آمدند... تصمیمشان بر آن بود که هر کدامشان بخشی از شهر را در پوشش خیر و مژده شادی اثر خویش بگیرند. عبدالله بن رواحه محله‌های بالای مدینه، قبایل بنوعمر و بن عوف، خطمه و وایل را



خبر برساند. از همان آغاز دره‌های عقیق صدا به شادی برداشت و مژده بزرگ را جار زدن گرفت: [ صفحه ۳۹ ] - ای انصار، ای مسلمانان بشارت بزرگ. پیامبر خدا پیروز شد. سپاه اسلام فاتحانه در کار بازگشت است. دشمنان خدا و پیامبر و سرداران کفر کشته شدند. ابوجهل کشته شد. زمعه بن اسود کشته شد. امیه بن خلف کشته شد. سهیل بن عمرو به همراه گروهی بسیار از مشرکین به اسارت ما درآمدند... مردم به مجرد شنیدن این خبر از خانه‌ها بیرون زدند و گرداگرد پیک پیروزی را گرفتند. - راست می‌گویی. ای پسر رواحه خدا را سوگند راست می‌گویی؟ - به جانم سوگند که راست می‌گویم. پیروز شدیم. فردا پیامبر به شهر خواهد آمد. با اسیران که در بند ما هستند خواهد آمد. شهر از شادی به شور و شوق درآمد. بچه‌ها در پی مرکب عبدالله بن رواحه می‌دویدند و فریاد شادی برمی‌کشیدند و چنین شعار می‌دادند: - ستمگر بدکاره، ابوجهل پتیاره کشته شد. کشته شد... زید بن حارثه بخشی دیگر از شهر را در پوشش مژده خود گرفته بود. او همچنین می‌آمد و خبر خود را می‌گفت تا این که به مصلی رسید... بانگ شادی را برداشته بود: - مژده شادمانی و نوید فتح. ای مسلمانان چشمتان روشن و جانتان خرم باد. پیامبر سالم و پیروزمند در کار بازگشت است. دشمن شکست خورد. فرار کرد و به اسارت ما درآمد. مردم این بخش از شهر پیرامون ناقه قصوا ازدحام کرده بودند و از زید می‌پرسیدند: [ صفحه ۴۰ ] - چه کسانی کشته شدند؟ - تعدادشان چقدر؟ - چند نفر به اسارت درآمدند؟ - نام کشته‌شدگان را بگو. و او چنین می‌گفت: - عتبه. شیبه، پسران حجاج، ابوجهل، ابوالبختری، زمعه بن اسود، امیه بن خلف کشته شدند. سهیل بن عمرو و گروه بسیاری دیگر به اسارت درآمدند. در این بخش از شهر عده بسیاری از منافقان می‌زیستند. یهودیان نیز در کنار آنان و میان جماعت بودند. خبر شگفت‌انگیزی بود. چگونه می‌توان چنین سخنانی را باور کرد؟ مسلمانان، با آن مقدار کم و نامسلح، نه به جهت جنگ، بلکه تصاحب کاروان رفتند و سپس با لشکر قریش جنگیدند و ابوجهل و زمعه و سرداران قریش را کشتند و بسیاری‌شان را اسیر کردند؟! ناگاه زمزمه‌ای در میان جمع پیچید. یکی دو نفر از منافقان به نجوا و نیشخند تمسخرآمیز یهودیان گوش دادند. یهودیان شانه بالا- می‌افکندند و با چشم و ابرو به هم اشاره می‌کردند. - دروغ می‌گوید. به موسی سوگند لاف و گزاف می‌زند. منافقان نیز سخن آنان را تأیید می‌کردند. - هیچ ابلهی چنین سخنان را باور نمی‌کند. - محال است... چگونه ابوجهل را کشتید. مگر دست دشمن بسته بود. یکی از یهودیان فریاد برداشت: [ صفحه ۴۱ ] - زید فرار کرده است. دیگری از منافقان گفت: - محمد و یارانش همه کشته شده‌اند. این مرد هم ناقه او را برداشته و از جبهه گریخته است. - نمی‌فهمد چه دارد می‌گوید. اراجیف می‌سراید. خبر بزرگ. مژده فتح! دیوانه شده است. یکی از مسلمانان به نام ابولبابه بن عبدالمنذر بر منافقی که سخنان نامربوط می‌گفت و خبر زید را تکذیب می‌کرد بانگ زد: - دهنش بشکند و خدا گفتارت را تکذیب کند. خبر دروغ نیست. بگذار پیامبر بیاید تا گردنت را بزیم. اما منافقان می‌گفتند و می‌خندیدند و تکذیب می‌کردند: - اگر آمد هر چه خواهی بکن. اما جمع شما چنان پریشان شد که هرگز دوباره جمع نخواهد شد. یهودیان نیز اظهار شادی می‌کردند و خبر را تکذیب می‌کردند: - این مرد تنها حقیقتی که دارد همین است: «از جبهه گریخته» و پرت و پلا- می‌گوید. این چنین منافقان و یهودیان حرف دل و آرزوی باطن خود را که نابودی پیامبر و سودای محو اسلام بود می‌پختند، و جز خبر شکست او را نه انتظار می‌بردند و نه برمی‌تافتند. اما پیامبر فردای آن روز چنان که دو بشارتگر پیروزی‌اش وعده داده بودند وارد شهر شد. نه این منافقان را به خاطر آن سخنان ناروا و تکذیب جاهلانه‌شان [ صفحه ۴۲ ] گردن زد و نه یهودیان را توبیخ فرمود. فقط نصیحتشان نموده گفت: ای یهودیان از دشمنی با من اندیشه کنید. خدای را پرهیزید و پاس میثاقها و عهد خود را با من بدارید. بنگرید خدایی که مرا بر لشکر قریش پیروزی داد بر شما نیز پیروز می‌تواند داد. و آنان ناگاه رنگ عوض کرده و سخنش را این گونه پاسخ دادند: پیروزی بر مثنی مردم ناآزموده تو را بر خویش غره نکند. آنان چه می‌دانند شمشیر زدن چیست. اگر روزی به ستیز تو آمدیم آن گاه معنای جنگ را خواهی فهمید... و پیامبر باز به گفتار تلخ و رفتار منافقانه‌شان توجهی نکرد و پی کارهای خود و مسائل خویش را گرفت. پیش از آن که وارد شهر شود مردم مدینه در روجاه به پیشبازش آمدند. و پیروزی‌اش را تهنیت و تبریک می‌گفتند. بزرگان انصار و کسانی که به علتی از بسیج بازمانده بودند نیز در

ميانشان بودند. از همه گروه، از اوس و خزرج همه جمع بودند. بعضی عذر ماندن در شهر را بدین گونه بيان می داشتند: - به خدا سوگند نمی دانستيم برای جنگ بیرون می روی. پنداشتيم که برای تعرض بر کاروان کوچ کرده ای. چه اگر می دانستيم ستیزی درمی گیرد، بی شک در رکاب می آمديم و جانمان را فدایت می کرديم. و آن دیگری می گفت: - به خدا سوگند از لحظه ای که تو بیرون رفتی تا همین دیروز مبتلای تب و نوبه و بیماری بودم. اگر زمین گیر بستر رنج و مرض نبودم همراهت می آمدم. پيامبر تمامی سخنانشان را تأیید می فرمود و به مهر و محبت پاسخشان [ صفحه ۴۳ ] را می داد: - راست می گوئيد. خدا شما را اجر دهد... مردم دسته دسته می آمدند و به او تهنيت می گفتند و پیروزی عظيم و اعجاز آمیزی را که خداوند نصيبش کرده بود بزرگ و ارجمند می داشتند. - پيامبر اچشمانت روشن. پیروزی بر دشمن سفاک بر تو و همه ما خجسته و مبارک باد. در همین دم مردی از اصحابش به نام سلمه بن سلامه بن وقش که در سخن گفتن نوعی گستاخی داشت و هر چه بر دلش می آمد بر زبان می راند و پيش از آن که سخن را به محک خرد و تعقل گذراند، ژاژ می خايید و دهانی بی قفل و بست داشت، به شنیدن تهنيت و شادباش مردم بر آنان چنین بانگ زد: - این شادباش ها چیست که مدام می سراييد. و هی پیروزی مان را تهنيت می گوئيد... مثل آن که فتح الفتوح کرده ایم. نه به خدا کاری نکرده ایم. مثنی کور و کچل، پير و مچل را زدیم و کشتيم و آمديم. زدن چند تا و نصفی آدم افتاده توی چاه هچل که این همه شادباش و تهنيت ندارد. این مردی بدسخن و بددهن بود، اما بدقلب و تباه نبود. طبایعی هستند که نوعی شجاعت و بی پروایی بيانی دارند و نه تنها ملاحظه پيامبر را نمی کنند، بلکه اگر خدا نیز مخاطبشان باشد رک و بی پروا، راست و بی محابا حرف دل و دریافت اندیشه خود را رو به روی خالق قادر و عزتمند قاهر خود می زنند... کاریشان نمی شود کرد. شگفتا! حتی همین بی پروایی نهاد خویش را نیز از چشمه فياض قادر حق، قاهر مطلق و [ صفحه ۴۴ ] پروردگار عزت خود به دست آورده اند ممکن است تند و بد بگويند، اما تند و بد عمل نمی کنند. پيامبر جان شناس و گوهراندیش بود و خصلتها و شاكله های گونه گون انسانها را که ودایع ارجمند الهی اند و به همان گونه نشان از اعجاز آفرينش می دهند که انواع و اجناس مخلوقات نشان از اعجاز آفرينش می دهند، آنها را نیز در کانون سینه ها می شناخت، پاس می داشت و حرمت می نهاد. رو به گوینده این سخن نسبتا تند کرد و در حالی که بر چهره سلمه تبسم می فرمود به او گفت: - ای برادرزاده، این گونه سخن مگو. آنان از سرشناسان و سالاران قریش بودند. اگر آنها را به هنگام عزتشان در مکه می دیدی از جبر و کبريائشان می ترسیدی و اگر فرمانی به تو می دادند، چاره ای جز اطاعتشان نداشتی. مردمی قدرتمند و پرسطوت بودند که اگر کارهای خود را با آنان می سنجیدی کارهای خود را چندان بزرگ نمی شمردی... با این همه برای پيامبر خود مردمی بد و ناشايست بودند. سلمه لختی به پيامبر نگريست و هيچ نگفت. چه شگفت بود. پيامبر بعد از مدت ها با وی سخن گفته بود. در واقع این سلمه همان کسی بود که پيش از جنگ بدر چون در بيابان می رفتند و با عربی مواجه شدند و ياران به مرد بيابانی گفتند بيا به پيامبر سلام کن و مرد بدوی به پيامبر گفت اگر تو پيامبری بگو بينم در شکم ناقه من چیست؟ سلمه به خشم و ناسنجیدگی به مرد پاسخ داده بود: «با ناقهات نزدیکی کرده ای و از تو باردار است...» و از آن روز که چنین سخنی را گفته بود پيامبر با او سر سنگين بود و توجه و عنایتی به او مبذول نداشته بود. اينک كاملا مشهود بود که پيامبر [ صفحه ۴۵ ] حتی اينک که مرد باز سخنی نامربوط گفته بود، خود قدم پيش گذاشته و آشتی آغاز کرده است. آری او پيامبر رحمت بود. و بيش از این خاموشی و سخن ناگفتن را با ياران خود بر نمی تافت. در واقع حتی سرسنگيني ای که با او روا داشته بود برای تهذيب و تربيت خود مرد و بهبود گفتار و سلامت پندارش بود... سلمه به شادمانی موقعيت خويشتن را دریافت و مهر و عنایت پيامبر را بر خود احساس کرد... اينک که پيامبر آشتی می کرد و یکبار ديگر به جای ملامت و نکوهش، بدگویی و سرزنش درباره اش به نیک اندیشی و نصيحتگری سخن می گفت، او نیز حرف دل خود را با او می زد. به پيامبر گفت: - از خشم خدا و پيامبرش به خدا پناه می برم. پيامبر از آن روز که در روءاء بوديم با من قهر کرديد و سر سنگين شديد. پيامبر باز به مهر در او نگريست و همچون دو برادر و دو دوست که به هم بازمی گردند و درد دل و گلایه های پيشين خود را سر می دهند به او چنین

گفت: -ای سلمه سخنی را که به آن عرب بیابانگرد گفتی بهتان و دشنام بود. چیزی را گفتی که نمی دانستی و نباید می گفتی و این سخن که درباره پیروزی مان در جواب تهنیت و شادباش مردم گفتی نیز نباید می گفتی. چه این نعمتی از نعمتهای بزرگ الهی را کوچک شمردن است... سلمه در چشمان بخشایشگر و لحن پرمهر این پادشاه اخلاق، پادشاه مطلقه‌ی ملک اخلاق که هر روز در کار تجلای ظهور و اعجاز نوری از باطن پرمملکات خود بود می نگریست که چگونه به سلم و مدارا، محبت و مواسا پرهیزش می داد. تمامی لحن سخنش عاطفه و دلسوزی و چراغ رحمت افروزی بود. در واقع خود پیامبر بیش از مرد از سرسنگینی [ صفحه ۴۶ ] خویش رنج می برد... و اگر برای رضای خدا و تربیت سلمه نبود، حتی لحظه‌ای با او قهر نمی کرد... اینک که مرد فهمیده بود و به گناه خود پی می برد، چه شادمان بود و به صلح و آشتی به او بازگشته بود. سلمه گفت: پیامبر از تو پوزش می خواهم. مرا عفو بفرما... پیامبر دستش را گرفت و به محبت فشرد و پوزشش را پذیرفت. این مرد از اصحاب گرامی او بود و پیامبر چنان که شیوه‌اش بود، حتی بدخلقی، تندخویی و بددهنی را نه با سخت گیری و خشونت، که با پند و نیکویی فروتانه و موعظه حسنه پاسخ می گفت. او پیامبر بود نه پادشاه. شمشیری بدست نگرفته بود تا هر کجی را راست کند و هر ناموافقی را که با طبعش مخالف و ناسازگار بود به زور و عنف موافق کند. در تربیت مردم زحمت می کشید، رنج می برد و باغبان وار، سرشته‌ها را بر اساس طبیعت و طینتشان می پروراند. پس از خدا، تنها چهره حلیم هستی، آن که به راستی قدرت داشت خشم و قهرش را حتی اگر به اندازه اقیانوسها زهر، تلخی و شرنگ داشت، فرو بخورد و بر مردم ببخاشد و عفو کند، او بود. با یاران خود، با آشنا و بیگانه، همسایه و دور، بیابانی و شهری، عرب و عجم، با تمامی مردم به همین گونه سلوک داشت و دوست و یاور و دلسوز مهربان همگان بود. دلها را می شناخت و نیازها را می فهمید، حتی بر تمنای غرایز نیز که گاه سر به طغیان گناه می زند نیز می بخشود و بر رسوایی مردم نمی کوشید. در همین مدینه روزی در مسجد نشسته بود. خبر آوردند که زن و مرد جوانی در خرابه‌ای همین نزدیکیها به گناه با هم خلوت کرده‌اند... به [ صفحه ۴۷ ] مجرد شنیدن این خبر غم و اندوهی او را فرو گرفت. زیرا حکم آسمانی این بود که هرگز بر زنا و گناهی این چنین نبخشد. اما لازمه اجرای حکم نیز شهادت و گواهی صادق بود. عمر چنان که سختگیری او مشهور است برخیزد و مجرمان را شناسایی و رسوا کند و به حضور آورد، دستور داد تا بنشیند، همچنین ابوبکر و عثمان را اجازه نداد تا بروند. اما فرمان داد تا علی برود. علی آمد و چون به آستانه خرابه رسید چشمانش را بست و با دستهایش بر هم کوفت و چندین بار به صدای بلند فریاد برداشت: های، های... کسی این جا هست. کسی این جا هست... آن دو چون بانگ مردی جست و جوگر و آگاه بر خلوتشان را شنیدند، گریختند. سپس لحظه‌ای دیگر علی چشمانش را گشود و وارد خرابه شد. کسی را آن جا نیافت و به نزد پیامبر بازگشت و ماجرای خود را بدین گونه بازگفت: - به خرابه رفتم و آن جا هیچ کس را ندیدم. حتی بانگ زدم کسی این جا هست؟ اما پیامبر کسی را آن جا ندیدم. پیامبر نگاهی بر او افکند و تبسم کرد... همه چیز را می دانست. از اول تا آخر ماجرا را در باطن خود غور کرده، دیده و دریافته بود. نگاهی به علی افکند. نگاهی که هزاران اکسیر دلپذیر معنا داشت و چنین می گفت: جانم به فدای تو و آن نگاه الهی و بخشایشگر تو باد. تو ای علی. تو در معنای محمدی... تو خود منی. تو از منی و من از توام...

### شکوه نگاه معنایاب

در میان کسانی که به پیشباز سپاه فاتح پیامبر آمده بودند، برده‌ای بی کس [ صفحه ۴۸ ] و بی نام و نشان به نام ابوهند بیاضی بود. او غلام و برده فروه بن عمرو بود... از دیشب شنیده بود که پیامبر از جبهه باز می گردد و فردا به شهر وارد می شود. شوقی عظیم جان او را در موج خود فرو گرفته بود. این برده از آغاز به اسلام گراییده، اما در خدمت صاحبان خویش بود. زحمتکشی رنجبر بود که بام تا شام در مزرعه و خانه ارباب کار می کرد... پیامبر تا آن روز سخنی جز نصایح مهرآمیز و رعایت اصول انسانی و برادری و مروت با بردگان، درباره آنان نگفته بود و نیز نمی توانست بگوید. این که کسانی انتقاد کرده‌اند چرا پیامبر از همان آغاز رسالتش تبری بر

نداشت و رگ و ریشه درخت برده‌داری را نزد، نهایت خام‌اندیشی و فقدان نگاه عالمانه‌شان را بر ملاحظات اقتصادی و مسائل جنبی اجتماعی و بنیادهای زیستی و معیشتی آن جامعه نشان می‌دهد. پیامبر جز نیروی اصلاحی تبلیغی و آموزش تهذیبی و نیز آماده کردن جان آدمیان در پذیرفتن فرهنگ و حکمت دین‌باوری ایشان هیچ نیروی دیگری نداشت. او پیامبر قهر و سلطه و تبر و پتک نبود. و نه نیز نیروی سرکوب و منکوب کردن را داشت. آری برای شرک و محو بتها تبر داشت و به قهر و سلطه متوسل می‌شد. اما در مورد بسا مسائل اجتماعی و روابط زیستی و معیشتی نه آن زور و قهر را به کار می‌زد و نه به کار بردن آن زور و قهر کارساز و چاره‌پرداز بود. حتی در این تاریخ و چند سال پس ازین، شرب خمر و قمار را که قرآن و تعالیم عالییه اسلام آن همه آن را منفور و رجس و ناپسند و عملی شیطانی می‌داند تحریم نکرد... باید جامعه آماده می‌شد و به درجه‌ای از رشد فرهنگی می‌رسید تا عرضه یک حکم و پیشنهاد یک قانون، در آن جامعه پذیرفته می‌گشت و به لحاظ [صفحه ۴۹] عملی به منصفه اجرا می‌رسید. فایده این چه بود که پیامبر شرب خمر را تحریم کند و مردم آن را در نهانها بنوشند... و با عملی منافقانه و ریاآمیز در فریب خویش و او بکوشند؟ باید زمینه‌ها مساعد می‌شد تا حکم تحریم فرا می‌رسید و اینک هنگام آن نبود... باری در میان استقبال کنندگان پیامبر برده‌ای به نام ابوهند نیز به پیشباز آمده بود... این مرد سالیانی در تنهایی و بی‌کسی زیسته بود. شوق تشکیل خانواده و عشق و آرزوی زنی را داشت. زنی که از آن او باشد و شبها سر بر آغوشش نهد و رنج روزهای کار مرارت‌بار و خستگی طاقتفرسایش را تسکین دهد. آری آرزوی بر و دوشی عشق‌آفرین و آغوشی کامبخش و دلپذیر را داشت. مدتها در این اندیشه بود. چندین بار خواسته بود غم و آرمان و مشکل و این درد بی‌درمان خود را با پیامبر در میان نهد و راز قلب خود را بر او بگشاید. اما شرم کرده بود و از آزر م چیزی نگفته بود... چگونه نزدیکش برود و مسائل شخصی و آرزوی غرایز خود را بر او مشکوف دارد. او پیامبر خدا بود. موجود مقدس الهی که قلب سراسر نور و مطهرش محل نزول فرشتگان آسمانی است. او را با این آرزوهای باطل زمینی و مسائل دون جسمانی و نیازهای شهوانی چه کار... بدین لحاظ لب فرو بسته بود و هیچ نگفته بود و سودهای طبیعی خود را در ژرفای قلب خویش زنده بگور کرده بود... با این همه هر وقت که پیامبر را دیده بود، همان نگاهش او را تسکین داده و مرهمی بر زخمهایش نهاده بود. اینک شنیده بود پیامبر بازمی‌گردد. از شب دوشین از شوق دیدار او دیوانه می‌شد. به خود گفت چه خوب است که من نیز فردا به پیشباز بروم و ورودش را تهنیت گویم. اما او از جبهه جنگ می‌آید... چه [صفحه ۵۰] هدیه‌ای برایش ببرم... ردایی، جامه‌ای فاخر و ارمغانی گرانبار بدو دهم؟ اسبی رهوار، شمشیری مرصع و گوهربار و چیزی در حد عظمت او؟ من که این همه را ندارم... و یا به کلبه خود دعوتش کنم؟ امکان پذیرایی‌اش را ندارم. به هر حال او از جبهه آمده و احتمالا خسته و گرسنه است و در این مدت غذای مناسبی نخورده است و در دستگاه من جز خرما و مقداری کشک هیچ چیز دیگری موجود نیست. چه خوب است مقداری ازین کشک و خرما را در مشک می‌بریزم و نزدش ببرم، تا اگر گرسنه بود و میلی به خوراک داشت مقداری از آن را تناول نماید و همچنین به دوستان و سربازان خود نیز بدهد... آری جز این هیچ در دستگاه خود نداشت... اما این کشک و خرما نیز هدیه‌ای چندان درخور آن موجود بزرگ و ارجمند و ارمغان بازگشتش از آن جبهه اعجاز آسا نبود. اما چه م‌توانست کرد. نمی‌خواست دست خالی نزدش برود. باید نهایت توجه، احترام و عشق خویش را به او می‌نمود. باید با همین هدیه کم که همه موجودی او را نشان می‌داد و همه ارمغان دل و جانش بود عمق عشق خویش را بدو باز می‌نمود. اما از این که چنین هدیه حقیر و فقیرانه‌ای را به او بدهد ته دلش وحشت و آزر م داشت. به خود می‌گفت آیا می‌پذیرد؟ آری می‌پذیرد. چگونه نپذیرد. من مردی هستم بی‌کس و کار. بی‌همسر و کاشانه و بی‌زاد و تبار. جز این کشک و خرما چه دارم که هدیه‌اش کنم. او پیامبر رحمت است. نگاهش همه فهم و رحمت، شفقت و معرفت است. بی‌شک می‌فهمد که جز این هیچ نداشته‌ام و بدین سان من نیز عشق و مهر خود را می‌خواهم به او ابراز دارم. شاید او نیز بر من نظر عنایتی آورد و سخن خاموش جان و آرزوی [صفحه ۵۱] ناگفتنی قلب و روانم را بشنود... آری جرأتش را ندارم که کلمه‌ای صریح به او بگویم... بگذارم همه احساس قلبم را و روحم را و جانم را با این کشک،

با این مشک کشک به او بیان دارم... پیامبر خداست. نه آیا رسول الله است؟... ملهم به وحی ربانی است... چگونه نفهمد. می فهمد. به خدا سوگند می فهمد و سخن خاموشی و پرواهای آزر و مدهوشی عمق جانها را همان گونه می شنود که سخن فریاد و بانگ بلند و داد را... عشق چیست؟ زن چیست؟ و نیاز جانی که به دوست داشتن شهوات، و گل سرسبد آنان بویژه زنان معتاد گشته و آذین یافته چیست؟... این رخداد ایزدی شورانگیز، رؤیاهای سکرانگیز خیال زن و کامجویی از او، اندیشه دلپذیری که در تن، به مرور، و در آفتاب تخیل از اولین جرعه بلوغ تا آخرین فروغ مردانگی تخمیر می شود و چونان شراب سر را سرمست جنون لذت و شهوات پاک خود می کند از کجا جز آن - چرخش تاک آسمانی و جهان شیرین کار آفرینش لطف و صنع او آمده است؟ نه آیا دوزخ زندگی زمینی را سر به سر همین نشاط شهوات و آذینهای حیات و حب فرزند و مال و خواسته مرغزار و گله های احشام و کرانه های بهشت زمینی پیوند می تواند داد؟ و نه آیا معرفت توحیدی و تدبیر در کار آفرینش برین الهی از پس همین نعمتها و در متن متین همین نعمتها حاصل می شود؟ در جهان مادی هیچ لذتی چون آرامش جانی نیست که در کنار دلدار خود، پاره تن خود، محبوبه و معشوقه خود، زن دلبنده خود، یار سیمین بر [صفحه ۵۲] و شیرین سخن خود به آرامش شبانه و دور و برکنار از همه تلواسه ها و دغدغه های روزی پردرد و اضطراب آور می خسبد. آن پیکر دلارام که خفته است و از فرط بی پناهی، ضعف، لطف و شکنندگی آن سان ناتوان است که در کنارش - ضعفهای مرد که اتفاقا مرد مظهر ضعف است - قدرت می نماید... آن محبوب و مه پیکر که غرقه خاموشی و خواب خود چنان از خود و خرد نوری می تراود که از نور ماه و مهر برتر است... و دنیای مرد را در پرتو خود زنده و بیدار می کند. چنان موجودی چه سان ما را دل می دهد، به پیش می راند و قوی می دارد... چگونه است که برای دلخوشی او می کوشیم، و به جان برمی خروشیم و برای خرسندی و ظهور لبخندی بر لعلهای او، دیوانه و قهرمان وار جان می بازیم؟ همه می ترسند، ما مردان بیشتر از همگان، همواره و هر شب می ترسیم. این ترس فطری ماست و در بن جان و روح ما جایگزین گشته است. شبها همه ما وحشت زده و هراسانیم و اگر آن آغوش لطیف و جزیره خوشی رامش نبود، اگر آن ساحل نشاط و سعادتها وجود نداشت، هیچ کشتی ای، حتی بادبان برافراشته ترینشان که فاتح قلمروهای هر چه دورتر است، کوششهای روزانه اش را بر پهنه مهالک به پیروزی و بهروزی به پایان نمی برد. هر که باشی و قوی ترین مرد جهان نیز که باشی بی عشق، شب از ترسهایی بی نام و نشان در هراسی و جز در کنار آن لطیف ترین و ضعیف ترین دلدار خود، آرامش خوش نمی یابی و قوت قلب نمی جویی. نفس زندگی او در تو می گیرد و دم حیات دوست که جانت را روشنی [صفحه ۵۳] رستخیز می بخشد - و دیگر با او و با همگامی آن گامهای یار ثابت قدم که هر چه گامهای لغزان تر است - محکم تر می نماید، تا هر چه را که دورتر، تا قله های او نیز اگر بخواهی می توانی رفتن... قرآن در سوره روم آن جا که از «آیات قدرت الهی» سخن می گوید، «او را» چنین توصیف می کند: «از آیات قدرت الهی آن است که خداوند شما مردان را از خاک آفرید، آن گاه به سبب زاد و ولد بشریت در زمین پراکنده شدید. (پرسیدنی است مگر نه آن که فقط آدم ابوالبشر را از خاک آفریده و بقیه آدمیان را از او، یعنی از نطفه و علقه و مضغه؟ پس چرا در این آیه چنین می گوید؟ به این سؤال پاسخ خواهیم گفت.) و نیز از آیات قدرت او این است که برای شما مردان از نفس و جان خودتان، جفت و همسری آفرید، تا در کنار او آرامش یافته با یکدیگر انس یابید و در میان جانتان هم مهربانی و رحمت و مودت برقرار کرد. همانا در این آرامش و محبت ذاتی، نشانه هایی برای متفکران است.» [۶]. پرسیدنی است نه آیا خداوند آدم ابوالبشر را از خاک آفرید و حوا را از دنده چپ او، از میان گوشت و ضلع و پهلوی او؟ و سایر آدمیان را از نطفه آدم و رحم حوا...؟ پس این تعبیر غریب، بسی متعالی و تأمل انگیز که شما را از خاک آفرید و همسر شما (مردان) را از نفس و روحتان، [صفحه ۵۴] یعنی از مایه جان و چکیده و گوهر وجود خودتان آفرید تا در کنار او آرام گیرید دیگر چه تعبیر غریبی است... آری و اتفاقا همه زیبایی تعبیر کتاب آسمانی در همین معناست. گویی با هر نوع ازدواج و عشق و نزدیکی به تعبیر قرآن، امر خلقت مجدد آدمی تکرار می شود. مرد که زنی را برای زندگی انتخاب می کند، گویی آن مرد «آدم» است که هم اکنون حیات یافته، از



خاک برآمده و «حواء» منتخب او، از میان جان او، از متن نفس و روح او زاده می‌شود. پاره تن اوست که بر جهان عینیت و راستین او گام می‌نهد و حیات می‌یابد. چون پاره‌ای از تن و روح خود مرد است که از او، از میان جان او زایش می‌یابد... بدین دلیل است که مرد در کنار نیمه تن و جان خود آرامش، سکون و آسودگی دل و جان می‌یابد. آن گاه پس از این مسأله، پروردگار قرآن (در سوره روم) به ذکر آیات عظیم خود، آفرینش آسمان و زمین، گونه‌گونی زبانهای محاوره آدمیان، اختلاف رنگها و آرامشی که آدمی در خواب شبانه می‌یابد، نمودن رعد و برق، نزول باران و زنده شدن زمین و قلمروهای خاک به آب پاک آسمانی از پی مرگ آن و سپس برپایی آسمان و زمین به امر خداوند و رستخیز آدمی در آن جهان می‌پردازد... اما اول از عشق و سکون جانها و آرامش دلها در کنار هم به مودت و محبت ترانه سر می‌دهد و اولویت را در تربیب پرداختن به آن تصویر می‌دهد که هر مردی که زنی را به عشق و همسری خویش برمی‌آورد، گویی او را چون آدم ابوالبشر از میان جان خود، می‌زاید، و حوایی نوین را خفته در آغوش مهر خویش، به آسمان و زمین تقدیم می‌دارد. [صفحه ۵۵] باری جانی که شب در کنار محبوب خویش آرام می‌یابد و همه ترسهایش زایل می‌شود و زن در عمل زیبای ازدواج، تو گویی که یکبار دیگر از میان قلب و دل او سر بر می‌زند، چنان چیزی برای ابوهند رخ نداد. آیا ابوهند این آیات بزرگوار سوره روم را که سالها پیش در مکه نازل شده بود، خوانده بود؟ ما چه می‌دانیم؟ شاید خوانده بود. به اغلب احتمال می‌توان حدس زد که برایش خوانده بودند. زیرا قرآن کتاب تأمل و اندیشه مردمان مدینه بود و به مدد جذبات و فتوحات آن بود که مدینه درهای قلب و خانه‌های خویش را بر اهل اسلام گشود. شب هنگام ابوهند در کومه خلوت و خاموشی خود، دور از مردم، خانه‌های روشنایی آبادی و سعادت که به چراغان آغوشهای مهر و دلدار آذین و آیین است سر بر بالش بی‌کسی و تنهایی خود می‌نهد... این شهری است سراپا غرقه کاری بزرگ، بسیج جنگها و پی آمدهای طبیعی آن... پس چه کسی را پروای اوست و چه کسی به او برده‌ای دور افتاده و مطرود پیشه‌ها و اندیشه‌ها می‌اندیشد. آن جا که سلحشوران، جانهایشان را وقف میدانهای جنگ می‌کنند و زخم و ضربه دشمن را به تن و جان خویش می‌خرند، چه کسی را پروای غم بی‌کسی او، و بی‌برگ و نوایی تن و جان او، و دغدغه‌های او، افسردگی و ترسهای شبانه او به خاطر بی‌همسری است. اما با این همه آن نام‌آوران، مردان، آزادگان و قهرمانان که به تمامی رها و آزاد، جان خویش را در جبهه‌های آزادی و سرافرازی فدای آرمانهای محبوب خویش می‌کنند، درد بی‌کسی و زخم خلوتهای تنهایی او را در گوشه خاکسترنشینی‌ای پرت و دور از مردمان و در متن انزوای [صفحه ۵۶] شبهای تیره خاموشی و فراموشی‌اش چه می‌فهمند؟ شبها اغلب در نخلستانها می‌خفت و یا در کومه‌ای به سر می‌برد... و آن گاه که ماه و پروین و همه اختران چرخ، پرغرور و بر اوج دلبری در پی او، چونان ملکه‌ای که تفرج کنان بر اقلیمهای آسمانی خویش دامن‌کشان می‌رود، به آن می‌نگریست، چه غمی قلبش را می‌فشرد... آن قلب را دستهای نامریی آن دلداری که وجود نداشت پاره پاره می‌کرد. به که می‌توان گفت، به کدامین ازین مردمان سلحشور شهر جنگاور می‌توان از غم و ناشادی خود گفت. چه کسی جز خدایی که آن تعبیر لطیف را در آفرینش هر زن، از تن هر مرد - به هنگام عشق و ازدواج - توصیف کرده است، آن‌سان که گویی گنجینه‌ای بس مقدس و شایان پاس داشتن را به دستهای مرد می‌سپارد، می‌تواند بر ترسهای او واقف گردد و رحمتی آورد. اما باید دم فرو بست و هیچ نگفت... به آرم خاموشی گزید و به شرم برین آتشفشان تفته نیازهای تن خود، که از درون قلب، تمامی اعصاب و رگ و پی را می‌سوزاند و مذاب می‌کند - و سر را با تمامی اندیشه‌هایش چونان کوره آهنگران می‌گدازد - سرپوش گذاشت و هیچ نگفت. سد غرایز، دریا‌های عواطف در جزر و مد روزانه و شبانه خود، هجوم می‌آورند و طغیان می‌کنند و هر دم غریب امواج که بر پیکر ساحل تازیانه می‌زند و سینه مرد و زمین را می‌خراشد و جانمایه‌های آن را با آه دریا و آسمان و زمین، با آه پیکر و روح دم می‌زنند و به تف خورشید می‌سپرد تحمل کرد و دم برنیآورد. او پیامبر قدس، و قلمرو معنویات [صفحه ۵۷] است و چگونه می‌توان از نیازهای تن مادی خود با او سخن گفت. با این همه ابوهند امیدوار بود. آن روز در میان جمعیت، خود را پنهان کرد و دل در سینه‌اش می‌طپید... پیامبر نزدیک می‌شد. مردم با شاخه‌های نخل که در دستها داشتند،

هلله کنان نزدش می رفتند. و دست و ردایش را می بوسیدند و تهنیتها می گفتند. و پیامبر آرام آرام می آمد. ناگاه نزدیک او رسید. چه کند. پنهان شود؟ با این مشک حقیر خود که هدیه ای از کشک و خرما بود رو پنهان کند و چنان چیزی را به او ندهد و نیز آن غم و اندوه نهفته خود را که قلبش را می فشرد و سینه اش را می درید چگونه با او بگوید و یا نگوید. و از همه بدتر این هدیه مسخره را چگونه به او بدهد. و چگونه ندهد. درین لحظه پیامبر رو به روی او بود. و به او می نگریست. همان نگاه مهربار همیشگی... تو گویی در این دم همه غمهایش زایل شدند و همه جانش ناگاه، نگاه جرأت و عشق و اشتیاق شد. گامی پیش نهاد. مشک کشک خود را پیش گرفت و دو دستش را دراز کرد و چنین گفت: - ای پیامبر خدا سلام بر تو باد... پیروزی ات مبارک. این هدیه ای از من است. مقداری کشک و خرماسست که گفتم شاید گرسنه باشی و بخوری. دیگر نمی دانست چه می گوید. سیلاب کلمات بود که از اعماق جاننش بیرون می جست. - پیامبر دلننگ تو بودیم. ای بزرگوار عزیز... به راستی سلامتی ات را دعا می کردیم. این هدیه ای حقیر برای تو و یاران تو است. پیامبر دستهایش را فراز کرد و به دو دست و در نهایت احترام مشک کوچک را از او گرفت. [ صفحه ۵۸ ] و به سپاس نظری به او فکند. مشک را به یکی از یاران خود داده و دست پیش برد و برده را در میان آغوش و جان خود گرفت. ابوهند بیاضی، برده بی کس و بی نام و نشان را... آن گاه رو به یاران خود کرد و گفت: - ابوهند مردی خوب و از انصار است. از یاران ماست. دامادش کنید و زن برایش خواستگاری کنید. آری ابوهند آن جا ایستاده بود و این کلمات را از او می شنید. پیامبر ایستاده بود و دیگر گامی از گام بر نمی داشت و خطاب به یاران خود، بر صاحب ابوهند فرمان واجب الاطاعه خود را ابراز می داشت: - همسری برایش فراهم کنید. برای ابوهند که از دوستان و یاران ماست... از این جا و آن جا شنید که همه اصحاب سر به احترام فرو افکنده و چنین پاسخ می دادند: - جان ما به فدای تو باد ای رسول خدا. به چشم. چنان می کنیم که می فرمایی. چنان می کنیم که تو می فرمایی... آن گاه پیامبر نگاهی دیگر به ابوهند افکند و تبسمی نثارش کرد و از او جدا شد... و این چنین سردار فاتح جنگ، در آستانه پیروزی و پیش از آن که به شهر ظفر درآید، برای برده ای، برای دوست خود خواستگاری کرد. خواستگاری زنی، دلبری، همسری که مایه تسکین جان و چراغ روشن روح و روانش باشد، و آن گاه سردار به شهر درآمد. [ ۷ ] . [ صفحه ۵۹ ]

خبر پیروزی اعجاز آسای پیامبر نه تنها گستره های حجاز و سامانهای عرب را فرا گرفت، بلکه از مرزها بیرون و به حبشه نیز رسید. نجاشی پادشاه حبشه از دریافت این خبر بسیار مسرور شد. این پیروزی، یکی دیگر از دلایل صدق آن پیامبری بود که نجاشی، آن شهریار محبت به وی ایمان داشت و یاران و مهاجر و ایمان آورندگان او را در شهر امن و راحت، تحت رعایت و عنایت خود در آورده بود... مدتها بود که در انتظار اخبار جنگهای پیامبر بود و پایان این جنگها را می دانست. زیرا بویژه اهل کتاب، در متون مقدس خویش از پیش آگاهی داشتند که خاتم پیامبران، پیامبر جنگ و جهاد است و از ویژگیهای جهادی او این است که در بعضی فاتح می گردد و در بعضی مغلوب... اما سرانجام، سلطه و استیلای بلامنازع و شوکت نهایی از آن اوست و تمامی دشمنانش به برتری او گردن می نهند و مغلوب و منقادش می گردند. نجاشی به محض دریافت خبر، به رسم تواضع و اظهار شادمانی و شکر قلبی خویش و چنان که عیسی مسیح چنین می کرد، دو جامه سپید پوشید و بیرون آمد و بر خاک نشست. این طریقه خاشعانه و سلوک شاکرانه را چنان که مذکور افتاد از پیامبران پیشین مذهب خویش آموخته بود. این روشی بود که نه ویژگی پادشاهان، بلکه اصحاب فقر کلیسا و قدیسان پارسای صوامع بود. [ صفحه ۶۰ ] بطریقان و مقامات سنتی مذهب و معاصران او ازین کار پادشاه به شگفتی افتادند. به او گفتند: خداوند بزرگ امور تو را به سامان کند و همواره بر خیر و شادی باشی. تا کنون چنین عملی انجام نداده بودی و این گونه با جامه سپید و سلوک دعا آمیز بر خاک نشسته بودی. پاسخ گفت: من از آن کسان هستم که بارها مشمول رحمت و عنایت خدا واقع شده ام و هر بار وظیفه دارم به جهت اتمام و اکمال عنایتی بر خویش، به تواضع و فروتنی خود بیفزایم. آیا عیسی بن مریم چنین نبود که هر گاه نعمتی بر او افزون می شد بر تواضع و خاکساری خویش در برابر خداوند می افزود؟... بدین گونه خبر پیروزی پیامبر مردمان سامانهای دور و مرزهای بیگانه، پادشاهی مسیحی به عظمت و حشمت نجاشی را به سرور می افکند. اما

در همین مدینه منافقان و یهودیان کارشکن شهر را بیخ گوش و آغوش پیامبر به خشم و حسد و کین توزی می آورد. یهودیان چنان که شیوه و خصلت ایشان است ازین خبر سراپا سوگوار و عزادار شدند. زیرا اینان عزت هیچ دین و آیین و پیروزی هیچ مردم و ملتی را جز نژاد خویش بر نمی تافتند و نمی تابند... اینان همواره و در طول تاریخ مناسبات رفتاری خویش ثابت کرده اند که با هر ملتی که بر اینان محبت و مروت روا داشته است به خیانت و نیرنگ رفتار کرده و حتی قدرت و شوکت کشور متبوع و سرزمینی را که در آن زندگی می کنند و به آنان ثروت، رفاه و خدمات می دهد در نهان زایل کنند و از پشت به آنان خنجر بزنند... پیامبر نه تنها برای آنان کمترین خطری نداشت، بلکه ستون فقرات حفظ و حراست آنان در برابر کفار قریش و بی دینان بت پرست بود. و پیش از ورود پیامبر به مدینه، آنان همواره از کافر قریش و آن سامانها [ صفحه ۶۱ ] بیمناک بودند و برای اهل شرک خط و نشان می کشیدند. اینک که پیامبر آمده بود و در سایه حاکمیت الهی خویش به گسترش قدرت عادلانه و دادگرانه آنان می افزود، همین را نیز بر نمی تافتند و از عزت و حشمت فزاینده و مجد و عظمت روزافزون او در حسد بودند و هر لحظه بیشتر از پیش بیمناکتر می شدند... بدین جهت بود که به محض خبر پیروزی پیامبر در بدر بر شدت دشمنی خود بر او افزودند و بغض نهفته دلهای خود را بر ملا کردند... و این خود، خصلت نژادپرستان یهود است که شعار، آیین و مرام قلبی شان این است و همواره چنین می گویند: «در تضعیف هر قوم و هر کس، مادام که به قدرت و ثروت و شوکت تو بیفزاید مجاز هستی. زیرا ثروت همه ملتها و نژادها از آن تو است. هر کس هر چیزی دارد مایملک تو را ربوده است، آن را از وی پس بگیر. زیرا تو وارث زمین و برگزیده خدا هستی. هر کس، هر دین و هر نژادی را برای پیشبرد اهداف خود در هم بشکن و از نابودی انسان دریغ مکن زیرا انسان فقط تویی. و در کتاب تو چنین نوشته است که قوم یهود سرور و سلطان جهان خواهد شد و فقط او فرزند نژاده خداست. مرزها را بشکن و کشورها را پاره پاره کن و اقوام را بزن، آواره نما و به خون و آتش و خاکستر بریز... زیرا در کتاب نوشته است که تو باید برای سروری خود، تمامی ملتهای دیگر را نابود کنی.» [ ۸ ]. [ صفحه ۶۲ ] در میان ایشان فردی به نام کعب بن اشرف بود که از بزرگان و ثروتمندانشان محسوب می شد. وی شاعر بود و قدرت بیانی ممتازی داشت. از همان اولین روز ورود پیامبر به شهر مدینه دشمنی و بغض او را در دل پرورد. و جامعه خود را به دشمنی با او برانگیخت... اما جامعه یهود چنان که با پیامبر میثاق و پیمان شدید بسته بود نباید به دشمنی با او برمی آمد و یا به جانبداری از دشمنان او عملی انجام می داد. کعب بن اشرف به مجرد شنیدن خبر پیروزی پیامبر بر او دشنام و هجو گفتن آغاز کرد و به جانبداری از شکست خوردگان قریش و دل سوزاندن بر آنان برآمد. کسانی از یهودیان با شیوه کعب بن اشرف موافق نبودند. به او گفتند: دشمنی و مخالفت تو با این مرد بیهوده است. او پیامبر خداست. هان کسی که اوصاف او را دقیقاً در کتابهای خود یافته ایم. بنابراین به خدا سوگند دشمنی و کین توزی با او بی فایده است. چه ازین پس پرچمی به جنگ بر نمی افزارد و به ستیز دشمنان بیرون نمی رود مگر آن که پیروز باز گردد. اما کعب، همچنان بر مواضع پیشین حقد و حسد دل کینه جوی خود باقی بود. - به خدا نمی توانم لحظه ای این مرد را تحمل کنم. امروز قعر خاک و دل گور بهتر از روی آن است... آنهایی را که شکستشان داد و از دم تیغ بی دریغ گذرانند همه از اشراف و بزرگان حرم و پادشاهان و سالاران منطقه بودند... بی فایده است. هر که به ستیز و دشمنی با او برآید نابود می شود. اما کعب چنین استدلال می کرد: [ صفحه ۶۳ ] - نه. چنین نیست. من از مدینه به مکه می روم و آن جا مردم را بر او می شورانم. هجوش می کنم و عرب را بر کشتن و نابود کردنش ترغیب می کنم. داغها را زنده می کنم، زخمهای کهنه را با نیش زهر آگین کلمات و اشعار خود تازه می گردانم و نمی گذارم ملت غیور و منتقم قریش بر جا بنشیند و از کيفرش بازمانند. آنان را به انتقام او برمی خیزانم. باید بروم و به آنان ببیوندم. چگونه می توانم این جا بمانم و شاهد پیروزیهای بلامنازع او باشم. بدین گونه بود که کعب بن اشرف از مدینه بیرون آمد و آهنگ مکه کرده و در مکه به خانه وداعه بن ضبیره وارد شد و از همان جا کار خدعه بار و دشمنی آشکار خود را علیه پیامبر و مسلمانان آغاز کرد. و شروع به دشنام دادن و هجو کردن و بدگویی علیه مسلمانان و بویژه شخص پیامبر نمود. اشعارش خانه به خانه مکه بر زبانها جاری می شد و از آن جا به



مدینه می‌رسید و چنان که رسم و سنت عرب است و بر سخن حساسیت ریشه‌دار و از آن تأثیرپذیری بسیار دارند در مدینه نیز شایع گشت... یعنی عرب چنان که بارها گفته شد بر قدرت کلمه و نیروی استیلائی سخن کرنش ذاتی دارد... فصاحت و بلاغت در جان او موج می‌افکند و نمی‌تواند نسبت به آن بی‌تفاوت بماند... حتی اگر کسی هجو عزیزترین کسان او را کند و به ناحق و ظالمانه نیز هجو کند، اگر کلماتش جاندار و اندیشه‌اش مواج و نبوغ‌آمیز باشد و قدرت الفاظش اثرگذار باشد، تأثیر سخن را نمی‌تواند نفی کند و نفی نمی‌کند. در خفا و خاموشی خود رنج می‌برد و چون شمع می‌کاهد و اشک می‌ریزد و حتی ممکن است از غصه [ صفحه ۶۴] و شرم و اندوه دق کند... مکن است روزی شمشیر بکشد و گوینده آن کلمات ظالمانه را از دم تیغ بگذراند، اما در صورتی کشتن چنان مردی قلبش را شفا خواهد داد که پیش از ضربه زدن به شمشیر با کلمه و شعر خود ضربه او را پاسخ شایسته گفته باشد و جواب آهن را به پولاد، پتک را به سندان و الماس را به برلیان دهد. در نزد او هر چیز جای خو را دارد، تیر در پاسخ تیر، شمشیر در پاسخ شمشیر و کلام در پاسخ کلام... حتی عرب می‌داند که گاه کلمه و لفظ و معنا قدرت انجام کاری را تواند داشت که آهن و پولاد ندارد... و اتفاقاً به همین دلیل بود که تمامی امتهای کافر و مشرک سرزمین عرب به ستیز با پیامبر بیرون آمدند و جنگ علیه او را آغاز کردند... زیرا نتوانستند علیه کلمات بینات او که قرآن بود سخنی آورند و چون نتوانستند، جنگ و قتال را آغاز کردند و گرنه، چنان که سنت دیرینه ایشان است اول؛ کلام را با کلام و پیام را با پیام پاسخ می‌دادند. زیرا پاسخ دادن درست و قدرتمندانه به معنای شکستن قدرت حریف بود و جنگ را به سود ایشان به پایان می‌رساند و در این صورت احتیاجی نیز به جنگیدن نداشتند. باری اشعار کعب موجی مؤثر و قدرتمند در مدینه برانگیخت. این مرد یهودی به مکه رفته بود و از جایگاه امن خویش کلمات جاندار و زهرآگین خویش را بر آنان می‌بارید... اشعار او در خانه‌های منافقان و یهودیان سینه به سینه گزارش می‌شد و نتیجتاً به مسلمانان و پیامبر نیز می‌رسید... شعر قدرتمند او نه تنها دل مسلمانان را می‌سوخت، بلکه بر آتش کین توزی قریش نفت می‌ریخت... [ صفحه ۶۵] از جمله اشعاری که کعب بن اشرف در مرثه کشته‌شدگان قریش سروده و آنان را به سوگ و عزا در ماتم عزیزانشان می‌خواند چنین بود: در بدر آسیابی خونبار به گردش درآمد که سرهای بزرگان را له کرد بگویند. چرا برای کشته‌شدگان بدر خاموشید و اشک نمی‌ریزید بزرگان را کشتند، پادشاهان را کشتند و جمندان حرم را بر گرد چاههای آب کشتند ای دریغا، لحظه‌ای که ایشان به خاک افتادند کاش دل زمین شکافته می‌شد و تمامی اهل خود را فرو می‌برد به انتقام بدسگالان مدینه برآید. زیرا والاتباران، خوبرویان و زیباییان را، همین قاتلان کشتند. پیامبر به شنیدن اشعار کعب بن اشرف به اندوهی عمیق فرو رفت و دل او از این سخنان ظالمانه گرانبار شد. حتی با چنین پیروزی آشکاری یهودیان و منافقان مدینه دست از بدگویی و آزار مستقیم پیامبر و مسلمانان بر نمی‌داشتند و پیامبر چاره‌ای جز بردباری و آرامش در برابر آن همه نفاق و دورویی آنان نداشت. پیامبر نمی‌خواست در شهر میزبان خویش به کشمکش و به تنش و بدخواهی آنان بیفزاید و مقابله به مثل کند. قرآن این دوران از زندگی پیامبر را همراه با آزار و اذیت بسیار در مورد حضرتش توصیف کرده و با این همه به پیامبر فرمان بر صبر داده است. برترین نوع صبر و شکیبایی و مقاومت، که آن را «عزم امور» نام نهاده است: «همانا شما از اهل کتاب (یهود) و نیز مشرکان منافق آزار بسیار می‌بینید و ناسزای فراوان می‌شنوید. با این همه شکیبایی بگزینید و پرهیزکاری کنید، زیرا این گونه شکیبایی نشانگر قدرت اراده خاص، [ صفحه ۶۶] خلوص و نهایت بردباری‌تان در راه حق است.» [۹] برین اساس فرمان پیامبر در مورد یهودیان همان دوستی و مهر و محبت بود... مسلمانان هرگز حق کمترین تعرض را بر آنان نداشتند. زیرا کعب یک نفر بود و گناه او به گردن خود او بود و نه سایر یهودیان. پیامبر از حسان بن ثابت انصاری از بزرگترین شاعران مسلمان انصار خواست که به پاسخ‌گویی کعب بن اشرف برآید و با اشعار آبدار خود که از تیغ جوهردار براتر بود به مقابله با وی برآید. پیامبر از هر کس دیگر بیشتر و بهتر به قدرت کلمات و «نیروی ماندگار ادبیات» آشنا بود و می‌دانست مقتضای هر جنگ و جدال چیست و کجا کلمه را با کلمه و اندیشه را با اندیشه باید پاسخ گفت. حسان بن ثابت به پاسخ‌گویی کعب برآمد. حسان دانست که کعب بن اشرف در خانه ابی‌وداعه بن ضبیره است. به

هجو و پاسخ گویی اشعار او برآمد. و نه تنها در ایات خویش کعب بن اشرف را کوبید، بلکه میزبان بی غیرت او را که چنان رسوای بی خانمان و هرزه گرد بدکاره‌ای را به خانه خود برده و بر اهل و حرم خویش راه داده بود نیز کوبید و سر جای خود نشاند. قدرت کلمات و موج توفانی و قهار طنز حسان تا به حدی نیرومند بود که شعر کعب را، چونان خس و خاشاک که بر سر دریا می گذرد و محو می شود، از خاطرها زدود و اینک در همه جا سخن از کولاک کوبنده و توفانی گزنده و شعر حسان بود. حسان، اشعار کعب را به تندترین شیوه و شدیدترین لحن پاسخ [ صفحه ۶۷ ] می داد. به او می گفت: گریه کن، بر کشتگان بدر گریه کن، آن قدر گریه کن تا بینی ات کنده شود و گوشت (فاسد و) کر شود و بیفتد. بر آن مردگان فرومایه، آن توله سگها که از ماده سگهای حقیر پیروی کردند گریه کن... نه تنها کعب را هجو می گفت، بلکه هجایی که در مورد میزبانان او به کار می برد شدیدتر بود. به گونه‌ای که فریاد آنان را برمی آورد، تا بن گوشه‌هایشان سرخ می شد، و از شدت نیش اشعار و خجالت گفتار او نمی توانستند سر خود را در برابر همسایگان بلند کنند. حسان، خانه و خانواده‌ای که کعب را پناه می داد خانه پیمان شکنان، دروغگویان و بوزینگان دست آموز می خواند. این گونه اشعار چنان ملامتگر، قوی و رسوایی آمیز بود که میزبان کعب او را به لطائف الحیل از خانه بیرون کرد و خواست در خانه‌ای دیگر اقامت گزیند. کعب به خانه‌ای دیگر از خانه مردمان مکه برآمد. حسان دریافت که در خانه چه کسی مقیم گشته است. این بار مهمان و میزبان دومین رابه هجو گرفت... میزبان دومین نیز برای پیشگیری رسوایی خویش چاره‌ای جز راندن و تاراندن مهمان یهودی خود نیافت... به خانه‌ای دیگر رفت و چون هجای حسان رسید، آنان نیز به اضطرار بیرونش کردند. بدین سان مرد آواره بدگو چاره‌ای جز بازگشت به مدینه و خانه خویش نمی یافت. زیرا دیگر هیچ کدام از مکیان جرأت آن را نداشتند که خود را سپر کلمات آهن شکاف اشعار حسان بن ثابت کنند و از نیش تند کلمات او که سخت تر از تیر و کمان، تیغ و سنان تار و پود جانها و جوشن‌ها را می درید در امان بمانند. کعب اندیشید به مدینه باز می گردد و در قلعه ایمن یهودیان و در میان [ صفحه ۶۸ ] آنان پناه می گیرد. زیرا پیامبر را می شناخت و می دانست که هرگز برای کشتن و آزار او بر هیچ یک از همکیشان او تعرضی روا نخواهد داشت و به خاطر شخص او کمترین مزاحمتی برای سایرین ایجاد نمی کند... اتفاقاً همان طور نیز شد که او پیش‌بینی می کرد. از مکه به مدینه آمد و در میان یهودیان و در قلعه ایمن ایشان مسکن گزید و در مکان ایمن خود به بدگویی و بداندیشی علیه پیامبر و یاران او مشغول گشت. درست است که او به خاطر شعر گزنده حسان بن ثابت که از شعر او شکوه‌مندتر و فخیم‌تر بود ناگزیر به ترک مکه گشت، اما مرثیه‌سرایی او راه را بر مردمان داغ‌دیده مکه گشود و آنان را بر آن داشت که خود به مویه و مرثیه عزیزان خود بنشینند. مردمان مکه با خود چنین استدلال می کردند: بیگانه‌ای یهودی و از مردم مدینه بر ما دل سوزاند و به مرثیه بزرگانمان آغاز کرد. چرا خود این کار را نکنیم و از همت و غیرت غریبه‌ای بی‌حمیت‌تر باشیم. آری کعب راه را بر آنان گشوده بود و سد و بندها را از میان برداشته بود. در نتیجه آنان مصمم شدند تا بر عزیزان خود گریه کنند و مویه آغاز نمایند. اما چند ماهی ازین قضیه گذشته بود و تقریباً آتش داغها، کم کم افسرده گشته شد. اما نه. هر چه بود اینان برگزیدگان جامعه بودند و باید برایشان مرثیه‌هایی می ساختند. زنان را به شیون و زنجموره وامی داشتند و در خانه‌ها بساط سوگواری پیا می کردند... اما از آن سو فرمان اکید و قدغن شدید بزرگان جامعه در کار بود... زیرا آنان هنوز رفع ممنوعیت نکرده بودند و استدلالشان این بود ممکن است خبر سوگواری ما به مدینه برسد و محمد تزلزل و غم دل‌هایمان را [ صفحه ۶۹ ] دریابد و این همه به سرشکستگی مان بینجامد. میان دو راه مانده بودند و نمی دانستند چه کنند. از یک سو رسماً نمی خواستند در عزای کسی مویه کنند و از سوی دیگر نمی توانستند از گریه و شیون دست بردارند. وانگهی اگر قرار بود بر کسی گریه کنند باید نامش را بر زبان می‌راندند، و کشته شده خویش را به القاب و کنیه خواندند و در رثای او اشعار می‌سرودند. وضع بغرنج و آشفته‌ای بود و در پریشانی محض بسر می‌بردند. در این میان آن زنی که گم شدن شتر خود را بهانه قرار داده بود و برای او گریه و شیون آغاز کرده بود الهام خوبی برایشان بود. آری آن شتر الهامی آسمانی! و شاعرانه بود! از آن پس تصمیم گرفتند آنان نیز شتر و یا اسب مردی را

که در جبهه کشته شده بود به میان خود آورند. گرداگرد شتر حلقه زنند و بدین گونه به نوحه سرایی پردازند. این نحوه عمل دستشان را باز می گذاشت که حتی اگر کسی بخواهد گزارش کارشان را به قدغن کنندگان بدهد، بگویند با شتر درد دل می کنند و برای اوست که می گریند. بدین سان شتری را میان خود قرار می دادند و قربان صدقه اش می رفتند. در او به چهره عزیز از دست رفته و فقید سعید خود می نگریستند و ناز و نوازشش می کردند... زنها موی سر خود را پریشان می کردند و نوحه می خواندند و شاعرانشان در حضور شتر که نمایانگر و نشانه ای از پرواز روح خلد آشیانشان بود مرثیه می ساختند... قربان یال و کوپالت برویم، فدای آن دم و سم و پوزه ات شویم که قد و قامت و چهره کسی را به یادمان می آورد. [صفحه ۷۰] بیچاره ها... نوشته اند مردم مکه یک ماه را بدین سان عزاداری غیررسمی کردند و برای آن که کسی نفهمد برای چه کسی می گریند، اغلب اشعار و مرثیه هایشان را می دادند بچه ها و کنیزکان برایشان بخوانند. [۱۰].

### توطئه عمیر

در میان سپاه شکست خورده و لشکر فراریان، عمیر بن وهب عمیر جمحی نیز بود. او از دلاوران قریش بود. همان بود که در آغاز جنگ با اسب خود تاختی گرداگرد سپاه پیامبر زد و عده آنان را تخمین زد. مردی بی باک و جنگ آزموده بود. پسر جوانش نیز در این جنگ با او آمده و همراهش بود... در گیر و دار جنگ، دید که پسرش در گردباد توفنده حملات سپاهیان اسلام گرفتار آمد و حتی ممکن است کشته شود. اما مگر قدرت نجات او را داشت. برای حفظ جان خویش چون بسیاری دیگر از سرداران قریش جگر پاره خود را به حال خود گذاشت و پا به فرار نهاد. اول خود و بعد دیگری... پسرش اسیر شد و در دست لشکر اسلام گرفتار آمد... اینک که عمیر به مکه بازگشته بود تازه درمی یافت چه رسوا آمیز فرار کرده و پسر را به حال خود وانهاد و در رفته بود. اما پسرک گرفتار شده بود و بر اساس قانون جنگ جز آن که فدیة اش پرداخت شود، آزاد نمی شد. و عمیر نیز مال و ثروتی برای پرداخت آزادی او نداشت. روزی آمد و در صحن مسجد کعبه، در حجر [صفحه ۷۱] اسماعیل کنار صفوان پسر امیه نشست. این صفوان همان بود که پدرش امیه بن خلف و برادرش در جنگ بدر کشته شده بودند. به محض آن که کنار هم قرار گرفتند میانشان سخن از جنگ در گرفت؛ و این طبیعی ترین مسأله بود، چه پس از بازگشت سپاه از جبهه، شهر با یاد و گفت و گوی جنگ از خواب برمی خاست و تمامی طول روز قصه جنگ را مرور می کرد و شب هنگام نیز با سخن فراوان پیرامون جنگ و حوادث آن به خواب می رفت و حتی در خواب نیز کابوسهای به جا مانده از هول و وحشت آن و خاطره و نقش کشته شدگان خود را می دید. زندگی شان در حاشیه ماجراهای جنگ و مسأله محمد که موجب این همه بود، می گذشت... صفوان به محض آن که مخاطبی در کنار خود یافت، چون تمامی شهروندان سخن از جنگ راند و گفت: پس از بدر روی زندگی سیاه و زشت باد. عمیر پاسخ داد: آری سیاه و زشت باد. صفوان گفت: بنگر چه شهر مصیبت زده و تاراج شده ای است. - غبار مرگ بر آن پاشیده اند. - مکه در تمامی طول عمر خود چنین مصیبت و خسارتی ندیده است. - عزیزانمان کشته شدند. پدر، برادر، پسر، عمو و همه کسانمان... قریش، عزت و شرافت و عظمت خود را از دست داد. - پدر عزیز و برادرم کشته شده اند و تو ای عمیر پسرت اسیر دست آنهاست. - ای صفوان به خدا سوگند پس از آنان خیری در زندگی نیست. می دانی با خود فکر می کردم، مدتهاست به این مسأله می اندیشم که اگر وام نمی داشتم و تا چانه در قرض فرو نرفته بودم، اگر پول و ثروتی [صفحه ۷۲] داشتم که بدهیهای خودم را می پرداختم و با آن تأمین و تضمین زندگی زن و فرزندانم را می کردم، به خدا سوگند به مدینه می رفتم و محمد را می کشتم. آری می کشتمش. زیرا مسبب این شکست و همه مسائل مان اوست. می کشتمش و دل همه را از این همه غم و مصیبت، شاد و آباد، خرم و آزاد می کردم... - راستی چنین کاری می کردی؟ - آری به خدا سوگند می کردم. - چگونه؟ - خیلی آسان. زیرا در این باره تحقیق جدی کرده ام و اخبار کارهای روزانه او را بخوبی می دانم. او بدون حتی یک محافظ در مدینه زندگی می کند. خانه اش نه نگهبانی دارد و نه

پاسبانی. همه جا می رود. تنهای تنها. بدون سلاح و حتی بی یک چوبدستی و شلاق. آزادانه و رها در کوچه و بازار شهرها می گردد... با این حساب دسترسی به چنین کسی بسیار آسان است... در کوچه و مسجد و بازار و هر جای دیگر... راستی مشکل تو فقط معضل و مسأله مادی است؟- آری فقط همان.- یعنی اگر پولی داشتی تا با آن وامهات را پردازی و زندگی همسر و فرزندان تأمین بود، او را می کشتی؟- به پوردگار این خانه سوگند که می کشتمش و در این مسأله کوچکترین تعللی نمی کردم.- قول می دهی که راست می گویی؟- قول می دهم. [ صفحه ۷۳ ] - بسیار خوب، من همه وامهای تو را خواهم پرداخت و هزینه خانوادهات هم ازین پس بر من است. خیالت راحت باشد. می دانی که در مکه مردی به گشایش و بهره مندی من نیست. ازین پس خاندان تو تحت تکفل من هستند. غم مال خود را مخور و خاطرت جمع باشد. تمامی اندیشه، هم و غمت را برای کشتن او به کار بینداز... توشه و زاد راه و هر چه که برای این کار می خواهی بگو تا فراهم کنم...- بسیار خوب.- اما فراموش مکن. مسأله مان از همگان پنهان بماند و هیچ کس جز ما دو نفر آن را نداند.- حتما. زیرا جز بدین گونه موفق نخواهیم بود. هیچ کس، نفر سومی نباید آن را بداند. زیرا تمامی نقشه و زندگی مان به باد فنا خواهد رفت. بدین سان با هم قرار گذاشته و سوگند حفظ راز خوردند و هر دو مجدانه تصمیم گرفتند که آنچه را گفته اند انجام دهند. از آن پس صفوان به آنچه که وعده کرده بود، وفا کرد. شتری تیزرو و مناسب برای عمیر فراهم نمود. عمیر نیز به گونه جدی در تدارک مسائل خود بود. شمشیری تیز و کاری تهیه کرد و آنها را به قوی ترین زهرها آکنده و مسموم کرد. روزی که عمیر به سوی مدینه حرکت می نمود به صفوان گفت:- به یاد داشته باش. اکید و واجب الرعایه این است: تا لحظه قتل او، خبر نهفته و پنهان بماند.- آری سوگند به هبل و تمامی مقدساتمان محال است که به عزیزترین، رازدارترین و حتی سخت ترین دشمنان او که از خانواده آنان چندین نفر [ صفحه ۷۴ ] را کشته و اسیر کرده است نیز این راز را بگویم. زیرا برای من توفیق تو در این مسأله و تمام کردن کار محمد مطرح است... برو و خیالت راحت باشد و با دل محکم و حواس جمع کارت را به انجام برسان. برو و چشم و دل تمامی داغداران قریش را با این عمل قهرمانانه روشن کن، و از آن پس سلطان و فرمانروای این شهر و نور چشم همگان باش... و این چنین بود که عمیر به مدینه رسید... در تمامی طول راه خوش بود و با مرور بر نقشه توفیق آمیز، این مسیر را آمده بود... کمترین دغدغه خاطری نیز نداشت. او علاوه بر آن که ذاتا مردی شجاع بود، انگیزه ای نیز برای نگرانی نداشت. با خود می اندیشید: کسانی از مردم مکه برای پرداخت فدیة اسیرانشان به مدینه آمده اند و به آزادی و آسودگی تمام در شهر رفت و آمد می کنند. این مسأله یعنی ورود او به شهر برای او نیز که پسرش در اسارت سربازان پیامبر است، طبیعی است... آری همان گونه که همه مردم، بزرگ و کوچک، دوست و دشمن، مدنی و مکی با او در تماس هستند او نیز نزدش خواهد رفت و در یک لحظه مناسب، با شمشیر زهر آگینش بر او خواهد زد... حتی احتمال دارد به دست یاران محمد کشته شود. در این صورت نیز باکی نیست و کمترین غم و اندوهی نخواهد داشت. زیرا این گونه مردن بسیار قهرمانانه و آرزوی باطنی و نهایت اشتیاق هر جنگاور قریش است... نامش تا ابد بر تارک افتخارات شهر خواهد درخشید... و خاندانش پس از او بر چشم و دل، قلب و جان مردمان داغداد شهر جای خواهند داشت... روزی که به مدینه رسید، سه چهار ساعتی از صبح برآمده بود. چون وارد شهر شد، سراغ پیامبر را گرفت. پاسخ شنید که او در مسجد است. [ صفحه ۷۵ ] بی آن که جای دیگری برود و خستگی سفر از تن برگیرد، راست به سوی مسجد روانه شد. وظیفه ای بزرگ در پیش رویش قرار داشت و اول باید به آن می پرداخت... بعدها اگر وقت می یافت تا آخر عمر فرصت استراحت داشت. به سوی مسجد حرکت کرد. شهر اوضاع بسیار عادی و چهره ای دوستانه و راحت داشت... آن گونه که آدمی با خود می اندیشید چگونه در درون چنین شهر صلح و آرامش و صفا و سادگی ای، فاتحان سپاه سترگ قریش زیست می کنند و مکه، شهر تاجران و جنگاوران را این شهر خرماپروران درهم کوبیده است. در کوچه و شارع نیز خبری نبود. مردمان در خانه و صحرا به کارهای خود مشغول بودند. کسان بسیاری را در شهر ندید. اغلب در مزارع و نخلستانهای خود بودند. با این حساب اگر به مسجد می رسید و مسجد نیز خلوت بود و پیامبر جز سه چهار مصاحب همیشگی خود

مراجعی نداشت، بهترین اوقات و زرین ترین ساعات برای انجام عمل، همین وقت بود. خوشبختانه هنگام نماز جماعت نیز نبود و ساعتی تا نماز جماعت که مؤمنین و گرویدگان او به مسجد می آمدند فرصت باقی بود. با دل شاد، محکم و استوار به در مسجد رسید و از شتر پیاده شد. کمترین دغدغه ای نداشت. حتی خوشحال نیز بود. زیرا تا لحظاتی دیگر همه چیز تمام می شد. شمشیرش را حمایل بر دوش افکنده بود. پای شترش را بست و حتی آن را نخواباند. زیرا خیلی زود بازمی گشت. اما چون به صحن مسجد، حیاطی کوچک که مفروش از خاک و شن بود وارد شد، عمر بن خطاب را با تنی چند از جوانان و مسلمانان دید که همان نزدیک در نشسته و گرم گفت و گویند... نگاه کرد. آن دور دست و بر [صفحه ۷۶] بالای مسجد، پیامبر را دید که تنها نشسته بود. دلش از شادی به پرواز در آمد. وه که آن جا تنها بود. کاملاً دور از جمع یاران و جانبازان خویش... و این مسلمانان هیچ کدام نیز مسلح نبودند. درین لحظه عمر، به مجرد دیدن او، او را شناخت و از جا برخاست... به هوشمندی فریاد برکشید: - بایست. تو سگ را می شناسم. عمیر بن وهب هستی. همان دشمن بزرگ که سربازان را در جنگ علیه ما ترغیب می کردی و با اسبت در بدر می تاختی و بالا- و پایین می رفتی. این جا چه کار داری. - با پیامبر کار دارم. عمر فریاد زد: سگ خبیث را بگیرید. با این شمشیر که بر دوش حمایل کرده، از او در امان نیستیم. ناگاه دل عمیر از جا کنده شد. زیرا اگر پیش می آمدند و شمشیرش را می گرفتند و نامسلح برجایش می گذاشتند، چه می توانست بکنند؟ این کار تمامی نقشه هایش را بر باد داده بود. حتی اگر می خواست اینان را بزند و آن گاه مانع مدافعان پیامبر را از سر راه خود بردارد و سپس خود را به محمد برساند، باز این کار فایده نداشت و به اغلب احتمال توفیقی حاصل نکرده بود. آه. کاش عمر این جا نبود و مزاحمش نمی شد. در همین لحظه عمر خود را به او رساند و پشت او هفت، هشت نفر دیگر از اصحاب محمد، میان او و پیامبر که در دوردست بود حایل شده بودند. عمر خود را به او رساند و با یک دست حمایل شمشیر و با دست دیگرش دسته شمشیر او را گرفت و او را با همین حال، پیش راند و در حالی که آنهای دیگر در پی آن دو می آمدند، عمیر را به جلو رانده او را نزد پیامبر برد... [صفحه ۷۷] می غریب و به عمیر دشنام می داد: - این سگ با شمشیر به حضور تو آمده است. از او و نیرنگش در امان نیستیم. پیامبر همچنان که آرام نشسته بود نگاهی به عمر و عمیر افکند و به عمر گفت: - رهایش کن. دست از شمشیرش بردار و با یاران خود به کار خویش پردازید. فاصله بگیرید و ما را تنها بگذارید. عمر به مجرد شنیدن سخن پیامبر، سر فرو افکند و دست از شمشیر برداشت، و با یاران به عقب رفتند. فاصله گرفتند و خود را به آستانه درب مسجد رساندند. ناگاه گویی تمامی دنیا را و تمامی گنجهای فتوح و شادیهای جهان را به عمیر بخشیدند. شمشیرش را بر دوش داشت. و به سفارش پیامبر کسی آن را از او نگرفته بود. سهل است و از همه مهمتر آن که کل ماجرا وضعیت او را چنان به پایان رسانده بود که او خود به خود و بی هیچ مانعی و رادعی به مردی که هم اکنون با شمشیر می زد و به قتلش می رساند نزدیک نزدیکتر گشته بود. سپاس بر هبل! چه حال خوشی بود. گویی معجزه ای او را نجات داده و راه را برای انجام کار بزرگ او هموار کرده بود. لحظه ای با خود اندیشید: چگونه بود محمد خام شد و سفارش عمر را که به تیزهوشی و همچون عقاب آسمانها، همه چیز را زیر نگاه خود داشت پذیرفت؟ و محافظین خویش را از خود دور کرد، و او را تا بدین گونه نزدیک خود راه داد... اینک دستش باز بود. می توانست کار را تمام کند و با یک ضربت به زندگی دشمن و سرکوبگر قریش خاتمه دهد. با این همه باید [صفحه ۷۸] نزدیکتر می رفت. زیرا هفت هشت گامی با پیامبر فاصله داشت برای آن که صحنه را طبیعی تر بنماید و از هیجان خود بکاهد، صدا بلند کرد و به شیوه تهنیت مردمان قریش به پیامبر درود گفت: - «انعم صباحا» «روزت خوش باد». پیامبر به او گفت: - خداوند ما را با درودی بهتر از درود تو آموزش داده است. بگو «سلام» زیرا این درود وارثان بهشت است. عمیر گفت: اما خود تو همین اواخر، همان درود ما را به کار می بردی. - بله. اما خداوند، درودی بهتر از آن بر ما بخشوده و عطا فرموده است. تا این لحظه بسیار بسیار آسان، راحت و خوش با او سخن می گفت. گویی هیچ نشده بود و هیچ اتفاقی نمی خواست بیفتد و از شک یاران خویش به کمترین بدگمانی نیفتاده بود. عمیر اندیشید: و این چه خوب و خجسته است. آری گفت و گو با او خوب بود. و این همه را به فال



نيك گرفت. زيرا هر چه بيشتر با او سخن مي گفت حواس ياران وي بيشتر به كار خود مشغول مي شد و بي آن كه دچار كمترين سوءظني و شكي شوند آن دو را به حال خود مي نهادند و پيامبر خود نيز به آرامش و اعتماد ژرف تري فرو مي رفت. اين گفت و گوي دوستانه كه هر چه بيشتر به طول مي انجاميد طبيعي و نتيجه بخش تر بود، خوش بود و بدين سان او در يك لحظه مناسب مي توانست كار خود را به انجام رساند. در اين لحظه پيامبر رو به او كرد و گفت: [ صفحه ۷۹ ] - براي چه اين جا آمده اي؟ گويي نگاهش گرانبار شك و ترديد شد و در يك لحظه تمامي حسن ظن او به بدگماني بدل شده بود. اين چيزي بود كه عمير با خود انديشيد. زيرا سؤالش را چنان ناگهاني، قاطع و بي پروا شروع کرده بود كه عمير دستخوش حيرت و اعجاب شد. با اين همه بر اعصاب خود مسلط مي بود و پاسخش را مي داد. گفت: - مي داني كه اسيري از ما نزد شماست. پسر من است. - از من چه مي خواهي؟ - خواهش اين است كه محبت فرمايي و با ما چونان خويشاوندان خود عمل كني. آيا ما خويشاوند، اهل و عشيره و نزديكان تو نيستيم؟ - آري هستي. مي دانست كه پيامبر همواره، رحمت بر خويشاوندان، دوستان و همسايگان و ياران را سفارش کرده و شبانه روز در تعاليم خود محبت بر خاندان و ياران را دستور داده است. در مكه نيز شنیده بود كه دشمنان همواره مي گویند: كافي است به اين ابن ابی كبشه (لقب توهين آمیزی بود كه قریش به پيامبر می داد) بگویی به حق حرمت خويشاوندی، همسايگی و دوستی بر ما ترحم فرمايي تا هر چند اگر قاتل فرزندش باشي بر تو رحم كند و از گناهت در گذرد!! آري آن مرد ساده دل و كودك وار را با همين يك كلمه به راحتی مي توان خام كرد، فریفت و به رحم آورد... اينك به رگ خواب مرد ساده دل زده بود، و به خوشي به چهچه نواز شگر كلمات حرمت و خويشاوندی و عنایت بر افتادگان و ناتوانان، او را مي فریفت. [ صفحه ۸۰ ] - آري، اي محمد عنایت كن و به حرمت خويشاوندی بر من و پسر من منت بگذار.. پيامبر لحظه ای مكث كرد و سپس نگاهی جان شكاف و دل ياب به او افكند و گفت: - بسيار خوب. پس چرا با شمشير آمده اي؟ - با اين شمشير؟ مگر اين شمشير چيست و چه هنري دارد؟ خدا اين شمشيرها را زشت كند كه زشت هم هستند. اگر جوهری داشتند در جبهه جنگ نشان داده بودند. از شتر كه پياده شدم حمايل گردنم بود. فراموش كردم بازش كنم. - سخت را باور كنم؟ - آري به جان خودم سوگند باور كن... در اين لحظه عمير نگاه كرد و ديد اينك در مسجد با محمد تنهاست. عمر و ياران او نيز رفته بودند. و به خاطر فرمان اكيد او كه دستور داده بود ما را تنها بگذار و فاصله بگير، پي كار خود رفته بود. پس با اين حساب هيچ كدامشان كمترين سوءظني به او نيافته بودند. زيرا خود پيامبر فرمان داده بود بروند. عجب! در يك لحظه آسمان تمامي ستاره های عنایت و بخت روشنش را در دامن او ريخت. وه در مسجد، جز او و محمد هيچ كس نبود... و او آرام و آسوده نشسته بود و به سخنان او گوش مي داد. لحظه ای عمير با خود انديشيد: خوشا اين مرد كودك وار! چه خام و رام شد و چه آسان حرفهايش را باور كرد و حتى شمشير را كه اينك حمايل داشت و ناگاه از نيام برمي كشيد، به هيچ گرفت. مناسب ترين لحظات فرا رسيد. و از اين بهتر و صحنه ای اميدانگيز تر از اين را به خواب نيز نمی دید. مي توانست به آسودگی او را بكشد. و سپس به فراغ بال و [ صفحه ۸۱ ] آرامش خيال بيرون آيد و بر شتر خود سوار شود و از شهر خارج شود. آري چنين چيزي بعيد نبود. چه تمامي سوءظن ها را كه عمر به صراحت او را بدان متهم داشته، پيامبر خود از او برطرف داشته و مبرا کرده بود. چه كسي مي دانست. شايد جان سالم از اين معرکه بدر مي برد و نجات مي يافت. گرچه اين مسأله برايش چندان مهم نبود... در مسجد همه چيز آرام و صلح آميز و سهل گير بود... نگاهی به آسمان روشن بالای سر خود كرد و در نهان و ته دل به شادی آه كشيد. موفق شده و به نهايت آرزوی قلبی خود رسیده بود. عجب چيزی را كه ماهها بدان انديشيده و كامش را شرننگ و حشت و تلخی دهشت زهر آگين کرده بود، امروز چه شيرين و آسان می يافت، هرگز در مخيله اش خطور نيافته بود، بدین سان سهل و ساده و بی هیچ مانع و رادعی با حصول آرزوی خود نیم گامی بيشتر فاصله نداشته باشد. اما در اين لحظه ناگاه اتفاقی افتاد... پيامبر كه سر به سينه خويش فرو افكنده بود، سر برداشت و در چشمان او با نگاه چشمانی ديگر نگرستن گرفت و گفت: - اي عمير بگو بينم براي چه بدین جا آمده اي؟ - به تو كه گفتم. براي اسيرم آمده ام. - به راستی برای اسير آمده اي؟ - آري

فقط برای رهایی او. نه. بگذار به تو بگویم برای چه کار آمده‌ای. برای کشتن من آمده‌ای. من؟ برای کشتن تو؟... [ صفحه ۸۲ ] - ای عمیر. به من بگو با صفوان بن امیه، در حجر اسماعیل چه شرطی کردی؟ ناگاه بند بند عمیر لرزیدن گرفت... اینک آن نگاه ساده‌وار کودکانه، آن نگاه سرا پا صفا و بخشودگی که هر کس می‌توانست با توسل به عنایت و ترحم‌خواهی او را بفریبید، با نگاهی چنان گرانبار ژرفکاو، نگاهی نه آن‌سان که فقط الماس، شیشه را می‌شکافتد و از آن می‌گذرد، بلکه با نگاهی که قدرت پاره کردن کوهها را داشت به او نظر افکنده بود و از او می‌پرسید: - بگو چه شرطی کردی؟ - من؟... من؟... چه شرطی کردم؟ به تمجمج و لکتی بی‌سابقه و بی‌اراده افتاد. در این لحظه نه تنها دید که قدرت دست پیش بردن به سوی قبضه شمشیر خود را ندارد، بلکه اگر تمامی جمعیت زمین، پشت در پشت و سپاه در سپاه بخواهند بر او گزند برسانند، نخواهند توانست. سهل است و نه تنها نمی‌توانند، بلکه تاب تحمل یک بارقه نگاه ملامتگر او را که آسمانها را می‌شکافت و ذوب می‌کرد نخواهند داشت... آری به شدت ترسید. چنان ترسید که دستهایش رعشه گرفت و نتوانست مانع لرزیدن دستهایش شود... به گونه‌ای رسوا آمیز می‌لرزید و به تته پته افتاده بود. عجب! این مرد که بود و چه ذات و باطن شگفت‌انگیزی داشت که هیچ چیز حجاب و مانع میان او و حقیقت نبود. - من؟... چه... چه شرطی کردم من؟... چه... چه کرده‌ام شرط؟... شرط؟ [ صفحه ۸۳ ] می‌لرزید. چنان می‌لرزید که گویی به رعشه‌ای سخت و مزمن دچار است. بند بندش می‌لرزید، دست و پایش از ترس، حیرت، آشفتگی و درد می‌پرید و اعضایش چون بیماری تب و لرز کرده در سرمای شدید شبانه کویر می‌لرزید... و آن گاه آن صدای ملامتگر و کوبنده که قلب و جگر سلحشوران را از هیبت کلام خود پاره پاره می‌کرد، چنین شنید که می‌گوید: - آری شرط کردی که عهده‌دار قتل من شوی و در عوض او «صفوان بن امیه» متعهد شد که وامه‌ایت را پردازد و خانواده‌ات را تحت سرپرستی خود در آورد. - من... من؟... شرط کردم؟ شرط؟... می‌لرزید و از شدت ترس، اشک از چشمانش روان بود و چون کودکی که به هنگام انجام خلافی شرمبار گرفتار شده نمی‌دانست چه کند، کجا بگریزد و چگونه رو نهان دارد؟ آدمی سکوت کرد و ناگاه گفت: - ای عمیر... چگونه می‌توانی مرا بکشی؟ در حالی که پروردگار قدرتمند من میان من و تو نگهبان من و مهیمن من است... چگونه قدرت چنین کاری را داری؟ تو... تو و صفوان؟... و آن مردم قریش؟... چنان با یقین و قدرت به او می‌نگریست که نه تنها از وحشت، بلکه از شدت خجلت و حقارت ذوب می‌شد. دیگر حتی قدرت نگریستن به آن چشمان ملامتگر نافذ، بصیرت آسمانی سپاه و نگاه غیب آگاه که همه چیز را می‌دانست و درمی‌یافت، نداشت. نگاهی که آدمی را نه تنها از قدرت و شمشیر و سپر و همه نیروهای ظاهری برهنه و عاری می‌کند، بلکه حتی از عذرهای دروغین و کارهای نهفته و ناپیدای روح خویش نیز [ صفحه ۸۴ ] زایل و عاری می‌نماید، و آدمی را عریان و بی‌دفاع با تمامی عیوب خود، برابر آینه خویش می‌نهد. به گونه‌ای که آدمی در این لحظه از برهنگی و بی‌نوایی خود، از خویش بیشتر شرم می‌کند تا از دیگری، ناگاه با خود اندیشید: نه. بس بود. بی‌شرمی و دروغ و قباح و از همه بدتر این لرزه، ارتعاش و ترس شرم‌آور بس بود. این نبی آگاه اسرار والاترین شاهکار صنع پروردگار، برترین موجود و عظیمترین پدیده هستی است. عمیر اندیشید: نه تنها او، بلکه تمامی هستی باید در برابر این همه عظمت، یقین، قدرت و بزرگواری به زانو درآیند و عذر بی‌ادبی و بی‌حرمتهای خود را از او بخواهند. چگونه می‌توان با چنین کسی نفاق ورزید، دروغ گفت و در فریب بیهوده که جز فریب خود نیست بیش از پیش کوشید. در این لحظه، بی‌اختیار و در کمال ادب و اضطراب در برابر پیامبر زانو زد. دستهایش را به سوی او افراشت و گفت: - به خدا سوگند هر چه گفتمی راست گفتمی. به خدا سوگند تو پیامبر صادق، پاک و راستین پروردگاری و من گواهی می‌دهم که خدا یکی است و تو برگزیده او... پیامبرا ببخشا و عذر مرا بپذیر. از من درگذر. آری بد کردم. چه، بارها که ما را درباره وحی و اخبار آسمانی آگاهیها دادی تکذیب کردیم و گفتیم از کجا که راست بگوید. اما این مسأله، این گفت و گو و راز فقط میان من و صفوان صورت گرفت و همچنان که فقط تو می‌دانی جز من و او بر هیچ کس دیگری آشکار نگشت. آری ایمان دارم، در این جهان جز ما سه تن هیچ کس دیگر آن را نمی‌داند. زیرا من به [ صفحه ۸۵ ] صفوان گفته بودم که آن را پوشیده دارد و او نیز بیش

از من بر حفظ آن مصر بود. خدای تو آن را بر تو آشکار نمود. زیرا تو پیامبر گرامی اویی. گواهی می‌دهم که آنچه آورده‌ای و هر چه که تو بگویی حق است و جز حقیقت نخواهد بود. اسلام را بپذیر. از دل و جان گرونده تو شدم. به من بیاموز، به من از تعالیم دین خود بیاموز. پیامبر از مسجد بیرون آمد. عمیر نیز در پی‌اش بود. دستور فرمود تا پسر عمیر را بدون فدیة‌ای رها کنند... او خود مهمان پیامبر و مدینه بود. پیامبر به او مهربانی کرد و به یاران خود فرمود: - به برادر خود قرآن بیاموزید. چند روز بعد، عمیر نزد وی آمده و چنین گفت: - پیامبر مدت‌ها در گمراهی و ظلمت بودم. بلکه همواره می‌کوشیدم تا در خاموش کردن نور خدا و این فروغ ایزدی تو روزگار بگذرانم. اینک به برکت تو به حق گرایدم. و خداوند به روشنایی هدایت‌م فرمود. اجازه بده به مکه باز گردم و به جبران روزگاران ظلمت و معصیت، خود آنان را به خدای یگانه و اسلام دعوت کنم... شاید خداوند آنان را نیز از بدبختی و گمراهی‌های دهده... پیامبر موافقت فرمود و اجازه بازگشت وی را داد. و او با دل و جانی خرم و روشن از مدینه خارج شد... با چه اندیشه و آمالی آمده بود و اینک با چه حالی باز می‌گشت... به قصد کشتن پیامبر آمده بود و اینک گرامی‌ترین موجود تمامی هستی در چشم و دلش هم بود... [صفحه ۸۶] از آن سو صفوان نیز هر روزه در کار انتظار بی‌پایان خود بود. هر صبح که از خواب برمی‌خاست شادی‌ای بزرگ و غیر مترقبه در نهاد خود داشت. لحظات او را به سوی توفیق و پیروزی پیش می‌بردند... کافی بود صبر کند و فقط انتظار بکشد... جز شادی و پیروزی در دل خود هیچ احساس دیگری نداشت... چه معامله بزرگ و گرانی با عمیر کرده بود... در کانون امن خود نشسته بود و از فرسنگها فاصله با دست و بازوی عمیر ضربت انتقام خود را بر دشمن خود فرود می‌آورد... منتظر بود و این انتظار شیرین، چون قایقی که بی‌هیچ تلاشی در بستر رودخانه‌ای پیش می‌رود، رودخانه‌ای که دو سویش را بر فرازهای بهشت آسای رؤیاهای خوش فرو گرفته‌اند و این چنین هر لحظه حرکت، آدمی را به مقصود، کاخ آمال خود نزدیکتر می‌کرد. با این همه هر روزه از هر سواری که از مدینه بازمی‌گشت، درباره اوضاع کلی شهر مدینه و آن فاتح بدر چیزهایی می‌پرسید: «محمد چه می‌کند؟»، «در مدینه چه خبر است؟»، «عمیر آن جاست؟»، «وی را ملاقات کرده؟»، «پسرش را آزاد کرد؟» و از این گونه اخبار. زبانش پر سؤال و قلبش مالا مال و اما بی‌مجال بود. قرار و آرام نداشت و پر آشکار بود که او رازی در جان خود نهفته دارد... این اواخر که دیگر برایش قطعی شده بود عمیر باید کارش را به سامان برساند و مقصود و نیتش را عملی کرده باشد، به دوستان و نزدیکان خود چنین می‌گفت: همین روزها مژده‌ای بزرگ و خبری گرانبایه و شادی‌بخش برایمان خواهد رسید. دوستان می‌پرسیدند: خبر خوش؟ چه خبری؟ پاسخ [صفحه ۸۷] می‌گفت: - خبری که احتمالا غم و اندوه بدر را زایل کند و از قلبها بزداید. - بگو... چه خبری. کدام مژده... ناگاه چهره‌اش چونان عاشقی که به هنگام دریافت خبر دیدار محبوب روشن می‌شود برمی‌افروخت و می‌گفت: - چه می‌دانم. صبر کنید. باید صبر کنید... شاید هبل معجزه‌ای کرد... و کسی نمی‌دانست که منظور از این حرفها چیست و چه در سر دارد. روزی مسافری از مدینه آمد و صفوان راهش گرفت: «بگو در مدینه چه خبر؟»، «محمد چه می‌کند؟»، «اسیران در چه حالند؟» سپس پرسید: «عمیر پسرش را آزاد کرد؟» مرد پاسخ گفت: - بله، فرزندش آزاد شده است. - خود عمیر چه می‌کند؟ - او دل سپرده و ماندگار شهر محبوب گشته است! - دل سپرده به چه کسی؟ - آه! مگر خبرش را نداری. مسلمان شده و با همه جان و ایمان به محمد گرویده است. - چه گفتی؟ - آری آن جا هم اکنون نماز می‌خواند و قرآن می‌آموزد. ناگاه گویی کوه ابوقیس را بر کله‌اش کوبیدند. مسلمان شده است؟ هرگز چنین چیزی قابل باور کردن نیست. اگر می‌گفتند نخلهای مدینه از جا جنبیدن گرفته و راه رفتن آغاز کردند، و کوهها چونان ابرها در هوا شناور گشتند آن همه را بهتر باور می‌کرد تا این خیر را... [صفحه ۸۸] - باور نمی‌کنم. هرگز باور نمی‌کنم. - چه باور کنی و چه نکنی، این حقیقت است. از اندوه و غم فرو نشست. زانوانش سست شد و در خود چون عصایی که از میان می‌شکند دو تا گشت. این بدترین خبری بود که کسی می‌توانست به او بدهد... چگونه چنین چیزی اتفاق افتاده بود... عمیر سخت‌ترین دشمنان سوگند خورده پیامبر بود. به قصد کشتن او چنان شمشیری را زهر آگین کرده بود. پول فدیة را با خود برده بود و سپس آن جا ناگهان گرویده و دل به آن مرد داده بود. چگونه چنین چیزی



ممکن بود... آیا جادو شده بود. دیوانه شده بود. به خانه خود آمد. و تا این لحظه چیزی از مسائل خویش را به هیچ کس نگفت. تا همین لحظه پیش، عمیر و خانواده او محبوبترین کسانش بودند و اینک ناشایست‌ترین و مغبوض‌ترین افراد بودند. سوگند خورد ازین پس با عمیر سخن نگوید هیچ کدام از تعهداتی را که پیمان بسته بود در حقش انجام ندهد فرزندان و خانواده‌اش را طرد کند. از آن پس هر جا نشست، دشنام و لعن و نفرین خود را نثار عمیر کرد. و مردمان مکه نیز همصدا با او در نفرین و لعن عمیر کوتاهی نمی‌کردند. مرد بی‌شرم به ما خیانت کرد. و پس از آن شکست به خدایان خود پشت نمود. از دین خود برگشت و دوستان خود را تنها گذاشت. اما عمیر چنان که به پیامبر گفته بود به مکه بازگشت. بی‌باکانه بازگشت و از هیچ کس پروایی نداشت. او ذاتا مردی شجاع بود و نه تنها اسلام خود را از مردم پنهان نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا آنان را به دین پیامبر دعوت کند: [صفحه ۸۹] - ای مردم مکه به خدا که ما سخت در خطا بودیم. چگونه با چنان مردی می‌توان جنگید. او پیامبر خداست و بر رازهای پنهان و نهفته‌های روح و روان آگاه است. به خدا سوگند من برای کشتنش رفته بودم. شمشیری زهر داده با خود داشتم. به مسجدش رسیدم. در میان تمامی شما فقط صفوان این را می‌داند، او هزینه‌های مرا تأمین کرد و مرا فرستاد. با شمشیر وارد مسجد شدم و به خود گفتم اگر تنها باشد با یک ضربه کارش را تمام خواهم کرد. در این لحظه اصحابش متوجه من شدند. عمر آمد و مانع شد و دست پیش آورد و شمشیرم را به دو قبضه دست گرفت و با همان حال مرا نزد پیامبر برد. دشنام داد و گفت ازین سگ در امان نیستیم. این همان عمیر است که در بدر چنین و چنان کرد... آه از نهادم برآمد. به خود گفتم پرنده در دسترسم بود و اینک این مرد مزاحم مانع شد و صید را فراری داد و اکنون شمشیرم را از من خواهد گرفت و همه نقشه‌هایمان بر باد خواهد رفت... در این لحظه پیامبر به عمر گفت: دست از او بردار و به حال خودش بگذار و به کار خود بپرداز. آری حتی به او تأکید کرد، از وی فاصله بگیر. عمر مرا رها کرد، از من فاصله گرفت و مرا با شمشیری که حمایل داشتم، رو به روی او وا گذاشت. لحظاتی بعد، عمر و دوستانش نیز از مسجد رفتند و من با محمد تنها ماندم. اما او آرام برابر من نشسته بود که گویی هیچ خطری از جانب من تهدیدش نخواهد کرد و سپس به من گفت: برای چه آمده‌ای؟ گفتم: برای پسر. گفت: نه... که برای کشتن من آمده‌ای. و آن گاه قصه صفوان و عهد و پیمانی را که برای کشتنش کردیم و همه شرایطمان را باز گفت. در حالی که جز من و صفوان هیچ کس ازین [صفحه ۹۰] راز آگاهی نداشت. و شما می‌توانید این مطلب را از خود او پرسید و حتی گفت که با صفوان در حجر اسماعیل نشسته بودیم و چنین و چنان گفتیم. آره ای مردم از حالت آن لحظه خود با شما چه بگویم که چگونه با من سخن می‌گفت و چگونه نگاهم می‌کرد. لحظه‌ای که عمر میان من و او مانع شد به خود گفتم کار از کار گذشت و اینک شمشیرم را خواهند گرفت. اما بعدا فهمیدم او به عمد عمر را فرستاد و مرا با شمشیرم تنها گذاشت تا بفهمم و به من ثابت کند، به عمر ثابت کند که من، نه عمر، نه شمشیر زهر داده، هیچ کدام از این همه کمترین نقشی در هستی، زندگی و مرگ او نداریم. می‌خواست به ما ثابت کند نه عمیر می‌تواند قاتل او باشد و نه عمر می‌تواند حافظ او باشد... او موجود دیگری است و حیاتش در گروه حفظ قدرتی دیگر است. باری ای مردم آنچه می‌گویم دروغ و شوخی نیست. این مرد پیامبر خداست. و مگر می‌توان با چنان کسی دشمنی کرد. به خدا سوگند همه ما احمق بودیم. شما ای جماعت قریش چه می‌اندیشید. او در پناه حق است و سوگند به خدا اگر تمامی جماعت زمین را برای کشتنش بسیج کنید موفق نمی‌شوید. زیرا خدای او نمی‌خواهد. دست بردارید. از این همه حماقت، لجاجت و شرارت دست بردارید. به اسلام بگرایید. به دین حق او بگرایید. من پشیمان شدم. اسلام آوردم و از صمیم جانم خدایش را به یکتایی و پاکی می‌پرستم و پیامبرش محمد بزرگ و بی‌همتا را با تمامی دل و جان و هستی‌ام دوست دارم و ازین سنگ‌پرستی‌های ابلهانه بیزارم. بیایید. شما نیز به دین من بگروید و دست از این دشمنی بیهوده با او بردارید... این گونه سخن گفتن عمیر در مردم بی‌تأثیر نبود. زیرا هر جا که [صفحه ۹۱] می‌نشست قصه خود را در نهایت سادگی، صدق و صمیمیت باز می‌گفت و گویی هر بار که آن را تکرار می‌کرد خود بیش از پیش، چنان که آدمی بعدها می‌تواند در مرور حادثه‌ای آنی و ناگهانی به عظمت‌های آن واقف گردد، به اهمیت

آن پی می برد. - خدای محمد بر من رحمت آورد. منت نهاد و نجاتم داد. اگر در بدر کشته می شدم چگونه می فهمیدم آن پیامبر پاک چه شخصیت تابناک، عظیم و بی مانندی است... شما نیز که نجات یافته اید به خود بیایید. این ارمغان عمر را پاس بدارید و تا دیر نشده به او باز گردید. اینک چندین روز بود که عمیر بازگشته بود، اما به خانه صفوان نرفته بود... در دل خود صفوان را نمی بخشید. صفوان که او را به چنان گناه بزرگی تحریک کرده بود... همچنین در مدینه شنید که صفوان پس از دریافت خبر اسلام او، خانواده اش را به حال خود رها کرده و هیچ کدام از تعهداتش را وفا نکرده است. این طبیعی بود و انتظار نیز نداشت صفوان در حقش محبت کند... اینک فقر و واماندگی خود را بر هزاران بار ثروتمندی و رفاه ترجیح می داد. اما مسأله مهم این بود که صفوان به هر حال دوست و رفیق رازش بود و با هم به یک تصمیم رسیده بودند... و مسأله ای که اتفاق افتاده بود؛ یعنی افشای اعجاز آمیز آن راز که فقط او و صفوان می دانستند، به هر دوشان مربوط می شد. در حالی که صفوان با این که این خبر را شنیده بود کمترین اهمیتی به آن نمی داد. عمیر در تعجب بود. چگونه می توان از مسأله ای به این اهمیت گذشت و بدان بی توجه ماند. چگونه صفوان به خود نمی آمد و بر همان حقم و جهالت، خطا و لجاجت همیشگی خود پا برجا می ماند... [صفحه ۹۲] نه. باید نزد صفوان می رفت و او را، «بویژه او را» ازین خواب گران جهالت بیدار می کرد. زیرا پیامبر از فرسنگها فاصله، از بیابانهای دور دست، و کوهستانها و نهانهای روح او آن سان که گویی کنار آن دو نشسته است خبر داشت و همه چیز را می دانست. صفوان باید می فهمید که پیامبر نه تنها هر چه می گوید، بلکه هر چه می اندیشد نیز بدان آگاه است و از نهانی ترین لایه های ضمیر او اطلاع دارد. آری، بیش ازین قهر و اجتناب صفوان را بر نتافت. روزی نزد صفوان آمد. او در حجر اسماعیل بر جایگاه خود نشسته بود. عمیر را دید، اما به او توجهی نکرد. با این همه عمیر رو از او برنگرداند. و به سوی دوست رفت. کنار او ایستاد و سلامش گفت. صفوان پاسخ نداد. او را با کنیه و احترام صدا کرد. صفوان روی از او برگرداند. عمیر به او گفت: - روی از من نهان مکن. به من گوش بده و با من حرفی بزن. صفوان پاسخ نگفت: - گوش کن مسأله ای که اتفاق افتاد و بی شک تو از زبان بسیار کسان دیگری شنیده ای، بسیار بسیار شگفت انگیز بود... این شوخی نیست. مسأله ای جدی است. زنهار هشیاری و هشدار بیداری است. تو اگر به جای من بودی چه می کردی؟ صفوان همچنان پاسخ نمی گفت. - تو از بزرگان و خردمندان ما هستی. چنین می پنداشتم که هنوز نیز دیر نشده است. آیا این تنها که ما می پرستیم، این سنگها که آنها را خدا می خوانیم، و آفریدگار هستی شان می شماریم، در برابرشان سجده [صفحه ۹۳] می کنیم، قربانی می نماییم. اینها راستی خدا هستند؟... من در تمام مدتی که بازمی گشتم به جهالت خودمان و حماقت این دین فکر می کردم و خجالت می کشیدم... تو نمی خواهی در این باره فکر کنی؟ صفوان پاسخ نمی داد. - به خدا سوگند جز خدای یگانه، پروردگار بی همتای محمد خدایی نیست و او بنده و پیامبر خداست... این را نیز از من بشنو و به آن بیندیش. زیرا من امروز، در پرتو این فروغ ایزدی محبت اوست که دوست توام. واقعی ترین دوست تو... در جاهلیت و خصومت و ظلمت، ما چه دوستی ای برای هم داشتیم؟... صفوان پاسخ را نمی داد. نه فایده ای نداشت... با همان حالت دشمنی و جماد آسا بی کمترین پاسخ و حرکت آن جا نشسته و کینه اش را به دل گرفته بود. عمیر با خود می اندیشید: شگفتا چگونه ابلهانه و لججاج آمیز کینه او را در دل گرفته است، و حال آن که به نجات و رهایی وی آمده بود. مردی در گذرگاه سیل فارغ و راحت خفته است. دوستی نزدش می آید و فریاد می زند و بیدارش می کند، تا برخیزد و خود را نجات دهد و آن گاه مرد به جهت آن که از خواب مدهوشی بیدار شده کینه اش را به دل می گیرد. صفوان چنین حالتی را با او داشت. حتی یک کلمه در پاسخ او نمی گفت و همچنان رو از او برتافته بود...

### آزار دهنده دختر پیامبر واجب القتل است

در میان اسیران جنگ بدر مردی دیگر به نام ابوالعاص بن ربیع نیز بود. [صفحه ۹۴] وی از مشرکان بود و به جنگ پیامبر آمده بود. اما داماد بزرگ پیامبر بود و دخترش زینب را در عقد ازدواج خود داشت. این ابوالعاص با آن که مشرک بود ویژگیهایی ارجمند و

درخور تقدیر نیز داشت. در دورانی که جامعه مکه پیامبر را در شعب ابیطالب محصور کرد و از خود راند، هر چند ابوالعاص ترک شهر نکرد و با پیامبر به شعب درنیامد، اما گهگاه یعنی دو سه بار، شتری را بار آذوقه خرما کرد و بر گذرگاه دره رها کرد و پی کار خود رفت. نه با پیامبر بود و نه علیه او. یعنی نه بر خود زحمت همراهی و همگامی و همکیشی اسلامی را هموار می کرد تا به تحمل شکنجه های اعتقادی ایمان خود برآید و نه در زمره شکنجه گران و آزارکنندگان پیامبر پیوسته بود. اما در این میان نوعی مروت و وجدان انسانی نیز داشت که نشانگر تمایل عقربه باطنش به خیر بود و آن همین همدلی گاه گاه و مساعدت بی خطر و ضرری بود که پیش گرفته بود. همچنین چون پیامبر دعوت خود را علنی کرد جامعه مکه برای مخالفت با او و قطع هر گونه پیوند، دستور داد که مردانی که سه دختر او را در خانه دارند، آنها را طلاق گویند. دو پسر ابولهب، دو دختر پیامبر، رقیه و ام کلثوم را طلاق گفته، ترک کردند. اما ابوالعاص چنین نکرد. گفت: همسرش را دوست دارد و به دلیل اسلام از او جدا نخواهد شد... زینب بر دین اسلام و او نیز بر دین بت پرستی خود خواهد بود. پیامبر نیز با این که مایل نبود زن مسلمان در تحت زوجیت و قدرت مردی مشرک باشد، نه می توانست و نه صلاح دید از زینب بخواهد از شوهر جدا شود... ابوالعاص همچنین در مورد پاره شدن صحیفه ظالمه و پیمان نامه محاصره علیه پیامبر نیز بی طرف نماند و قبلاً از مخالفان چنان برخوردار [صفحه ۹۵] ستمگرانه ای بود... ازین رو پیامبر این ویژگیهایش را پاس می داشت و بها می داد و فرمان داد ابوالعاص را رعایت کنند و از کشتن او پرهیزند... ابوالعاص در «بدر» به جنگ پیامبر آمد. اسیر شد و در دست مسلمانان گرفتار آمد. اما پیامبر با آن که بسیاری از گرفتاران را به جهت فقر و نادانی شان بخشود و بی فدیة رها کرد و با آن که اسیرانی همچون سائب بن عبيد، عبید بن عمرو بن علقمه، صیفی بن ابورفاعه، مطلب بن حنطب و بسیاری دیگر را که نام و نشان و مال و منالی نداشتند آزاد کرد. اما در مورد داماد خود ابوالعاص بن ربیع تبعیض روا نداشت و با آن همه شایستگیهای نسبی که در او موجود بود، بدون دریافت فدیة ای رهاش نمی کرد. زیرا ابوالعاص را مردی از مسلمانان به نام عبدالله بن جبیر بن نعمان اسیر کرده و فدیة او به مسلمانان تعلق داشت... همچنین پیامبر با خود می اندیشید احتمالاً ابوالعاص پولی برای بازپرداخت رهایی خود دارد، و اکنون که پول دارد چرا میان او و دیگران تبعیض بگذارد و داماد خود را بی دریافت فدیة آزاد کند... بدین جهت ابوالعاص نیز در مدینه بود تا آن که مردمان مکه برای دادن فدیة اسیران خویش کسانی را گسیل نمودند... زینب دختر پیامبر نیز برای رهایی شوهرش اموالی را فرستاده بود... یعنی در میان پولها، گردنبندی را که به مادرش خدیجه تعلق داشت و خدیجه آن را شب عروسی اش به وی هدیه داده بود نیز فرستاده بود. چنین می نمود که پولش کفاف بازپرداخت فدیة رهایی شوهر را نکرده که مجبور به چنین کاری شده بود. زیرا پیامبر می دانست زینب، مادرش را بسیار دوست می داشت و این هدیه را چون جان شیرین عزیز و گرامی می داشت. پس وضع [صفحه ۹۶] مالی شان چندان خوب نبود... با این همه پیامبر به دیدن آن گردنبد سراپا غرقه اندوه و یادهای خدیجه شد. آه خدیجه گرامی... همسر محبوب و دلبندهش... این گردنبد از آن خود او بود و چه خوب آن را می شناخت. دانه های آن از سنگهای ظفار بود... گردنبد را در دست گرفت و نتوانست از گریستن خودداری کند... اصحاب دیدند او می گرید و دانه های اشک تمامی چهراش را فرو می پوشاند. آری او می گریست. این مرد که برگزیده آسمانها بود، خاتم سفیران زمین بود، مسجود ملائک بود، نور اولین عالم بود، واسطه فیض بود، اولین مصدر آفرینش بود، عقل اتم گیتی بود، جمال رحمت، عزت و سطوت همایونی حق بود، این مرد که در کار درنوردیدن طومار قدرت امپراتوران عالم بود و همین امروز فردا آنان را به زانو درمی آورد، به دیدن گردنبدی که یادگار عاطفه های مهر و دلدادگی اش به همسر بود، همچون یک کودک می گریست و نمی توانست از شدت نازکدلی و رقت احساسات خود، در میان اصحاب خویش خودداری کند و لااقل در میان آنان نگرید... و این سان در میان حلقه نگاههای کنجکاو و حیرت زده آنان به دیدن یک شیء سنگی، می گریست... و اشک تمامی صورت و چهره ی زیبایش را فرو می گرفت... حتی به این همه بسنده نکرد... نام خدیجه را بر لب برد... و غرقه یادهای شوق و یادهای مهر او شد. آن گاه همچنان که می گریست بر او رحمت فرستاد و دعای خیرش کرد.

سپس او که از هيچ کس حتی جبرئيل، ميکائيل و اسرافيل هيچ چيز نمی خواست، اين جا ديگر طاقت نياورد و از ياران خود چيزی خواست. گفت: اگر مايليد اسير او را رها کنيد. گردنبد و اموالش را نيز پس بفرستيد. ياران گفتند: ای رسول خدا [ صفحه ۹۷ ] جان ما فدای تو باد. اموال را پس می فرستيم و ابوالعاص را نيز رها می کنيم... شگفتا... چگونه او نمی توانست خديجه را، همسری مرده را فراموش کند؟ اين حالات و غرايب روحی او بر بسياری از اصحابش بس عجيب بود! هم اکنون در ميان اصحاب او کسانی وجود داشتند که دختران خود را زنده بگور کرده بودند. کسانی وجود داشتند که همواره زنان خود را چون حيوانات بارکش شکنجه کرده و به قصد کشت زده و پس از آنان همسرانی ديگر اختيار کرده بودند... در حالی که او به ياد خديجه، زنی که دوبار پيش از او شوهر کرده بود و پانزده سال از او بزرگتر بود و پس از ازدواج با چنان زنی، همه مدت عمرش را فقط با او زيسته و هيچ زنی را بر او نگزيده بود، می گريست... هنوز که هنوز است به ياد آن زن که سالها از مرگش گذشته بود همچون کودکی مصيبت زده می گريست و غصه می خورد... اما پيش از آن که ابوالعاص از مدینه برود پيامبر از او قول گرفت که زينب را رها کند و آزادش بگذارد... ابوالعاص نيز قول داد و آزاد شد... اين سخن به معنای آن بود که زينب ديگر همسر ابوالعاص نيست و از ديره زوجيت و قدرت او آزاد است و بايد چونان ساير مسلمانان به دارالاسلام هجرت کند. پس از آن که ابوالعاص از مکه خارج شد، پيامبر دو تن از بزرگان معتمد خویش، زيد بن حارثه و شخصی ديگر از انصار را به مکه فرستاد و دستور داد تا دره يأجج، هشت ميلي مکه پيش بروند و همان جا منتظر زينب باشند. و از آن جا او را همراهی کرده با خود به مدینه بياورند. [ صفحه ۹۸ ] ابوالعاص به مکه آمد و چنان که به پيامبر قول داده بود به زينب دستور داد تا برای رفتن به مدینه خود را آماده کند. زن نيز به تهيه مقدمات سفر خود پرداخت. به شتاب بايد بيرون می رفت. اما خبر در شهر پيچيد. هند دختر عتبه و همسر ابوسفیان نزدش آمد و گفت: شنیده ام می خواهی به مکه بروی و به پدرت بپيوندی. اگر به چيزی نيازمنند بودی بگو تا برای سفرت آماده کنم. زيرا زنان در سفر چيزهایی نياز دارند که خوش ندارند به مردشان اظهار کنند. اين سخن هند احتمالا اشاره ای به آبستنی زينب داشت؛ زيرا او باردار بود. زينب به جهت ترس انکار کرد. زيرا بعيد نمی نمود اين زن از روی کين تویزی و جاسوسی برای تجسس کارهايش آمده باشد و بخواهد گريز نهانی اش را به دشمن گزارش کند. با اين همه خود زينب بعدها گزارش می کند که لحن هند نشانه هایی از سوءظن نيافتم و گمان داشتم احتمالا از روی محبت و رعايت خویشاوندی چنين می گوید... زيرا هر چه بود اين جنگ، جنگ مردان بود، و زنان با هم ستيز نداشتند و در شهر يکديگر را می ديدند و به مسالمت با هم می زيستند... افزون برين زينب تا کنون با مشرکان می زيست و در شهر ايشان بود. و با آن که مسلمان بود و می توانست هجرت کند به پدر خویش نپيوسته و شوهرش را که در جبهه مخالف پيامبر بود ترک نکرده بود، بدین لحاظ هند، دليلی بر دشمنی با زينب نمی ديد... اين که چرا پيامبر تا کنون از زينب نخواسته بود هجرت کند و به او بپيوندد، دلایلی چند داشت: يکی به دليل عشق و علقه ای بود که ميان اين زن و شوهر وجود داشت و اسلامی که رسول خدا پيام آور آن بود نه تنها مانع عشقها و محبتها نبود، بلکه مدافع آن نيز بود. ديگر آن که زينب [ صفحه ۹۹ ] قدرت هجرت نداشت و اگر می خواست تنها از شهر خارج شود نمی توانست و اگر از ابوالعاص می خواست که بگذارد برود احتمالا مرد به جهت عشقش مانعش می شد... در حالی که خود زينب نيز دلش با شویش بود و اميد داشت که شايد اتفاقی رخ دهد و او نيز به جبهه ايمان بپيوندد. بدین دليل تا کنون موقعیتی برای هجرت او رخ نداده بود، اما اينک به ازای آزادی بی فديه، ابوالعاص رهين منت پيامبر بود و نمی توانست خواسته او را اجابت نکند و مانع خروج زينب شود... اسلام و کفر ميان آن دو جدایی افکنده بود و اين بهترين موقعیتی بود که سرنوشت بر سر راه ايشان پديد آورده بود. زينب آماده حرکت شد. شتری آوردند و محمل و هودج سفری بر آن آراستند و زن را بر آن سوار کردند. اما ابوالعاص ديگر خود حق نداشت با او بيرون آيد. به برادرش کنانه بن ربیع مأموريت داد، زينب را برداشته با خود بيرون شهر به محل يأجج برده، آن جا تحویل نمايندگان پيامبر دهد. کنانه تير و کمان خود را برداشت و مسافر خود را به حرکت در آورد. نيمروز بود که از مکه خارج می شدند... قریش خبر رفتن و هجرت دختر پيامبر را

دریافت... این خبر بر آنان گران آمد. چگونه بود محمد پس از آن شکست سخت که بر قریش تحمیل کرده بود، دخترش را روز روشن از شهر بیرون می‌برد و به شهر امان خود می‌رساند؟ در حالی که هنوز بسی از سرداران شهر در دست محمد و یاران او اسیر بودند... گروهی از شکست خوردگان جبهه بدر چنین نمایش فتح نیمروزی را آن هم از سوی زنی تنها که دختر پیامبر بود برناتافتند. نه، نمی‌گذاشتند که زینب از شهر هجرت کند. مانع او می‌شدند و بازش [صفحه ۱۰۰] می‌گرداندند. در محلی به نام «ذی طوی» در یک فرسنگی مکه که خانه‌های مکه از آن جا آشکار است به او رسیدند. یکی از آنان به نام «هبار بن اسود» به همراهی رفیقش با نیزه‌ای که در دست داشت به هودج زینب حمله کرد. زن که تاخت آنان را دیده بود، ازین حمله ناگهانی به سختی ترسید و سقط جنین کرد. کنانه که حمله گروه را دید کمان خود را بیرون آورد و بر سر زانو نشست و آماده جنگ شد. سوگند خورد هر کس نزدیک هودج زن مسافر شود او را هدف تیر خود قرار دهد و بکشد... مرد آماده بود تا پای جان از ناموس پیامبر دفاع کند. از آنها بکشد تا کشته شود. قریش دیدند چنین حمله‌ای ابلهانه است. فایده آنچه بود. گیرم زنی را آزار می‌دادند و یا به شهر بازمی‌گرداندند، با این کار چه فتح شایانی نصیبشان شده بود. وانگهی پاسخ ابوالعاص شوهر زینب را چه می‌دادند. همچنین کنانه این مردی را که از خودشان بود و اینک به حکم غیرتمندی و دفاع از زنی تنها و باردار آنان را نشانه گرفته بود و تیراندازی بس ماهر بود چه پاسخ می‌دادند. جنگی بیهوده میانشان درمی‌گرفت که به سود هیچ کدامشان نبود. وانگهی اگر بلایی بر سر این دختر می‌آمد، محمد را می‌شناختند و می‌دانستند هرگز بر آنان نخواهد بخشود، و بر هر که بیخشاید، بر حرمت حرم و تعرض بر نوامیس خود نخواهد بخشود. سلوک پیامبری و غیرت محمدی را در این گونه مسائل می‌دانستند و از پی آمده‌های عمل نابخردانه و نسنجیده خود بیمناک بودند... ابوسفیان نیز در میان جمع بود... با گروهی از قریش نزد کنانه آمده و در حالی که میدانی با او فاصله داشت به او گفت: [صفحه ۱۰۱] - تیر و کمانت را زمین بگذار تا با تو صحبت کنیم... ما سر ستیز و دعوا نداریم... به حرفهایمان گوش بده و اگر قبول نکردی تیراندازی کن... نزد مرد آمده به او گفت: - بد کردی که روز روشن دختر محمد را از شهر خارج کردی. چه می‌پنداری؟ آیا گمان می‌کنی مردم شهر دشمنی خود را با محمد فراموش کرده‌اند و آتش کینه‌هایشان خاموش شده است؟ آیا بدر و فجایع آن فراموششان شده و کشته‌گان و زخمیان و فراریان و اسیران خود را از یادها برده‌اند؟ یک ماهی از تمامی آن ماجراها نگذشته و تو چه می‌پنداری؟ دل مردم شهری گرانبار کینه محمد است و از او داغدار گشته... مسبب همه این مصایب اوست و تو در برابر شهری شکست خورده، و تحقیر شده دختر او را از میانشان بیرون می‌بری؟ طبیعی است حمله کنند و نگذارند زینب را ببری. زیرا با این کار و فرمان قاطعی که به خروج دخترش داده است، باز قدرت و سلطه خود را بر شهر تحمیل کرده و سستی و ضعف شهری را به رخ آنان می‌کشد. مکه از او چه‌ها باید بکشد و دم برنیاورد. آیا تو با دستهای محمد شهر خود را تضعیف و تحقیر می‌کنی و مجری و عامل نیت و اراده مردی شده‌ای که مردم شهری را سرکوب کرده است. سختم را گوش کن و بگذار هودج را بازگردانیم. این به صلاح همه ماست. به صلاح تو، زینب، ابوالعاص و همه شهر... او را بازگردان و یکی دو شب را صبر کن تا مردم از جوش و خروش بازمانند و آنها از آسیابها بیفتند... آن گاه نیمه شب که همه خفته‌اند و هیچ کس خبر ندارد، زن را از شهر بیرون ببر و به پدرش برسان... به خدا سوگند این به نفع همه ماست و باز همان خواهد شد که تو می‌خواهی... [صفحه ۱۰۲] کنانه دید سنخش پر بیراه نیست. در واقع این شهری بود که خواری و خفت، شکست و خجالت خود را پذیرفته بود، اما روز روشن، اظهار و اعتراف بر آن نمی‌پسندید و اما در پرده حجاب شب و تاریکی و فقط زیر لحاف آن را برمی‌تافت. کنانه قبول کرد. زینب را به شهر بازگرداند و گذاشت دو سه شب از ماجرا بگذرد و سپس شبانه او را بیرون آورد و در مکانی که نمایندگان پیامبر قرار داشتند به دست آنان، زید بن حارثه و دوستش سپرد و آنها او را به مدینه بردند. اما چون پیامبر خبر حمله هبار و دوستش نافع بن عبد قیس را به هودج دخترش شنید سخت غضبناک شد... سخنی بس حیرت‌بار و شگفت‌انگیز گفت و حکمی کرد که معمولاً از این گونه حکم‌ها نمی‌کرد. فرمود: جان آن دو تباه گشت. خون هبار و دوستش را بریزید. هر جا آن دو را یافتید، حتی اگر به پرده



کعبه آویخته باشند، بکشیدشان. چیزی که از همه شگفت تر بود این که حتی چند سال بعد به لشگری که برای جنگ و فتح مکه بیرون می رفت و خود در رأس سپاه آن بود چنین فرمان می داد: آن دو مهدورالدم و واجب القتل اند. هر جا آن دو را یافتید و به ایشان دسترسی پیدا کردید، بکشیدشان. این ماجرای زینب برای کسانی که آن روز در کنار پیامبر بودند شاید کمی عجیب می نمود. چگونه بود این پیامبر رحمت که دشمن قتال خویش را که با شمشیر زهر داده به قصد کشتنش آمده بود می بخشید، پسر همان مرد را بدون فدیة آزاد می کرد، بر بسیاری بی شمار از دشمنان، آزاردهندگان و قداره بندانی که آن همه او را شکنجه و آزار کرده بودند [صفحه ۱۰۳] و بیش از سیزده سال رنجش داده بودند و علیه اش شمشیر زده بودند و اینک به اسارتش درآمده بودند، بخشید و اما مرد مشرکی را که به محمل و هودج دخترش حمله کرده بود، و با او در جنگ بود و طبیعت جنگ نیز آن است که آدمی نه تنها با دشمنان خود، بلکه با وابستگان و خویشاوندان دشمنش نیز دشمن باشد، بر چنان دشمنی نمی بخشید و او و همدستش را به دلیل آن که با نیزه به سوی هودج دخترش تاخته و او را ترسانده اند مهدورالدم و واجب القتل اعلام کرده است. اما نه. پیامبر نه سختگیری کرده بود و نه خشونت بیش از حد نشان داده بود... او برای حفظ ناموس و حرم خویش و رعایت حرمت خانواده و عترت خود که یکی از دو گرانسنگهای هستی بود و حرمتش همانند قرآن عظیم بود به امت خود آموزش می داد. از هم اکنون آنان را تعلیم می داد زیرا هر حرکت، هر تصمیم، هر سخن، هر کلمه پیامبر، منطقی آسمانی و الهی داشت و هرگز بر اساس اهواء نفسانی و خواهشهای شخصی اظهار نمی شد. پیامبر با این روش نه تنها امتش را از کمترین بی حرمتی علیه خاندان خویش پرهیز جدی می داد، بلکه آموزش واجب می داد که با خانواده او در نهایت محبت و مودت سلوک کنند... و این روش و شیوه ای نبود که او به خاطر علقه و اهواء شخصی خود پیش گرفته باشد. بلکه چنان که خواهیم دید آموزه ای اساسی قرآن و فرمان آسمانی به امت او چنین بود: «مزد پیامبری این پیامبر بر خداست، اما بر شما مردم واجب است که مزد پیامبری او را همان حرمت و محبت خاندان و نزدیکان و «اهل البیت» او بدانید و در این راه هرگز کوتاهی نکنید.» [۱۱]. [صفحه ۱۰۴] آیات قرآن تا آخرین روز وفات پیامبر بر همین معنا صراحت و دلالت بسیار داشت و همواره همین معنا را تکرار و گوشزد امت او می کرد. بارها مردم از پیامبر شنیده بودند که: «من از میان شما می روم و پس از خود دو چیز گرانسنگ در میان شما بر جای می نهم، کتاب خدا (قرآن) و خاندانم.» تمامی دانشمندان اهل تسنن به گونه متواتر تصریح کرده اند که مراد او از عترت و خاندانش، «جمعیة خانواده علی و فاطمه؛ حسن و حسین بوده است.» و بارها پیامبر به صراحت و تمایز و روشنی تمام به گواهی همین آثار اهل تسنن اعلام کرده است که خاندان من و اهل بیت همین پنج نفرند: «منم؛ علی است، فاطمه دخترم و حسن و حسین دو پسر فاطمه اند.» پیامبر در ماجرای زینب که فقط دختر اوست و شوهری مشرک دارد و شوهرش نیز در بساط اسلامی نه تنها پایگاهی ندارد، بلکه جزو سپاهیان شرک و بخشودگان اسیر است چنین سختگیری عجیبی نشان می دهد و دو مرد مشرکی که دخترش را ترسانده و موجب سقط جنینش شده اند واجب القتل می داند!! چگونه است همین پیامبر، در ماجرای به آتش کشیده شدن در خانه فاطمه به دست کسی از اصحاب مسلمانان!! و حمله [صفحه ۱۰۵] او و حزیش به خانه عترت و ماجرای زدن در به پهلوی فاطمه و سقط شدن جنینش، از کیفر آنان بگذرد و حکمی سخت تر از آنچه که درباره هبار و دوستش بیان داشته درباره مجرمان خانه فاطمه اظهار ندارد و روا نبیند؟؟ زیرا مگر فاطمه با آن همه عصمت و عظمت، عفت و طهارت با زینب قابل مقایسه بود و علی با آن همه ارج و اوج و عظمت و رفعت با ابوالعاص مشرک قابل سنجش بود؟؟؟ ما این ماجرای سهمناک را در جایگاه خود با حوادث پس از رحلت پیامبر و آنچه که عمر بن خطاب انجام داد ذکر خواهیم کرد و به تحلیل دقیق آن خواهیم پرداخت. اما اینک که خواننده ماجرای زینب را پی گیری می کند چون در متن تاریخ و حوادث زندگی زینب است بر خود لازم می دانیم اطلاعاتی کاملتر به او داده و نتیجتاً عقیده داریم باید و لازم است حتی به گونه موجز و بویژه این جا و از همین محدوده ای مقایسه امور مسائلی را عمیقتر دریابد و علی الخصوص به تفاوتهایی درباره زینب و فاطمه آگاهی یابد. همه می دانند که حمله آن مرد به خانه فاطمه و هدفش ازین عمل؛ (به تصریح تمامی جماعت اهل تسنن) آن بود که از علی

بيعت بگيرد و حال آن که به تصريح بسياری کتب نويسندگان همین اهل تسنن، پيامبر علی را در چندین موضع و موقع رسماً به جانشینی خود منصوب کرده بود؛ بویژه در بیش از هزاران کتب دانشمندان اهل تسنن که به جای خود با ذکر سند خواهد آمد، علی را در روز غدیر خم در برابر چشمان صد و بیست هزار نفر به ولایت و جانشینی خود برگماشته بود... پس او چگونه می‌خواست از علی که پيامبر او را به وصایت و جانشینی خود برگزیده است برای خلافت و جانشینی شخصی دیگر (خلیفه‌ی اول) بیعت [صفحه ۱۰۶] بگیرد...؟ او چگونه برای گرفتن این بیعتی که خلاف نظر پيامبر بود به زور متوسل شده و در خانه دختر پيامبر را آتش می‌زد و با آنان به ستیز و خشونت و تهدید و کین‌جویی‌ای تا این حد پرقساوت برمی‌خواست؟ این عمل و حمله‌ی وی به خانه فاطمه موجب آن شد که فاطمه میان در و دیوار ماند. و از شدت ضربه سهمگین و فشار در به شکمش که پشت در مانده بود کودک (ذکور) شش ماهه‌اش را سقط کرد. بسیار از مورخان اهل سنت نوشته‌اند فاطمه صدا به شیون و فغان برداشته و فریاد زد: «آه ای پدر مگر چندی از رحلت تو گذشته است؟ برخیز و بنگر پسر خطاب با خانواده تو چه می‌کند.» و خود فاطمه پس از این ماجرا زنده نماند و بیش از هفت ماه از رحلت پيامبر نگذشته بود که فاطمه نیز به او پیوست. و فاطمه در حالی از دنیا رفت که از عمل آن مرد و دوست او (دو خلیفه اول و دوم) راضی نبود... زیرا آن دو موجب آزارش شده بودند و هرگز تا آخرین دم حیات خود بر آنان نبخشود و هر چه آن دو التماس کردند که از گناهانشان درگذرد و بر آنان ببخشد بر اساس آنچه که از آثار اهل تسنن به جا مانده است بر آنان نبخشود و دیگر تا آخرین دم حیات خود با ایشان حتی کلمه‌ای سخن نگفت. و اما توبه و اعتذار... به گزارش قاطبه اهل تسنن و اکثریت ایشان، ابابکر و عمر، پس از آنچه که با فاطمه کرده و آن آزار مهیبی که بر او روا داشتند، دچار پشیمانی سخت و وحشت بزرگ گشتند. به توبه و عذرخواهی نزد فاطمه آمدند. سخن مکرر و بسیار به عذرخواهی و ندامت برآوردند و ابوبکر برابر وی گریستن آغاز کرد و سوگندش دادند که توبه‌شان را بپذیرد. اما به [صفحه ۱۰۷] روایت اغلب اهل تسنن که در صدها کتب ایشان مذکور است، دختر پيامبر از شدت خشم و مصایبی که بر او روا داشته بودند توبه‌شان را نپذیرفت، رو از ایشان برگرفت و تنها سخنی که با ایشان رد و بدل کرد این فراز بود؛ فاطمه گفت: سوگندتان می‌دهم و خدای را برابرتان به شهادت می‌گیرم. آیا از پيامبر شنیدید که فرمود: «فاطمه پاره تن من است. هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است؟» پاسخ گفتند: آری راست می‌گویی. به خدا سوگند شنیدیم که پيامبر در حق تو چنین گفت. فاطمه چون این سخن را شنید و این تصدیق و اعتراف معتبر عقلی را از آن دو گرفت، دستها را به حالت دعا بر آسمان برافراشت و گفت خداوندا گواه باش که این دو مرد مرا آزرده‌اند و من از ایشان نمی‌گذرم و بدانچه که در حق من کردند نمی‌بخشایم. این را گفت و رو از آن دو برگرفت و تا آخر عمرش، تا دم مرگ (که چند روزی از این ماجرا نگذشت) حتی یک کلمه با آن دو سخن نگفت و برای آن که مبدا آنان به نفاق و دروغ بگویند فاطمه بر ما بخشود و از ما راضی وفات یافت و به ریا در مراسم نماز میت و مراسم غسل و تکفین و تشییع جنازه او حاضر شوند و بدین وسیله معاصران و آیندگان امت اسلام را بفریند، برای آن که هیچ گونه سند و حجت مکرر و دروغ در دستشان نماند، به عنوان عظیم‌ترین گواه مظلومیت و خشمش بر آن دو، وصیت فرمود حتی گورش از آنان مخفی بماند و شبانه دفن شود و چنین نیز شد. شبانه به خاک سپرده شد و تا امروز که بیش از هزاران سال از آن ماجرا گذشته است، گورش، گور نهفته و ناپیدایش به عنوان برترین سند و دلیل واضح بر اعتراض مظلومانه و خاموش او بر آن همه ستم، مخفی است، و آن گور و [صفحه ۱۰۸] دهها کتابی که خود اهل سنت نوشته‌اند و ما کلمه به کلمه این مطالب را از آن آثار نقل کردیم، این همه دلیلی آشکار بر عدم توبه آنان و به عنوان برترین سند در دستهای حق‌جویان باقیمانده است. [۱۲]. ما قصه ماجراهای روزگار خلافت و اعمال آن دو خلیفه، و آنچه را که بر خاندان عترت و طهارت آمد در جایگاه خود شرح خواهیم داد و اینک سر آن نداریم که به آن مسائل پردازیم، اما چون کتاب ما تحلیل تاریخ نیز هست باید در موضع خود به مشابهت مسأله این دو دختر پيامبر نیز پردازیم؛ زیرا در مسأله زینب و فاطمه مشابهتها و مباحثه‌هایی مشهود است... هر دو دختر پيامبر بوده‌اند، هر دو را ترسانده‌اند، هر دو جنین را سقط کرده‌اند، یکی‌شان یعنی

زينب را در زمان جنگ ترسانده‌اند و مشركان موجب واقعه گشته‌اند و يكي‌شان را در دوران صلح و مسيبن مسأله فاطمه كسانى بوده‌اند كه بر جاىگاه پيامبر نشستند و والاترين [ صفحه ۱۰۹ ] چهره‌هاى اجرائى حكومت عدل و احسان و عدالت و رحمت!!!! اسلامى را به خود بسته‌اند. پيامبر در مورد مسؤول و مجرم ماجراى اولين، يعنى آزار دهنده‌ى زينب حكم قتل را داده و در مورد مسؤول و مجرم ماجراى دوم در جهان نبوده و چند ماه پيش از آن واقعه، حدود هفتاد روز (فقط هفتاد روز!!) رحلت فرموده است. از اين رو لازم است كه اين دو مسأله با تحليل و تعميق بيشتر پيگيرى شود. زيرا فرقه‌هاى اساسى در ماجراى زينب و فاطمه به چشم مى‌خورد كه در آغاز كار بايد اول آنها را مورد بررسى قرار داد: ۱. نطفه‌اى كه زينب در رحم داشت، جنين شرك بود و نه اسلام. زيرا شوهرش در آن هنگام و سالها بعد هنوز مشرك بود. و پيامبر آن همه خشونت و شدت در كيضر را به جهت دخترى كه فرزندى بى گناه اما از مردى مشرك در بطن خود داشت نشان مى‌داد. ۲. هباره نيزه‌اى برداشته و فقط براى ترساندن و ارباب زينب حمله كرده بود. هرگز قصد زدن او را نداشت؛ چه در آن صورت زده بود. حتى نيزه را به سوى هودج نيز پرتاب نكرده بود و اصلا حمله و آزار او نه تنها هيچ گونه تماسى با بدن او پيدا نكرده و كوچكترين خراشى بر تن او وارد نياورده بود، بلكه حتى نيزه‌اش با پارچه هودج نيز تماس نيافته بود. ۳. چنان كه آگاهان به شأن نزول آيات مى‌دانند، در آن هنگام تمامى اين گونه آيات؛ «قل لا اسئلكم عليه اجرا الا الموده فى القربى» نازل نشده بود. «بگو اى پيامبر از شما مردم اجر و مزدى بر هدايت و پيامبرى ام نمى‌طلبم جز آن كه با خاندان من مهربان باشيد و در حقشان محبت و مودت بسيار ابراز داريد.» زيرا واقعه بدر سال دوم پس از هجرت رخ [ صفحه ۱۱۰ ] مى‌داد و هنوز هشت سال به وفات پيامبر و نزول كامل قرآن و تأكيد و تشديه‌هاى بسيار در رعايت حرمت خاندان وى مانده بود. همچنين آيه عظيم و گرانسنگ تطهير: «انما يريد الله ليذهب عنكم الرجس اهل البيت و يطهركم تطهيرا: همانا خداوند فقط اراده كرده است تا شما خاندان رسالت؛ (محمد، على، فاطمه، حسن و حسين) را پاك و مطهر كرده از هر گونه پليدى ظاهرى و باطنى پيراسته و معصوم و مقدستان دارد.» منظور آن كه اهل بيت پيامبر كه فقط و فقط انحصارا اعضاى خانه فاطمه‌اند حتى در آن سالها، سالها ماجراى زينب مورد اين همه اكرام و تجليل آسمانى قرار نگرفته و آن قدر در سفارش و حرمت مقام و عظمتشان تأكيد نشده بود. زيرا اين خانواده هنوز كامل نشده بود و زاد رود نسل فاطمه آغاز نگشته و هنوز حسن و حسين و... به دنيا نيامده بودند. منظور اين است با اين كه پروردگار آسمان اين همه در حرمت خاندان فاطمه تأكيد كرده بود - و با آن كه زينب هرگز از اين خاندان مطهر نبود، پيامبر اين همه در مورد آزار دهنده زينب سختگيرى كرده بود، پس بنگر در مورد فاطمه كه آن همه در ديدگاه خداوند قرآن شأن و اهميت داشت چه مى‌كرد و بر آزار دهنده او چه حكمى مى‌فرمود؟ ۵. پيامبر با مشركين در جنگ و جدال سخت بود و هنوز يك ماهى از جنگ بدر با آن تعداد عظيم كشتگان، زخميان و اسيران بسيار نگذشته بود و خون كشتگان بدر تر و تازه بود. يعنى انتقام و كينه و زخمهاى شكست بدر در ذهن و اندیشه‌شان مى‌جوشيد و هنوز مشركانى در دست مسلمانان اسير بودند و طبيعتا اگر عملى خشونت‌آميز از كافران و جلوگيرى از گريز و رهايى دختر پيامبر كه مسبب تمامى آن شكستها و [ صفحه ۱۱۱ ] مصايب بود سر مى‌زد، چندان غيرطبيعى نمى‌نمود و اين حمله و ارباب نشانگر بازتابهاى جنگ و گريز، كين و ستيزه‌هاى بود كه نه تنها به پايان نرسيده بود، بلكه تازه آغاز شده بود و مى‌رفت در ابعاد وسيع و شديد بيشترى ادامه يابد... ۶. دو نفر، (دقت كنيد دو نفر) از مشركان به سوى هودج زينب تاختند كه يكي‌شان هبار بود و نيزه‌اى در دست داشت و عامل اصلى بود و ديگرى نافع بن عبد قيس رفيق هبار بود. هيچ كس از مورخين نوشته‌اند كه اين مرد (نافع) نيزه يا تيرى به سوى هودج پرتاب كرده باشد. اين مرد همراه هبار تاخته بود و در ترساندن دختر پيامبر با هبار شريك بود. پيامبر فرمان داده بو كه هر جا هر دو را يافتيد، حتى در شهر حرام و حرم امن مكه، هر چند حتى در مسجدالحرام به پرده خانه كعبه نيز آويخته باشند هر دو را بكشند!! اين مسأله به معنای آن بود كه از نظر شارع اسلام حكم هر كس كه در ترساندن و آزار زينب شركت كرده بود «واجب القتل» و «مهدورالدم»، گشتن بود. و از شگفتيهاى حكم پيامبر اين بود كه نه تنها فرمان به قتل و پايمالى خون آن دو را داده بود، بلكه به سپاهيان خود فرموده بود هر جا



هبار را دیدند آتشش بزنند. شگفتا! آیا چنین کيفری از سوی او در بادی امر ناخويشتن دارانه و بس سنگين نمی نمود؟ در حالی که هرگز چنین نبود و غضب موجه او نه برانگيختگی خشمی نامعقول، بلکه نوعی تصميم و تحکيم تعليم و آموزش بر امت خویش بود... اما بعداً نوع کيفر خویش را تغيير داد و فرمود: «جز بر پروردگار و خالق آتش روا نیست که موجودی را با آتش بکشند و کيفر کنند»... سپس فرمان خد را این گونه تغيير داد: [صفحه ۱۱۲] هر جا هبار و دوستش را دیدند، اول دو دست و پاهایشان را قطع کنند و سپس بکشند و این آخرين حکم قطعی و نهایی پیامبر درباره آن دو بود... شگفتا آیا تا بدین حد از عمل آنان عصبانی و خشمگين بود... آری تا بدین حد خشمگين بود و در تمامی روایت و گزارشهای دانشمندان سنی، هم در سیره ابن هشام و هم ابن اسحاق چنین آمده است که فرمان کيفرشان، قطع دست و پاها و سپس مرگ بود. آری عین واقعه به قلم دانشمندان ذکر شده است. [۱۳]. ۷. پیامبر بر تمامی آن کسانی که در ليله المبيت به خانه‌اش ريختند و علی در بسترش خفت و جانش را فدای او ساخت و دشمنان با شمشيرهای آخته آن هم با تمهید و توطئه‌ای بدان حد ناجوانمردانه و [صفحه ۱۱۳] شبانه قصد مرگش را کردند، چون پیروز شد چنان حکمی نکرد و حتی فرمان نداد یکی از آنان را به دليل حمله آن شبشان و نیز تمامی آن دوران سیزده ساله‌ای که شکنجه‌اش کردند بکشند و حتی در عفو عمومی مکه یکبار نیز این عمل را به رخ آنان نکشید. همچنین این پیامبری بود که پس از واقعه احد بعد از آن که دشمن، هفتاد تن از عزیزترین کسانی که همزه، مصعب و... را کشت و مثله کرد، بر بالای اجساد مثله شده آنان آمد و آن منظره را دید، گفت به خدا سوگند هفتاد تن از کافران را مثله می‌کنم و بلافاصله جبرئیل بر او نازل شد و گفت از آنچه که بر آن تصميم گرفته‌ای صرف نظر کن؛ زیرا خداوند را مثله کردن دشمنان خوش نمی‌آید و بلکه اگر بر آنان عفو کنی دوستتر دارد و بلافاصله پیامبر گفت از آنچه که گفتم در محضر پروردگارم استغفار می‌طلبم. و نه تنها دشمنان خود را هنگام پیروزی بر آنان نکشت و مثله نکرد، بلکه بسیاری‌شان را بخشود. و اما همین پیامبر چنان فرمان سخت و کيفر عجیبی (قطع دو پا و دو دست و سپس قتل) را درباره هبار و همکارش داد و حتی یک دم پروردگار آسمان از آن فرمان منعش نکرد و این حکم را تأیید فرمود. باری این استثنای عجیب چه دليلی داشت؟ چرا از حق خود و علی و عمویش حمزه صرف نظر کرد و اما از حق دخترش زینب که به خواسته خود زینب در شهر شرک می‌زیست صرف نظر نکرد؟ زیرا می‌خواست جامعه دریابد که رعایت حرم او، رعایت اهل البیت مکرم و معزز او، رعایت زنان و پردگیان خاندان او، حفظ و حرمت نوامیس او، حتی گاه از حرمت شخص او و علی که نفس او، نفس او و همتای اوست نیز برتر است. زیرا اگر جامعه عادت کند که ناموس پیامبر و دختر پیامبر را امروزه در بیابانها [صفحه ۱۱۴] و سامانهای مکه مشرک در هودجی مورد تعرض قرار دهد و دخترش در بیابانی خلوت ایمن نباشد از کجا این جامعه به سوی فاجعه بزرگتر و خوفناکتر نرود و فردا دختری دیگر از او (و آن هم دختری قدیسه و برتر از تمامی زنان عالم را به تصدیق خود اهل تسنن چون فاطمه) در درون خانه‌اش که وصل به خانه پیامبر و دیوار به دیوار مهبط وحی و در کانون و مرکز توجه خداوندگار آسمانها و زمینها (به دليل آیه تطهير) است مورد تعرض و هجوم قرار ندهند؟... آری پیامبر فردای خود و خانواده خود را می‌دید. با هر عمل خود نه تنها تاریخ آن روز اسلام را، بلکه تاریخ فردا و فرداهای دیگر را رقم می‌زد، و به حفظ مردم و جامعه خود می‌سپرد و بدین سان به ایشان شیوه دیدن و آموزش فهمیدن می‌داد که چگونه تاریخ پس از او را بخوانند و بدانند و بدین سان از هم اکنون حدود محرمات، و محظورات و قلمرو بایسته‌ها و نبایسته‌ها را مشخص می‌کرد. او نه تنها نگران تاریخ امروز و فردای خود بود، بلکه تاریخ پس فردای خود را نیز می‌دید و از رخدادهای آتی آن بیم داشت و اندیشه آن را داشت تا مبادا امت اسلام چنان دست خود را در قساوت و جنایت باز بینند که پس فردا تمامی خاندان او را از دم تیغ بگذارند و روز روشن، لشگری خونخوار و کافردل، سی هزار تن گرگ هار تمامی فرزندان او را بکشند، هفتاد و دو تن از پاکان خاندان طهارت و یاران آنان را مظلومانه بکشند و آن گاه پردگیان و نوامیس او را، دختران و نوه‌های او را در ابعاد وسیع به اسارت بگیرند و نوامیس او را از کربلا تا کوفه و سپس از کوفه تا آن سوی مدینه و آن گاه اعماق بیابانها تا سوریه و شام در صحرا و خیابان و شهرها و [صفحه ۱۱۵]

کوچه‌ها به ذلت و خواری و اسارت ببرند و هر جا که رسیدند به نمایش بگذارند و حتی به عنوان خارج شدگان از دین و مرتدان از آیین محمدی به معرض نظارگیان کلیساها و صوامع شام قرار دهند!!! (کما این که دادند)... آری پیامبر مظلوم از چنین بی‌حرمتیها، قساوتها و ناپاکیهای آینده تاریخ امت خود بیم داشت. چه از هم اکنون سرپایش از هیبت حوادث فردا و ظلم و ستم امت می‌لرزید و قلب داغدارش از سهمناکی آن فجایع خونبار پاره پاره بود. در نهان می‌گریست و نوحه می‌کرد و چنین می‌نالید: پروردگارا راضیم به رضای تو. همه خویش و خاندانم را در راهت دادم. اراده تو متبارک و آزمون تو خجسته باد... اینان خاندان منند که تو خوش داشتی سیلی خوردگان، اسیران، مظلومان، و قتیلان راه خویش بیابی. مشیت متبارک و ملکوت محقق باد. اما من امروز امت کافردلم را پرهیز دادم و با حکم بر ستمگران زینب از سهمناکی جنایاتی که در آینده مرتکب خواهند شد بیم اکید و انداز شدید دادم. ۸. مورخین تصریح دارند که هبار قصد ترساندن و چشم زهر گرفتن از مسافر هودج را داشت. هرگز اراده زدن کمترین ضربه‌ای را بر زینب نداشت. زیرا انگیزه و دلیلی برای زدن زن نداشت. کما این که به اندازه پرکاهی هم آسیبی به زینب نزد و خراشی حتی بر تن شتری که بر آن نشسته بود وارد نکرد. چه زینب در میان اهل شرک می‌زیست و شهروندی از شهروندان مکه کافرکیش بود و هبار دشمنی‌ای خاص با او و شویش که هم مسلک او بود نداشت. و اتفاقاً پیامبر (ص) نیز تصریح کرده بود که کيفر ترساندن (دقت کنید، ترساندن) و سقط جنین دخترم زینب باید او و [صفحه ۱۱۶] رفیقش کشته شوند. بی‌شک اگر ضربتی مستقیم به دختر زده بودند، تمامی‌شان را، حتی متعرضینی را که در دوردست این ماجرا و نه پیشگامان حمله بودند همه را مهدورالدم و واجب‌القتل می‌نمود. ۹. چه فرق عظیم و تفاوت ژرف و غیرقابل وصف و بیانی است میان فاطمه الهی و آسمانی و زینب... میان فاطمه مطهر و مقدس و نه تنها زینب، که همه زنان و برگزیدگان زنان عالم و جهان اسلام که به تصریح و تأکید راویان اهل سنت هر گاه پیامبر (ص) او را می‌دید، از شدت عظمت شأن و رفعت مقام، به احترام وی به تمام قامت در برابرش برمی‌خاست. دستش را می‌بوسید و او را «ام‌ایها» «مادر پدرش» می‌خواند. و همواره می‌گفت پدر و مادرم به فدای فاطمه باد. جانم به فدای فاطمه باد. فاطمه پاره تن من است. هر که او را بیازارد مرا آزرده است و هر که مرا بیازارد خدا را آزرده است... و تا شش ماه پس از نزول آیه تطهیر، هر صبحگاه به در خانه فاطمه می‌رفت و بیرون، در آستانه در خانه وی می‌ایستاد و از آن جا بی آن که وارد خانه شود به صدای بلند، صدایی که همه می‌شنودند چنین می‌گفت: سلام بر شما خاندان طهارت و بیت نبوت باد. به نماز برخیزید. به نماز برخیزید... و سپس آیه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت... را می‌خواند و آن گاه به مسجد می‌رفت. در حالی که بسا ازین مواقع آنان در همان خانه کوچک و گلین خود به نماز ایستاده بودند و از ساعتها پیش، از آغاز شب تا کنون مشغول نماز بودند. و پیامبر (ص) نیز این همه را می‌دانست، اما مگر جانش از درود گفتن و سلام دادن به خانه فاطمه سیر می‌شد و مگر او از این آموزش شگرف و مکرر بسنده می‌کرد که ای امت خاندان طهارت و بیت نبوت را گم نکنید! [صفحه ۱۱۷] همین خانه‌ای است که تا شش ماه پس از نزول آیه عظیم تطهیر سلامش می‌گویم تا مبادا فراموشش کنید... و فقط هفتاد روز از مرگ نگذشته بخواهید این خانه را به آتش بکشید و ساکنانش را مضروب و مصدوم کنید. ۱۰. و نیز چه فرق عظیم و ژرف تری است میان داماد او ابوالعاص بن ربیع مشرک که شوهر زینب بود و فقط همه عمرش جز این کارنامه احسان را نداشت که یک جوال، جو و گندم و احتمالاً یک طبق هم خرما به مسلمانان داده بود، با علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین که هزار بار جانش را فدای خدا و پیامبر (ص) خدا کرده بود و پرچمدار سپاه ایمان و دروازه شهر علم او چراغ فروزان فرهنگ و اختر تابناک فقاقت و سرچشمه فیاض رحمت بود، مثل اعلائی شجاعت، مظهر نامتناهی کرامت، میزان‌الاعمال، سفینه نجات، امام ولایت و پیشوای هدایت بود. علی اولین مؤمن به او که از کودکی در آغوش خود او برومند شده بود و بسیاری از آیات قرآن در فضیلت او آمده بود و در صدها موقع و مکان هزاران حدیث در عظمت شأن او گزارش شده بود. آن علی که وصی و ولی و جانشین او بود و به تصریح قرآن چونان معنای او، روح او و نفس او بود... در حالی که نه از زبان وحیانی فرقان و نه از لسان پیام آور قرآن، حتی یک آیه و یک حدیث در

فضيلت زينب و ابوالعاص گزارش نشده بود. ۱۱. و چه فرق عظيمی است میان فرزندان سقط شده زينب با فرزند فاطمه. آن بچه، فرزند مردی مشرک بود که پدرش به جنگ پيامبر خدا آمده بود و در شرايطی سقط می شد که هنوز پدر کافر بود. و این [ صفحه ۱۱۸ ] کودک فرزند علی بن ابیطالب امام الوحدین و فاطمه زهرا برترین زنان و ارجمندترین ایشان بود. همان فاطمه که تمامی علمای اهل سنت در صدها کتب خویش و بویژه در «صحاح سته» خود این حدیث را به گونه متواتر از پيامبر گزارش کرده اند که: «زنان برتر و برگزیده عالم چهار تن اند: مریم مادر مسیح، آسیه دختر مزاحم همسر فرعون، خدیجه کبری همسر محمد (ص) و فاطمه زهرا. که برترین ایشان فاطمه است... برترین ایشان فاطمه است... برترین ایشان فاطمه است...» ۱۲. بسیاری از اهل تسنن گفته اند عمر فقط به قصد ارباب و ترساندن و نه زدن و کشتن و سوزاندن به آن خانه حمله کرد و فقط الفاظی را گفت. این سخن کاملاً ناصواب است. زیرا عین کلماتی که او به کار برد: «لتخرجن الی البیعه او لاحرقن البیت علیکم» هم فعل «لتخرجن» و هم «لا حرقن» دارای «ن تأکید» اند یعنی حتما و قطعاً باید برای بیعت خارج شوید و الا حتما و قطعاً خانه را با خود شما به آتش می کشم... حتی اگر باز به قصد ارباب نیز حمله کره باشد بپذیریم که فقط حکم پيامبر را در مسأله هبار دیدیم و دریافتیم... وانگهی چگونه می توان برای سوزاندن ساکنان خانه ای هیزم آورد و در خانه اهل البیت نبوتی را آتش زد که خداوند در آیه تطهیر، چنان خانه و اهل بیتی را در آن حد رفیع از قداست و طهارت تزیه می کند، و عظیم و رفیع می شمرد و چنین ادعا کرد که نه قصد آزار، بلکه فقط ترساندن آنها را داشته است. اینک بر خواننده است که خود قضاوت نموده و حکم خود را مبتنی بر خرد خود از باطن سالم و وجدان پاک خویش استخراج نماید... وانگهی در میان فلاسفه و منطقیون جهان قاعده ای فلسفی به این [ صفحه ۱۱۹ ] مضمون وجود دارد: «حکم الامثال فی ما يجوز و فیما لا يجوز کواحد». یعنی حکم و فتوای مسائل همانند و همسان، در جایز بودن و جایز نبودن نشان یگانه و یکسان است. یعنی در فتوای چیزها و مسائل همسان، همانند و مسائل فرقی نیست. این قاعده در علوم تجربی نیز صادق است چه برسد در مسائل عرفی و اجتماعی... توضیح مطلب نیز این است که مسائل و چیزهای همانند، دارای حکم همانند هستند، اعم از آن که آن حکم مثبت باشد یا منفی. یعنی اگر موجودی به حکمی از احکام محکوم شود، موجود دیگری که همسان همان موجود است او نیز به همان حکم محکوم می گردد... قبلاً پيامبر برای جنایتی در حدی نه به آن وسعت قساوت و سهمناکی و شقاوت و جنایتی که بر فاطمه رفته بود، کیفر قتل را صادر کرده بود. اینک اگر زنده بود چه حکم می کرد؟ ۱۳. اگر خواننده گمان می کند مسأله ای که اینک طرح شد و نتیجه ای که ازین دو حکم ماجرای زينب و فاطمه (ع) به میان آمد اولین بار از سوی ما و یا نویسندگان شیعه مطرح گشته است، پاسخ قطعی این است که هرگز چنین نیست. بلکه این مطلب پیش از آن که در اندیشه شیعه مطرح گردد در آثار دانشمندان اهل تسنن مطرح شده و محل توجه تمام، نظر و حیرت تام بوده است. به طور نمونه دو تن از دانشمندان اهل تسنن درباره این مسأله به اعجاب و ارباب شدید افتاده اند و همچون یک ریاضی دان که معادله ای را حل می کند و یا حکمی عقلی که قضیه ای را مبرهن می دارد، از خود پرسیده اند: «در ماجرای زينب، پيامبر چنان حکمی داد... در ماجرای [ صفحه ۱۲۰ ] فاطمه چه حکمی می داد... یکی از اینان ابن ابی الحدید دانشمند برجسته، متکلم، شاعر و مورخ ادیب سنی معتزلی است و دیگر شرف الدین ابو جعفر یحیی بن ابی الطالب النقیب، استاد ابن ابی الحدید است که ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه خویش او را به وثوق، امانت، انصاف و عدل در جدال، دوری از هوا و تعصب، دانشوری سرشار، خردمندی بسیار و کمال و عقل و کردار ستوده است. ابن ابی الحدید در کتاب خویش شرح نهج، ج ۳، ص ۳۵۲ - ۳۳۴ در این باره مطالبی دارد که ترجمه اش چنین است: خبر هبار را بر استاد خویش «نقیب ابی جعفر» قرائت می کردم. [۱۴] چون خبر را به پایان بردم گفت: در این صورت هرگاه پيامبر خون هبار را به خاطر آن که زينب را ترساند و موجب سقط فرزندش شد مباح دانست و فرمان به کشتنش داد نه ظاهر آن است که اگر زنده بود، خون آن کس که فاطمه را ترساند تا جنینش را سقط کند، خون او را نیز حلال می کرد و فرمان به قتلش می داد... ابن ابی الحدید م گوید: «چون این گفتار را از او شنیدم به او گفتم: به من اجازه می دهی که چنین مطلبی را که هم اکنون

اعتراف کردی به سایر مردم نیز بگویم و از قول تو روایت کنم؟ زیرا چنان که می‌دانیم مردمان می‌گویند فاطمه چنان ترسید که محسن (فرزندش) را سقط کرد؟ اما نقیب [صفحه ۱۲۱] چون سختم را شنید گفت: نه صحت این مطلب را از قول من روایت کن و نه بطلانش را از جانب من اعلان نما. زیرا من در این مطلب به جهت تعارض اخبار گونه‌گون که وجود دارد متوقف مانده‌ام. به وضوح آشکار است هم ابن ابی‌الحدید و هم نقیب ابوجعفر با طرح مسأله نوعی جرقه بر اذهان مردم زده و آتشی در پیشه اندیشه‌ها افروخته‌اند. زیرا اگر نقیب در این معنا تردید و توفقی داشت، چرا اول خود، به ساکن و بی آن که ابن ابی‌الحدید نظر او را بخواهد چنین گفته است: «هرگاه پیامبر خون هبار را مباح دانسته ظاهر است که خون آن کس که فاطمه را ترساند نیز حلال کند و فرمان به قتلش دهد». کاملاً پیداست نقیب در موقعیتی ویژه قرار گرفته و می‌کوشد مسأله‌ای را فقط به گونه‌ای آگاهی دهنده به شاگرد خود بگوید و بگذرد. حتی بی آن که شخصیتی هوشمند چون ابن ابی‌الحدید از او بپرسد، خود طرح مسأله می‌کند و دلش نمی‌آید نظر شخصی‌اش را نگفته بگذرد، اما چون ابن ابی‌الحدید او را با چنان موقعیت خطیر و خطرناکی روبه رو می‌کند که اجازه بدهد تا نظرش را در این باره به همگان اعلان دارد، می‌گوید از این که متن ماجرا را روایت کند مخالفت ندارد اما از او می‌خواهد اثبات و یا ابطال قضیه را از قول او در محل توقف بگذارد. و راستی این سخن از جانب نقیب نشانگر کمال شجاعت، فتوت روح و بی‌باکی اوست که در چنان شرایط سیاسی، شرایطی چنان محنت‌بار که بغداد پایتخت خلافت عباسیان سنی به جهت یک عقیده و نظر کلامی (فلسفی) و اختلافات اندیشه فلسفی که میان اشاعره و معتزله رخ داد به دوران محنت و آشوب بدل می‌شود، مسأله‌ای را طرح می‌کند و باز در [صفحه ۱۲۲] چنان زمان آشوبهای خونباری بی‌توجه از بیان حق نمی‌گذرد... آری مطلب بسیار واضح و قابل درک است... و مگر در مسائل عرفی و سیاسی نیز چنین نیست؟... خود ما و بسیاری انسانهای عادی درباره نظامها، سیاستها، حکومتها و قدرتهای مسلط جامعه‌مان نظرات و عقاید گوناگون و انتقادا و ویژه‌ای داریم که آن نظرات را در محافل خصوصی با افراد قابل اعتماد و اطمینان خویش در میان می‌گذاریم. اما آیا همیشه جرأت آن را داریم که بسیاری از این مسائل را به گونه علنی و صریح هه جا و حتی در برابر گزرها و داروغه‌های آن قدرت خاص که به محض استماع چنان نظراتی موجب گرفتاریها و دردهایی سخت برایمان می‌شود نیز بیان کنیم؟ و یا تقیه می‌کنیم و به خاطر حفظ مصالح خود و خانواده خویش از اظهار علنی آنها می‌گذریم... همچنین در نظر داشته باشیم هر سخن به لحاظ جغرافیایی بیانی و ارزش زمانی چه باری از عظمت و روشنگری را دارد. زیرا ابن ابی‌الحدید در شهر متعصب بغداد، پایتخت اهل تسنن و خلفای دژخیمی زندگی می‌کند که اغلبشان دشمنان و قاتلان خاندان طهارت‌اند و همه و همه، از خلیفه و رجال دولت و قدرتمندان و قضات و دانشمندان طرفداران متعصب تفکر اهل سنت‌اند و کمترین اجازه‌ی اشاعه تفکر شیعی و جانبداری از اهل بیت را نمی‌دهند. اینان خلفایی هستند که اگر کسی طرفداری از علی و اهل البیت را کند بنا بر روایت صریح تاریخ، زبانش را از حلقومش بیرون می‌آورند و همچون «ابن سکیت» پس از آن که زبانش را قطع کردند می‌کشند. آری نقیب تقیه می‌کرده و می‌ترسیده که به [صفحه ۱۲۳] صراحت نام او را به عنوان مطرح کننده‌ی این مسأله حیرت‌انگیز ببرند. او از فتنه اهل سنت، شکنجه و آزار معاصران خود در بیم و هراس بود... با این همه در کمال شجاعت و جسارت و بدون آن که شاگردش نیز از او بخواهد مسأله‌ای را طرح کرده و با هوشمندی از آن گذشته است. او طرح سؤال خود را کرده و گذشته است؛ زیرا بسیاری از سؤالات مقدر احتیاج به پاسخ دادن ندارند و جواب را درون و باطن خویش می‌پرورند و همچون جنینی زنده بارور می‌گردند. بر خواننده است که فقط سؤال را بشنود تا پاسخ خود را بیابد... ماجرای نقیب به این می‌ماند که راهزنانی در بن دیواری رخنه می‌کنند و برای تاراج و یغمای خانه‌ای می‌کوشند تا نقیبی در آن بزنند... کسی از بالای دیوار شاهد ماجراست و جرأت فریاد ندارد... نه می‌تواند فریاد بزند و نه می‌تواند فریاد نزند... زیرا اگر فریاد بزند از خطر تیر و نیزه دزدان در امان نیست و اگر فریاد نزند، حق مظلومی به غارت رفته و همه هستی‌اش تاراج گشته است... مرد، تنها کاری که می‌کند این است: ناگهان مشعلی آن بالا برافروزد و خود بی آن که کلمه‌ای بگوید، فریادی بکشد و یا اعتراضی کند چهره نهان دارد و بگریزد. این

روشنایی و مشعل بر بالای آن بام و گنبد علامتی است. کسانی به سوی این نور روشنگر و نامعهود که تا کنون سابقه نداشت و ناگاه روشن شده است، می‌شتابند تا بفهمند آن جاها چه خبر است... آن جا بر بالای بام و آن هم نیمه شب، آتشی روشن شده است... شگفتا! این نور ناگهانی و غیرمنتظره در دل شب تیره و خاموش علامت سؤالی روشن و استفهام و [صفحه ۱۲۴] ابهامی روشنگر است... مشعل، صدا و فریادی ندارد، اما صدایش از آوای طبل در دل شب نیز بلندتر و روشن‌تر است... مردم به آن سو می‌آیند تا ببینند آنجاها چه خبر است... آن گاه آنجا نگاههای دراک و هوشمند آنچه را که بشود دید، خواهند دید و آنچه را که می‌توان فهمید خواهند فهمید. ۱۴. ابن ابی‌الحدید و نقیب ابوجعفر از این گونه‌کسانند. اینان در سراسر اثر خویش از این گونه پرسشهای هراسناک و سهمگین و جملات آتشین، برانگیزاننده هوش و فزاینده حیرت خواننده به وفور آورده‌اند. به طور نمونه ابن ابی‌الحدید در دیباچه کتاب خویش قول سنیان معتزله را درباره امامت و فضیلت خلفای راشدین بدین گونه که ترجمه آن اختصاراً از نظر می‌گذرد ذکر می‌کند، می‌گوید: تمامی مشایخ ما از متقدمان و متأخران ایشان چه بزرگان بصره و چه بغداد همه و همه برین معنا متفق‌اند که بیعتی که جامعه اسلامی با ابوبکر صدیق کردند، بیعتی صحیح بود و هر چند مبتنی بر نص و صایت نبود (یعنی پیامبر او را پس از خویش بر مسؤولیت خلافت نگمارده بود) اما به اختیار و اراده آزادانه امت و صحت اجماع بود. [۱۵]. [صفحه ۱۳۰]

آن گاه ابن ابی‌الحدید درباره فضیلت خلفا سخن می‌گوید و تصریح می‌کند قدمای مشایخ بصره همچون عمرو بن عبید، نظام، جاحظ و دیگران بر فضیلت ابوبکر بر علی عقیده دارند و اینان معتقدند برتری و فضیلت به همان ترتیب خلافت ایشان است: اول ابوبکر، دوم عمر، سوم عثمان و آخرین ایشان در برتری و فضیلت علی است. و اما قاطبه مشایخ بغداد، متقدمان و متأخران ایشان چون بشر بن معتمر، عیسی بن صبیح، جعفر بن مبشر، اسکافی و دیگران معتقدند که علی علیه‌السلام (هر جا پس از نام علی السلام آمده، ابن ابی‌الحدید آورده است نه ما...) افضل بر ابوبکر است. همچنین عبدالوهاب جبائی پیش از این از متوقفین و مترددین در این مسأله بود. به فضیلت علی تمایلی داشت اما بدان تصریح قاطع نمی‌کرد. اما گویند جبائی به هنگام وفات به فضیلت علی معتقد شد و بی آن که در آثار خود چیزی از بزرگی او گزارش کند، به هنگام مرگ پسرش را نزد خود خواند و بیخ گوش او به آواز ضعیف به فضیلت علی علیه‌السلام شهادت داد و آن گاه مرد... بعضی نیز همچون واصل بن عطاء و ابوهدیل علاف میان فضیلت علی بر ابوبکر و عمر در تردیدند، هر چند که به برتری مسلم علی علیه‌السلام بر عثمان تصریح قاطع دارند. آن گاه ابن ابی‌الحدید می‌گوید: اما ما بر مذهب مشایخ بغداد و استادان [صفحه ۱۳۱] خویش بر فضیلت علی علیه‌السلام معتقدیم و در کتب کلامی خویش معنای فضیلت را شرح داده‌ایم و گفته‌ایم مرادمان از معنای کامل فضیلت، ثواب و برتری نزد پروردگار و نیز واجد بودن مجموعه مزایا و ملکات فضل و سجایای شایسته و خصال و خلال [۱۶] حمیده بوده است و گفته‌ایم که علی علیه‌السلام بر اساس تمامی این همه به آن سه خلیفه دیگر برتر و افضل بوده است... آن گاه می‌افزاید: نظر ما و استادان ما درباره تمامی آنان که با علی علیه‌السلام به جنگ و ستیز در آمدند نیز چنین است: اینان تمامی شان اهل هلاکت، معصیت و دوزخ‌اند... حتی تمامی اصحاب جنگ جمل به استثنای سه تن به عایشه، طلحه و زبیر. زیرا اینان از گناه خود توبه کردند... و اگر توبه نمی‌کردند هر سه‌شان به جهت اصرارشان بر ستم و ظلم اهل دوزخ بودند. و اما تمامی سپاه معاویه و آنان که علیه او در صفین جنگیدند همه و همه نزد مشایخ و استادان و دانشوران ما اهل هلاکت‌اند و بر هیچ کدامشان به جهت پافشاری بر طغیان و عداوت با علی جز به آتش دوزخ حکم نمی‌شود... تمامی شان از رؤسا گرفته تا مرئوسین لشگر و از سرداران لشگر گرفته تا سربازان ساده... و اما خوارج، تمامی شان بر اساس خبر صریح پیامبر اهل دوزخ‌اند و هیچ کدام از اصحاب سنت در این باره کمترین تردیدی ندارند. باری سخن مختصر آن که اجله علمای ما برین باورند که هر کس بر فسق و گناه بمیرد بی‌شک اهل دوزخ است و هر کس بر امام عادل و بر حق زمانه خود به [صفحه ۱۳۲] شبهه و نیز به غیر شبهه خروج کند و بر او برآشوبد فاسق است و این معنا اختصاص به علی علیه‌السلام ندارد. هر کس از امت اسلامی بر پیشوایان عادل و شایسته جامعه خود خروج کند، حکم او فسق است و گویی بر علی علیه‌السلام خروج کرده



است. و نیز بسیاری از اصحاب ما معتقدند که نماز و روزه ستمگرانی چون مغیره بن شعبه، عبدالله بن زبیر و کسانی دیگر چون ایشان که دشمنان علی علیه السلام بودند با توجه به سخن پیامبر که به علی علیه السلام فرمود: «جز منافق دشمن تو نتواند بود» ذره‌ای به حال ایشان منفعت ندارد و نجاتشان نتواند داد و همگی آنان از ایشان بیزاری می‌جویند. این مذهب ماست و آثار و گفتار ما بر استدلال این مطالب در کتب ما مشروحا مذکور افتاده است. آن‌گاه همین ابن ابی‌الحدید پیش از آن که در باب فضیلت علی در سراسر کتاب عظیم و بیست جلدی خود شرح نهج‌البلاغه داد سخن دهد، در دیباچه همین کتاب چنین می‌آورد: الحمد لله الواحد العدل... الذی قدم المفضول علی الافضل لمصلحه اقتضاها التکلیف، واختص الافضل من جلائل المآثر و نفائس المفاخر بما يعظم عن التشبيه و یجل عن التکلیف: حمد و سپاس خداوند واحد عادل را بر شایسته و برتر برای مصلحت و اقتضای تکلیف مقدم داشت. و آن شایسته و افضل را به کردار و یادگار و آثار عظیم و پر جلال و برترها و مفاخر پرشکوه ویژه و مخصوص گردانید، یعنی فضیلت او را چنان سترگ و عظیم کرد که برتر از آن است که به چیزی و همتایی در کس دیگری آن را تشبیه [صفحه ۱۳۳] کنی و گرمی‌تر و پر جلال‌تر از آن است که قدرت و صفش را داشته باشی... همه نکته در همین جمله عجیب او وجود دارد: «حمد و سپاس خداوند واحد عادل را بر شایسته و بهتر جلو انداخت و ترفیع داد، یعنی ابوبکر و عمر و عثمان را بر علی مقدم داشت و سبقت داد.» باری این نکته چه معنایی دارد؟ جمله‌ای از مردی که به لحاظ بینش کلامی از جمعیت معتزله است و اصول اندیشه معتزله، چنان که همه می‌دانند بر عدل خداوند متعال و نیز «مناطق عقل در همه امور» مبتنی است. اینان که حسن و قبح امور را عقلی می‌دانند و بر خلاف اشاعره دایر مدار امور هستی را اراده آفریدگار بر ابتناء مصلحت عقل و انتظام خرد می‌بینند... بدین لحاظ چگونه چنین کسی که در تمامی بیست جلد شرح نهج‌البلاغه و تمامی آثار دیگرش علی را افضل بر سایر خلفا می‌داند و در تمامی آثارش روایاتی از قول پیامبر در اعلمیت و افضی بودن و جمیع محامد خصال و فضیلت مطلقه او آورده، چگونه چنین کس از آن خدای عادل دادگر چنین عملی را شایسته می‌بیند که امت را از رهبری و امامت چنین دادگر شایسته‌تری، بیست و پنج سال محروم بدارد و عنان اختیار امت پریشان و سر درگمی را فی‌المثل به دست عثمانی بسپارد که همین ابن ابی‌الحدید در همین کتاب خویش بارها و بارها در رد اعمال ظالمانه و ناشایستگی کردار و گفتار او اقوال فراوان آورده است. آیا بر خدای عادل دادگر می‌زیید که علی عادل و دادگر را وانهد و عثمان ظالمانه را بر او مقدم دارد و نیز بر نظام تفکر فلسفی ابن ابی‌الحدید که همه چیز آن مبتنی بر عقل و داد و عدل است، چنان جمله‌ای [صفحه ۱۳۴] می‌زیید؟! تا بیست و پنج سال امت اسلام پس از پیامبر در سرگردانی بمانند و با وجود علی که بر تمامی غاصبان حقیقت و فضیلت مطلقه دارد امت اسلام دچار آن همه بدعت و انحراف و نابسامانیها شوند. آیا خدای عادل و دادگر که همه مصالح امور را بر حکمت و خرد و عدل و داد مبتنی کرده است چنین چیزی را برمی‌تابد. مگر آن که بپذیریم ابن ابی‌الحدید با این جمله عجیب و متناقض، نوعی اعتراض هوشمندانه بر عقاید و آرای رایج اندیشمندان جامعه خود کرده و بینش اهل تسنن را تقییح کرده باشد، که یعنی چگونه از خدای عادل دادگر می‌زیید فروتر را بر شایسته و برتر مقدم دارد جز آن که ما در این تقدم و سبقت نابجا تکلیف خود را دریابیم و در این آزمون خطیر، مسؤولیت خود را بفهمیم و بر اقتضای تکلیفمان که همان حب افضل است دم بزیم و قلم بزیم؟ پر آشکار است که این گونه سخنان با عقل مردی حکیم و فرزانه چون ابن ابی‌الحدید سخت معارض است و چنان که از محتوای کلام عجیب و نادادگرانه غریبش می‌توان دریافت او از جامعه خود و نظامات حاکم برین جامعه در تقیه و ترس شدید بوده و به جهت مصالح زندگی و هستی خود و خانواده خویش و نیز مکانی که در آن می‌زیسته چونان بسیاری از دانشمندان اهل تسنن سخنان دو پهلو، متضاد و اما روشنگر بسیار می‌آورده و بسی از مطالب را در پس پرده اما پرده‌ای شفاف و پشت‌نما و مرئی می‌آورده و از آن می‌گذشته و مطالبی را نیز در تأیید خلفای سه‌گانه بیان می‌داشته که نمی‌توانسته بیان ندارد و مجبور و معذور به گفتن بوده است. [صفحه ۱۳۵] باری او و کسانی چون او مسائلی را که عمیقا بدانها می‌اندیشند و ایمان قلبی دارند، به جهت قلمرو مکانی و جغرافیای سیاسی حکومت اهل تسنن،



جز در همین دایره تأیید بی چون و چرا و تمدیح صریح و مطلقه علی و نه تقبیح غاصبین حق او، نمی توانند بیان دارند... این مطلب جوهره اساسی تفکر بسیاری از دانشمندان منصف اهل سنت را می نمایاند و بیانگر این حقیقت است که آنان را به جهت جو غالب و فضای رایج سیاسی حاکم زمانه خویش مجبور به تمجید و تأییدهایی بوده اند که گاه بسیاری شان در باطن و اعماق دل خود کمترین ایمانی بدان همه نداشته اند. [۱۷]. [ صفحه ۱۳۶ ] لشکر بی شمار پیامبر سراسر حجاز را درمی نوردید و هبار از پیش روی ایشان می گریخت؛ زیرا شنیده بود که پیامبر چه کیفر سخت و سنگینی را برای وی در نظر گرفته و چگونه به عقوبتش فرمان داده است... مدت ها از خانه و کاشانه خود آواره بود و می گریخت... اما به تدریج حلقه محاصره اش تنگ و تنگتر می شد... زیرا روز به روز بر فتوحات پیامبر می افزود و تمامی سامانها را زیر پرچم قدرت و دایره نفوذ خود می گرفت... بی کس و آواره و تنها شده بود. بدبخت بود و راه به جایی نداشت... پیامبر دهها غزوه و سریه را با پیروزی کامل پشت سر گذاشته بود. جنگ و درگیریهای احزاب و احد (که ظاهرا شکست می نمود و باطناً به تمام معنا پیروزی بود) و بنی قریظه و بنی قینقاع و حدیبیه را ظفرمندان پشت سر نهاده بود و اینک به قدرتهای بلامنازع جهان، به امپراتوران و پادشاهان روم و ایران، همسایگان سرزمینهای مجاور خویش نامه می فرستاد و با قدرت و تحکم الهی بی کمترین پرهیز آنان را به دین توحید می خواند و در صورت سرکشی و گردنفرازی تهدید [ صفحه ۱۳۷ ] می کرد که طومار هستی شان را درنوردد و طغرای پادشاهی شان را از هم بگسلد و پاره پاره کند... و سپس همه قلعه های نفوذناپذیر یهود و دژهای امن قدرت و سطوت شان را چونان خیر و... کوبیده و پیش آمده و قلاع نفاق را در گشوده بود... همه جا فاتحانه پیش می آمده و استیلا می یافت... مکه نیز تسلیم شد و در تمامی این مدت هبار خود را در این سوراخ و آن سوراخ پنهان کرده بود. آن گاه پیامبر جنگهای سهمگین هوازن و حنین را نیز پیروزمندان پشت سر نهاد... و این آخرین امید هبار که هرگز گمان نمی کرد در معرکه ی حنین پیروز شد نیز بر باد رفت... وضع بدی بود. دیگر هیچ گوشه و کنار سرزمین عربی جایگاه پناه هبار نبود... تمامی سامانهای عرب در کف قدرت مطلقه و اختیار نامحدود پیامبر بود و فرار بیهوده می نمود... مرد فراری از پا درمی آمد... فردا و پس فردا گرفتار می شد و چون پیامبر فرمان قتلش را داده بود در یکی ازین صحراها و قریه های بیگانه او را می گرفتند و همچون سگی آواره و بی صاحب به شدیدترین وضعی می کشتند. اول دست و پاهایش را می بریدند و سپس می کشتند. دیگر از زندگی خود خسته شده بود. زمین با تمامی وسعتش برای او کوچک، تنگ و تار بود. نه. دیگر حتی قدرت گریختن نیز نداشت... روزی پیامبر در «جعرانه» نشست. فاتحانه از جنگ حنین بازمی آمد. آن جا در «جعرانه» غنایم بی شمار فتوحات خود را در میان مردم تقسیم می کرد. آنچه را که به دست آورده بود چونان ریگ بیابان به این و آن می بخشود... ناگاه دید مردی غوطه در خاک و خاشاک، خسته و [ صفحه ۱۳۸ ] بیم زده، وامانده و ماتم زده برابرش زانو زد و در حالی که چنگ در دامانش زده بود و در چشمانش بازتاب ترس و خستگی و بی کسی و درد و درماندگی و اندوه، چونان زبانه آتش تب و مرگ، شعله می کشید سلامش گفت و سپس کلمات شهادت را بر زبان راند: «شهادت می دهم که خدا بیگانه است و تو پیامبر اوئی» پیامبر نگاهش کرد. مرد با حلقوم خشک و کام دردناک به ناله گفت: من هبارم. از تو گریختم. در حق تو و خاندانت بدی کردم. می خواستم به سرزمینهای بیگانه، ایران و روم بگریزم، اما چون بزرگواری تو را در نظر آوردم به خود گفتم از رحمت و کرم بی منتهای تو به پناه که بگریزم؟ و جز بر آستانه رحمت تو به که پناه برم؟ و خود را آواره کدام در و دشت کنم. از من بگذر و بدیهیم را ببخشا. توبه کردم و عذرخواه آمدم. اینک حیات و هستی ام به دستهای تو است... به تو پناه آوردم و با من هر چه می خواهی بکن. پیامبر نگاهش کرد. نگاهی که ابر و دریا، آسمان و زمین، عرش و فرش، کیمیا و معنا و عظمت والای آن را بهتر از هر جان و تن، دوست و دشمن می فهمند. به این مرد که به آشتی بزرگ آمده بود چه می توانست گفت؟ او به شهادت و گواه یکتایی معبودش نزد او آمده و به توحید دوست بیگانه اقرار کرده بود. پیش از این اهل شرک و ظلم بود و به خاطر آن گناه مستوجب هر گونه کیفر. اینک که خود را به آستانه رحمت بزرگ، به آستانه کرامت شهادت و تکیه بر عظمت و بخشایشگری حق رسانده بود و در پناه نام نجات دهنده آن مهیمن و

ایمنی بخش غنوده بود چه می توانست به او بگوید؟ اینک که با چنین عذر و اعتذاری پناهنده او [ صفحه ۱۳۹ ] بود، با او چه کند؟ اینک که به آشتی با رفیق اعلی آمده و نام مقدس و پرعطای او را بر زبان می راند، چه جای دشمنی و تلخ رویی بود و از پیام آور وفا جز عطا چه می آمد... همه چیز را تحت نام خجسته، گرمی و ارجمند پروردگار قدوس و صاحب سلام خود می بخشید و از حق خود صرف نظر می کرد. آری می بخشود. زیرا این مرد در پناه نام دوست و به امید رحمت رحمان آمده بود و مگر او با مردم دعوی خصوصی و چالش های شخصی و فردی داشت. همه دعوا و جدالش به خاطر «هو»، سیطره کلمه توحید، انفاذ اراده متبارک او و تحقق عدل و دادگری بر زمین بود... و اگر کیفر دشمنان اهل بیت خویش را نیز بزرگ می دید، نه به خاطر آن که آنان، بیت او - بلکه بیت الهی بودند - بود. (وگر نه فرزند نوح، عمل شایسته و بیت او نبود و نیز همسر هود و لوط...) این مرد را نیز در آغوش رحمت خود گرفت. پناه داد. از کیفر سنگینش گذشت. دست بر دست هبار نهاد و او را نیز بخشود. به او گفت: بخشودمت و در پناه هستی... خدا چه لطف و رحمتی در حقت کرد که تو را به خود خداوند و به اسلام هدایت فرمود، برو. توبه ات، گذشته ات را از میان برد... هبار برخاست و در پناه رحمت و بخشایش او قرار گرفت. بعدها فهمید که با چه بزرگ منشی و چشم پوشی از گناه بزرگ و قساوت بار او در گذشته بود. زیرا از آن پس هبار و تمامی امت اسلام در قرآنی که پیامبر آورنده ی [ صفحه ۱۴۰ ] آن بود فرمان اکید الهی را کرارا و کرارا چنین می یافتند: «ای پیامبر امت را بگو: مزد و اجری به جهت رسالت و هدایتان نمی طلبم. مزد و پاداش من بر خداست. فقط «خاندان و اهل بیت» مرا دوست بدارید و از محبت در حق ایشان دریغ نورزید. این است پاداشی که به مزد رسالت، در حق خاندان به من توانید داد.» [ ۱۸ ] پیامبر پس از جنگ بدر تا آخرین دم حیات خویش جز یک شعار بزرگ نداشت: قل للذین کفروا؛ به کافران بگو: «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف.» اگر کافران توبه کنند، یعنی توبه راستین پیش گیرند و ندامت صادقانه از اعمال شرک آمیز و ظلم و ستمهایی که کرده اند اظهار دارند و شهادتین، یعنی کلمات اقرار به توحید حق و نبوت او را بر زبان آورند و به فرامین قانون و نظامات الهی او گردن نهند، بخشوده می شوند... در قاموس او توحید افضل مطهرات و بلکه سرچشمه هر تطهیری بود... توحید یعنی خود را به چشمه سار حق و حقوق الهی شستن و از آن پس جامه پیرایش و آرایش عبودیت بر تن کردن. ازین رو کلمه توحید همچنان آب که پلیدیها را می شوید و تابناک و پرفصفا و طاهر می کند، گذشته ها را پاک می کرد و محو می نمود. اما این جا مسأله ای نیز مطرح بود. چون کسی اسلام می آورد مسؤلیت مسلمان شدنش سخت خطیر و جدی بود (آری نکته بسیار [ صفحه ۱۴۱ ] قابل اهمیت در همین معنا نهفته است)... پیامبر تا لحظه اسلام، گذشته های شرک کافران را می بخشود اما به محض آن که خود را به دایره انقیاد اسلام درمی آوردند، دیگر در حلقه عبودیت الهی و زنجیر بندگی حضرت پادشاهی و منقاد حق بودند... و آن جا که حق مطرح است تا پای جان باید از آن دوری نجست و لحظه ای از آن غافل نگشت و تا دم مرگ را در دادگری و صدق و پاکی و امانت و صفای باطن و معرفت اندوزی و تمامی معارف حکمی که اسلام برای احیای آن همه آمده بود، کوشید. قرآن محمدی در تمامی سرزمین عربی بلکه در سرتاسر عالم ندا درمی داد که: آدمیان از شرک جاهلی و ستم بینشهای کفرآمیز گونه گونه به سایه پاینده ی بندگی حق درآیید... قرآن در آغاز تمامی مردم عرب را این گونه به پیام بخشایشگر خویش دعوت می کرد: «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف» اگر بس کنید (و از شرک و ظلم دست بدارید و توبه کنید) اعمال گذشته تان مورد بخشایش و آمرزش قرار می گیرد. به زعم ما در میان تمامی قرآن این فراز، از شگفتیهای رحمانی و پرچود کلمات سبحانی اوست... قرآن که نه کتاب شعر است و نه پیامبر را شایسته و رواست که حتی نیم بیت شعر گوید، بخشی از آیه فوق را به گونه ای شعرنا آورده که به راحتی در حافظه ها جای گیرد. شاید در تمامی قرآن جمله ای که آهنگ موزون و حالت ضرب و ایقاع شعرگونه داشته باشد جز همین «ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف» نباشد. این جمله از سه مستفعلن، یعنی دوازده هجای ساده و آسان تشکیل شده و به راحتی [ صفحه ۱۴۲ ] در ذهن و ضمیر آدمی می نشیند... و بی شک قرآن که از شعر گریزان و روگردان است چنین جمله شعرگونه ای را بی حکمتی نیاورده است. آری شعار رحمانی و جمله شعرگونه و رجز محبت و بخشایش

خود را بدان سبب موزون و ذهن‌پذیر آورده تا این مصراع را پیران، مستضعفان، کودکان و حتی ساده عقلا و نیز بادیه‌نشینان سرزمینهای دوردست عرب که از قرآن خبری به گوششان نمی‌رسد نیز فرا گیرند و گذشته خود را فراموش کنند و بدانند اگر بازگردند، اسلام تمامی گذشته‌های جهل و شرک و ظلم را در پناه کلمه توحید می‌بخشاید و قلم عفو و غفران بر آن همه می‌کشد... پیامبر اسلام می‌خواهد مردم معانی اسلام و احکام قرآنی را بفهمند و آزادانه و از صمیم قلب بدان باور دارند و مسلمان شوند... اما چون کسی اسلام آورد دیگر در دایره قوانین متین و وزین آن، ملزم به اطاعت از آن است. زیرا اسلام بر حقوق انسانها سخت پای می‌فشرد و نسبت به رعایت آنها سختگیر است. حتی اگر کسی سیلی‌ای به ناحق و ناآگاهی بر گونه دیگری زند، باید به همان سیلی کیفر و قصاص یابد. «چشمی در برابر چشمی و دندانانی در برابر دندانانی». آری این دین در برابر آبرو و ناموس و مال و خون و حقوق انسانها بس سختگیر بود و کمترین مدارا و مداخله‌ای را نمی‌پذیرفت. و هرگز از هر کس که در این خصوص جرم و تقصیری سر می‌زد حتی اگر پیامبر خدا بود نیز بی‌قصاص و کیفر نمی‌گذشت...

### محبت بر اسیران

کار اسیران به پایان رسیده بود... بسیاری‌شان به فرمان پیامبر آزاد شده [صفحه ۱۴۳] بودند و بسیاری‌شان نیز فدیة پرداخته و رفته بودند. در میان کسانی که توانایی تأدیه فدیة را نداشتند کسانی بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند. پیامبر فرمود: شرط آزادی اینان آن است که هر یک از آنان، ده تن از جوانان مدینه را سواد بیاموزند و خواندن و نوشتن یاد دهند. بدین‌سان محیط اسارت و رنج و الم به کانون تفکر و کتاب و قلم تبدیل شد و بازداشتگاه چهره دانشگاه به خود گرفت و در محیطی معرفت‌بار و بس دوستانه که اسیر، معلم و آموزگاری محبوب بود، کلاسهای درس برپا شد و خواندن و نوشتن آغاز گشت. اما این رخداد چیزی دو جانبه و تعلیم و تعلم به معنای واقعی آن بود. آن کس که یاد می‌داد و می‌آموخت، خود نیز از محیط فرهنگ و تربیت و ادب دانش آموزان خویش چیزها فرا می‌گرفت و توشه‌ها می‌اندوخت... و چگونه جز این می‌توانست باشد؟ زیرا نه آیا پس از آن که مدتی می‌گذشت و از مقدمات اولیه‌ی آموزش الفبا به کلمات آسان و سپس متن قرائت و نوشتن می‌پرداختند، کدامین متن بهتر و ارجمندتر و اصیل‌تر از «قرآن» بود... بدین‌سان معلمی که کتاب درس و قرائتش قرآن، کتاب نور، ذکر حکیم، مایه شفا و هدایت بود خود نیز، ضمن آموختن، بس چیزها می‌آموخت و نجات و سلامت رستگاری و هدایت خویش را ازین تعلیم، ارمغان می‌برد... و این همان چیزی بود که پیامبر در امر آموزش و پرورش تمامی جانها در نظر داشت... آری کار اسیران به پایان رسیده بود و تمامی‌شان به تدریج آزاد می‌گشتند. پیامبر در همان آغاز فرمان داده بود با تمامی اسیران به مهربانی رفتار کنید. و خود او پیشوا و مقتدای این محبت بود... بیگانگان، دشمنان، [صفحه ۱۴۴] محرومان و بی‌کسان را بدون دریافت فدیة آزاد کرده بود. اما چون نوبت به عمویش عباس رسید که سخت او را دوست می‌داشت و برایش احترام قائل بود و می‌دانست که به میل باطنی خویش به جنگ نیامده، از او فدیة گرفت. نه تنها از او فدیة گرفت بلکه دستور داده فدیة عقیل را هم عباس بپذیرد و بدهد و عباس چاره‌ای جز اطاعت ندید. این عباس چنان که دیدیم تمام مدت در کنار او بود... حتی در شعب سه سال تمام را به همراه عقیل و دیگر مردان و زنان بنی‌هاشم شکنجه‌های محاصره را به جان خرید و لحظه‌ای دست از یاری او برنداشت. با این همه پیامبر بر او نبخشود و استثنا قائل نشد و به عباس گفت فدیة آزادی‌اش را بدهد. عباس مقداری را داد و بهانه آورد که بیش از این ندارم. او تاجر بود و مال دوست و چنان که پیشه‌اش ایجاب می‌کرد چانه زدن را دوست داشت. پیامبر پرسید: در خانه چطور؟ مالی اندوخته نداری؟ عباس پاسخ منفی داد. پیامبر به او فرمود: آن چهار هزار درهمی که به هنگام بسیج به معرکه بدر، به ام‌الفضل همسرت سپردی و گفתי اینها را گوشه‌ای پنهان کن آنها را چطور؟ عباس خجالت زده سر فرو افکند و هیچ نگفت. پیامبر فرمود باید فدیة خود و عقیل را بدهد تا آزاد شود و عباس پذیرفت... عباس موجودی دوگانه بود. جان و دلش ممتلی از عشق و ایمان به پیامبر بود، اما در کنار آن عشق و ایمان، ثروتی

را که در جامعه شرک اندوخته بود نیز دوست می داشت. هم پیامبر را دوست می داشت و هم روابط دوستانه خویش با جامعه شرک را پاس می داشت. زیرا امور ثروت و روابط سودآور تجارت و منافع سرشارش در سایه همین رابطه های دوستانه شرک آمیز بود. اما اگر بن جان و جوهر باطنش را [ صفحه ۱۴۵ ] می کاویدی در نهایت عقربه روحش به سوی و سود پیامبر متمایل تر بود... زیرا عرق و حمیت و غیرت فامیلی بسیار داشت. مادام که جنگ در نمی گرفت به سود پیامبر بود. اما اگر جنگی رخ می داد حتی اگر به ظاهر در سپاه کفر بود قلبا طرف پیامبر را داشت. نوشته اند که مشرکان، او و عقیل را به زور و از روی ترس به جبهه آوردند و او نیز از روی تقیه و ترس ایشان به جنگ آمد. همچنین او در مکه گهگاه مسائل آن شهر را به گونه پنهانی بر پیامبر گزارش می داد و به نوعی جاسوسی او را نیز می کرد... همچون اغلب اهل منفعت و تجارت دو جبهه را با هم داشت. اما این که چرا اسلام نمی آورد شاید دلایل چندی برای خودش داشت. اولاً احتمالاً ثروتش را از دست می داد و هیچ کدام از اهل شرک مالهایی را که در دستهای ایشان داشت به او پس نمی دادند... او در کنار حرفه های گونه گونی که داشت پولهایش را به ربا نیز می داد (هر چند هنوز آیه تحریم ربا نیز نازل نشده بود). و ثانياً او دل و جان محرومیت از ثروت و شکنجه شدن را نداشت. منتظر بود تا خدای محمد، بدون آن که ثروتش را بگیرد و چندان در راه دین او سختی بکشد و شکنجه ها ببیند هدایتش کند (و اتفاقاً خدا خواسته اش را نیز به رحمت عظیم و لطف کریم خود اجابت کرد). با این همه به پیامبر عشق می ورزید و از همان آغاز جوانی امین صادق، نوعی رقت و عشق به او داشت که هرگز از احترام خالی نبود. در پیامبری آن وجود شایسته و محمود شک نداشت. اما در باطن دل خود می گفت اگر این پیامبر اعجاز و رحمت است باید کارهای مرا بدون درگیری و خطر به ساحل نجات برساند... او بر و بالایی بلند و هیكلی استوار و چشمگیر داشت. اما چنان که خواهیم دید، حتی پس از اسلامش [ صفحه ۱۴۶ ] نیز چندان جوهره شجاعت و کارآیی نداشت. و هیچ عمل پهلوانانه در هیچ کدام از جبهه های جنگ از او سر نزد. راست بگوییم و چون عمومی پیامبر است درباره اش تعارف روا نداریم... قد و قامتی دراز و دیلاق چون صنوبر داشت، اما میوه ای نه. و نیز چنان که نوشته اند صدایی بلند و رسا داشت... اما هر چه بود پیامبر او را دوست می داشت و عباس به دلایلی در چشم و دل او ارجمند بود. یکی آن که عباس عمومی او بود، و عرب عمو را، در فقدان پدر به منزله پدر می بیند. اسلام پیامبر که تمامی رابطه های محبت و عاطفه های دوستی را پاس می نهاد، از همان آغاز به رعایت علقه خویشاوندی، بیش از هر چیز تأکید می کرد و بر صله رحم، حتی اگر طرف مقابل آن را می گسست و ترک می نمود سفارش می فرمود. پیامبر بارها و بارها اصحاب خود را چنین تعلیم می داد: با خویشاوندان و نزدیکان خود به محبت و مودت سلوک کنید. از آنان هرگز مبرید، حتی اگر آنان از شما گسستند و ترکتان کردند شما به ایشان بیوندید و بدانید که خداوند قطع رحم رادوست ندارد و بر او رحمت روا نمی دارد. عباس را به همراه گروهی اسیر به مدینه آوردند و در بند کردند و شب گوشه ای در میان اسرا و انهداند... پیامبر نیز نه چندان در دوردست ایشان بود... عباس در بند ناله می کرد. پیامبر از صدای ناله اسیری که نمی دانست کیست نتوانست بخوابد. کسی را فرستاد برود تا خبر آورد چرا اسیر می نالد. کیست و چه دردی دارد... مردی که رفته بود خبر آورد اسیر عباس است و از بندهایی که بر دست و پا دارد ناراحت است و نمی تواند بخوابد... [ صفحه ۱۴۷ ] پیامبر دستور داد بروند و بندهایش را سست و سبک کنند، تا بخوابد... آن گاه لختی درنگ کرد و چنین افزود: نه تنها عباس (که از بنی هاشم و خاندان خودش بود)، بلکه بندهای تمامی اسیران دیگر، خویش و بیگانه را بی استثنا سست و سبک کنند تا همگی راحت شوند... رفتند و چنین کردند... بدین گونه رحمت عام و الهی اش میان خویش و بیگانه، دوست و دشمن فرق نمی نهاد. ساعتی گذشت و چون پیامبر از خواب اندک خود برخاسته به نماز شب می ایستاد، لختی گوش سپرد و صدای ناله ای را شنید... آن گاه این چنین سبکبار و دلشاد، از راحتی، رهایی و آزادی تمامی ایشان به نماز خود مشغول گشت... وی از همان آغاز و پیش از شروع جنگ به سربازان خود فرمان داده بود کسانی از مشرکان را که به جنگ آمده اند نکشند... در میان آنان نسبت به عباس و عقیل سفارش ویژه کرده و گفت: عباس و عقیل را به اجبار و اضطرار به جنگ آورده اند، از زدن آنها جدا خودداری کنید. و اتفاقاً چنان که هر عقل

سليم نيز مي تواند واقعيت را دريابد، اينان را به زور به جبهه آوردند. از خاندان بنی هاشم، فرزند ارشد ابوطالب؛ يعني طالب، عباس و عقیل را به جبر به جنگ آوردند... از اينان بيمناک بودند که اگر در مکه و پشت جبهه بمانند احتمالا موجب خلل و خطري براي شان گردند. طالب ميان راه بازگشت. اما عباس و عقیل بازنگشتند. همه مي دانستند عباس دل و جان عيان و نهانی با پيامبر دارد. نه تنها آزمون سه سال محاصره ي شعب اثبات کننده اين معنا بود، بلکه از همان آغاز که مردم مدینه دل به رسول کریم و پيامبر عظيم سپردند و نمايندگانی برای [ صفحه ۱۴۸ ] بيعت با او چه در عقبه و چه در مکانهای ديگر فرستادند، عباس در متن اين جريانات بود و نيمه شب و نهانی با پيامبر به خلوتگاههای راز و انجمنهای ملاقات او مي آمد و او اولين کسی بود که در بيعت عقبه مردم مدینه را در بذل جان و مال به حمايت پيامبر خواند و به ايشان گفت: اگر در وفا به عهدتان تا آخرين دم حيات خویش ثابت قدم نيسيد، او را از ميان ما به شهر خویش نخوانيد و به شهر بي وفایی نکشيد؛ زيرا مادام که اين جا نزد ماست حفظ او از جان و مال و همه چيز ما بر ما واجب تر است. او راست مي گفت و مادام که پيامبر در مکه بود اگر خطري او را تهديد مي کرد، عباس وي را به حال خویش نمی نهاد. و اگر لازم مي افتاد از بذل جان خویش در راهش دريغ نمی کرد...

### کانها و جانها

همچنان که سنگها و گوهرها نيز با آن که از یک کان و معدن اند با هم فرق دارند، آدميان در جانها نيز با هم فرق دارند. عباس زمين تا آسمان با ابوطالب فرق داشت. همچنان که با حمزه نيز فرق داشت... اما جز آن دو که تمامی جان و هستی خویش را در راه پيامبر به طبق اخلاص و داو نهادند، بر تمامی عموهای ديگرش برتری داشت و پيامبر نيز اين معنا را در او ارج مي نهاد و پاس بسيار مي داشت... به اين دليل به سپاهيان خویش در آغاز جنگ بدر اين چنين سفارش کرد: «هرگز به روی عباس شمشير نکشند.» اما چنان که در جبهه ها و به هنگام آشوب جنگها و عواطف رخ مي دهد، ابوحنيفه پسر عتبه به شنيدن اين سخن در غضب شد. در نهان به دوستان خود گفت: چگونه [ صفحه ۱۴۹ ] است، من بايد به روی پدرم عتبه شمشير بکشم، پدرم را بکشم اما از زدن عباس که عموی پيامبر است خودداری کنم. نه. اگر عباس را ببينم او را مي زنم... اين سخن به پيامبر رسيد. عمر بن خطاب به پيامبر گفت: اجازه بده ابوحنيفه را به خاطر اين سخن بکشم و سر از تنش جدا نمايم... پيامبر عمر را به جای خود نشانيد و از اين گونه رفتار پرهيزش داد... و از سخن ابوحنيفه نيز در گذشت. حتی سخن مرد را به روی او نياورد... ابوحنيفه از اعتراض خویش سخت پشيمان شد و به بحر ندامت و اندوه غوطه ور گشت. بارها از اين سخن توبه و استغفار کرد و باز جان ايمان اش از آن جمله جسارت آميز که طبعی لحظات خشم عاطفی انسانهاست آرامش نيافت. به دوستان خود گفت: به جبران آن سخن ناروا و اعتراض ناشايست از خدا خواستم که جانم را به شهادت در راه پيامبر بدهم. خونم را به خاک پایش بريزم تا دريابم به راستی خدا از تقصيرم گذشته است. و اتفاقا آرزوی دل صادق و جوانمردش به تحقق پيوست و به مرتبه بلند شهادت و قربت حق و فنای در محبت و حرمت رسول رسيد... زيرا ابوحنيفه دريافته بود که پيامبر استثنا نمی گذارد. اگر گفته است عباس را رعايت کنند نه به خاطر مصالح خویشاوندی خود، بلکه به دلایلی والا تر و بالاتر؛ يعني باطن عباس و نيز گذشته و کردار و رفتار او بوده است... اما در اين ميان رفتار عمر از همه شگفت انگيز تر بود. (خوب دقت کنيم). پس از آن که به پيامبر گفت ابوحنيفه را به خاطر آن سخن بکشد و پيامبر از او اعراض کرد، خود او بلافاصله و پس از اين حادثه به پيامبر گفت: نصيحتم را پذير و عباس و عقیل را که اسيرند بگير و گردن بزن. [ صفحه ۱۵۰ ] عباس را بياور و خودت گردن بزن و عقیل را بده علی، برادرش گردن بزند. و هر اسیری را به نزديکترين خویشاوندش بسپار تا گردن بزند. پيامبر به شنيدن چنين سخنی سخت بدش آمد و چنين نظر و کلامی هرگز مورد پسندش قرار نگرفت. عين متن فوق را دانشمندان سنی، ابن اسحاق، واقدی و صاحب کتاب سبل الهدی و الرشاد آورده اند. عين متن واقدی از قول ابن اسحاق ذکر شده است. [ ۱۹ ]. بدین سان عمر در کشتن اسيران بيش از همه اصرار کرد... پيامبر دستور داده بود اينک که همگان را نظر بر آن



است که از اسیران فديه بستانند باید با آنان مهربانی کنند، اما عمر بر همان مواضع پیشین خود بود. واقدي دانشمند سنی در مغازی، ج ۱، ص ۱۰۵ می‌نویسد: «او از همان آغاز به هر کس که اسیری را در دست داشت اصرار می‌کرد تا اسیر خود را بزند و بکشد.» هم واقدي و هم دیگر از مورخان سنی نوشته‌اند که در همین جنگ بدر مردی از مسلمانان به نام ابوبرده اسیری از مشرکان به نام معبد بن وهب را گرفت. ابوبرده اسیر خود را، چنان که همه اسیران را می‌بندند بسته بود. اسیر از قبیله بنی‌سعد بن لیث بود. واقدي نوشته است: «عمر بن خطاب به او برخورد و عمر از کسانی بود که بر قتل مشرکان تحریض می‌کرد. هیچ اسیری به دست او دیده نشد مگر این که فرمان به قتل او داد. [صفحه ۱۵۱] واقدي می‌افزاید: معبد در حالی که اسیر و همراه ابوبرده بود به عمر گفت: می‌پندارید پیروز شده‌اید؟ نه به لات سوگند چنین نیست. عمر پاسخ داد: تو در حالی که اسیر مایی صحبت هم می‌کنی. او را از ابوبرده گرفت و گردنش را زد. [۲۰]. پراشکار است سنیان از خود فزاهایی را بر این قصه بار کرده و برای تبرئه خشونت عمر افزوده‌اند. و آن افزوده بگومگوی اسیر با عمر بوده است. زیرا هیچ عقل سلیم نمی‌پذیرد اسیری که در دست دشمن پیروزمند، مغلوب و مقهور است با نیروی غالب و قاهر به تندی و درشتی سخن گوید... وانگهی گیریم مرد مغلوب با عمر چنین گفته باشد: «می‌پندارید که شما پیروز شده‌اید؟ نه به لات که چنین نیست.» حتی در چنین حالتی عمر چه حقی دارد اسیر دست بسته‌ای را که دیگری او را گرفته است و هرگز به او تعلق ندارد بگیرد و بکشد؟ و نیز اهل تسنن برای آن که باز از شدت ماجرای خشونت عمر بکاهند... اضافه و افزوده‌ای ساختگی را بر ذیل ماجرا آورده‌اند. بدین مضمون: «و یقال ان ابابره قتله.» یعنی و نیز گفته شده که با برده، او را کشت. برای آنان که به متون عربی واردند این کلمه «یقال» که گوینده آن مجهول است نشانگر ضعف احتمال است. و معلوم نیست که چه کسی [صفحه ۱۵۲] این سخن تبرئه کننده بی‌مورد را گفته است... زیرا کل حادثه نشانگر آن است که اگر ابوبرده می‌خواست اسیر خود را بکشد، او را نمی‌بست و حتی به جهت برخوردار از مبلغ فديه اسیر، ابوبرده نمی‌تواند کشته چنان مردی باشد. ممکن است بگویند در قضیه امیه بن خلف، بلال نیز پیش آمد و اسیر را از دست عبدالرحمن بن عوف گرفت. اما مورد امیه فرق می‌کرد. زیرا او از سران شرک و از استوانه‌های ستم و خلاف بود که پیامبر نفرینش کرده و فرمان به قتلش داده بود. با این همه هم امیه و هم پسرش شمشیر داشتند و از خود دفاع کردند و سپس ضمن جنگ کشته شدند... در حالی که معبد بن وهب از سربازان ساده و مردمان عادی قبیله بنی‌سعد بن لیث و نه از سرکردگان مشرکان بود... چنان که دیدیم عمر چنین خصلتی را در خون خود داشت. بر مردمان، بس بی‌ترحم و نابخشایشگر بود. و این شیوه را چنان که پیش از اسلامش در شکنجه زنان مسلمان دیدیم به عنوان خصلت و عادت همیشه‌گی و ذاتی در خود داشت. عادت آن چنان جایگیر و خصلتی مزمن که حتی نه هنگام کفر و شرکش، بلکه به هنگام اسلامش نیز از خشونت در حق اولین بانوی عالم اسلام، فاطمه، نور چشم و پاره تن رسول نیز کاسته نمی‌شد. نمونه بارز این خوی شگفت‌انگیز او سخنش درباره عباس و عقیل بود که پیش ازین نیز آمد. پس از آن که مسلمانان پیروز شدند، با آن که پیامبر دستور به مهربانی با اسیران را داده بود، او باز بر موضع سختگیری و خشونت خود بود. او حتی کار را به آن جا رساند که از پیامبر خواست تا [صفحه ۱۵۳] دستور دهد علی، عقیل را بکشد و حمزه عباس را. [۲۱] واقدي ماجرا را با این تفاوت مضمون نوشته است که به پیامبر گفت: خودت عباس را بگیر و گردنش را بزن... این سخن از جانب او بس قابل تأمل و تعمق است. به راستی چگونه است که عمر چنین چیزی را می‌گوید؟ مگر همین عمر نبود که چون شنید ابوحنظله بر پیامبر اعتراض کرده که عباس را خواهم زد و پیامبر به گلایه و شکوا فرمود آیا رواست که گرن عموی مرا بزنند. او، عمر به پیامبر گفت: اجازه بده گردن ابوحنظله را بزنم و آن گاه چنین کسی که می‌خواست گردن ابوحنظله را بزند، زیرا ابوحنظله خواسته بود در جنگ عباس را بزند، همین کس خودش پس از جنگ به پیامبر اصرار می‌کرد که یا خود پیامبر عباس را گرن بزند و یا امر کند که حمزه گردن عباس برادرش را که اسیر است بزند و نیز علی گردن عقیل برادرش را که اسیر است بزند! به راستی آدمی از اخلاق او در شگفت می‌ماند که چرا این همه آشوب رفتار و عدم هنجار در گفتار و کردار دارد و چرا این همه بر کشتن و گردن زدن بیهوده و نامعقولانه مصر است... چگونه او ساده‌ترین



روابط و حقايق را در نمی‌یابد؟ و چگونه است که به آنچه که می‌کند و قصد انجامش را دارد، نمی‌اندیشد. پیامبر گفته بود عباس بی‌گناه است و چون ابوحنیفه می‌خواست آن عباس بی‌گناه را گردن بزند خود وی (عمر) خواسته بود گردن ابوحنیفه را بزند و اما پیامبر ازین همه رفتار وحشی‌خویانه پرهیزش داده بود. با این همه بلافاصله پس از این ماجرا بیهوده و به اصرار می‌خواست که گردن عباس و عقیل بی‌گناه، به شمشیر [ صفحه ۱۵۴ ] پیامبر یا حمزه و علی از تن جدا شود. راستی این چه اخلاق غیرقابل توجیه و عجیبی بود که او داشت. و چگونه بود که چون خشم و خون آن هم بس نابجا و در لحظات آشوب ذهنی و روحی جلوی چشمانش را می‌گرفت، دوست داشت دوست را در صلح بکشد، و دشمن بی‌گناه دست بسته را نیز در اسارت بکشد و در نتیجه تمامی دست بسته‌ها را چه در هنگام صلح و چه در هنگام جنگ بکشد. چگونه بود که وی به خود نمی‌آمد و با آن همه سفارش رسول الله که از آن همه شدت عمل و خشونت پرهیزش می‌داد، ذره‌ای نمی‌کاست و پندی نمی‌پذیرفت. مگر همین عمر نبود که در مورد «حکم بن کیسان» [۲۲] یکی از مشرکانی که در سریه نخله به دست مسلمانان اسیر شد، آن فتوای ناشایسته و تقاضای بی‌گذشت و نابخشایشگرانه را کرد؟... حکم بن کیسان را اسیر گرفتند و به مدینه آوردند. پیامبر بسیار با او سخن گفت. اما در تمام مدت، عمر بن خطاب به پیامبر اعتراض کرد: «بیهوده با این مرد سخن می‌گویی، رهایش کن. به خدا سوگند تا ابد مسلمان نخواهد شد. فقط بگذار تا گردنش را بزنم و روانه جهنم کنم که جایگاه اوست.» و پیامبر به گفتار او توجهی نمی‌فرمود و از او اعراض می‌کرد. در عوض آن قدر با مرد به رقت و رحمت و دلسوزانه سخن گفت تا اسلام آورد... بعدها این مرد به درجات والای اسلام و احسان و عرفان رسید و در بئر معونه شهید شد... اما پیامبر رو به عمر کرد و فرمود: «اگر به سخن چون تویی گوش کرده و او را بر شرکش کشته بودم، تا ابد اهل دوزخ بود.» و عمر چنان که دانشمندان سنی نوشته‌اند گفته بود: «هرگز گمان نمی‌کردم [ صفحه ۱۵۵ ] چنان کسی مسلمان شود.» باید از عمر پرسید چرا هرگز گمان نمی‌کرده چنان کسی مسلمان شود؟ آیا او اساساً انسان را قابل اصلاح نمی‌دید و تنها چاره نهایی، بشریت را مرگ و انهدام، خشونت و اعدام می‌دید؟ جز این نیست که بینشها و خصلتها از باطن خود آدمیان برمی‌آید؟ و دیدگاه عصبی، بی‌حلم، خشن و نابخشایشگر خبر از قلبها می‌دهد. به راستی چگونه است که او آدمیان را تا این حد غیرقابل تغییر می‌یابد؟ و بر سرنوشت آنان، بر تعلیم و تهذیب آنان کمترین دلسوزی، رقت، شکیبایی، خیر و رحمت روا نمی‌آورد؟ آیا چنین دیدگاه و باوری، شایستگی رهبری و زعامت جامعه انسانی را دارد؟ با خود بیندیشیم که اگر پیامبر به سخنان این مشاور بدخواه و کین‌جو گوش سپرده بود و فی‌المثل ابوحنیفه، عباس و عقیل را کشته بود، اسلام را از چه بزرگان گرامی که منشأ آن همه خیر و برکات بودند، محروم کرده بود. این مسأله از دو چیز ناشی می‌شود، یا او نسبت به روان و باطن آدمی آنسانی ناآگاه و بدبین است که تعلیم و تذکار و پرورش را در تغییر و تربیت آدمی بی‌نتیجه صرف می‌بیند و به جای هر گونه سخت‌کوشی در درمان جانها، به طریق محبت و تعلیم و پند و موعظه، اولین و آخرین روش را مرگ و کشتار می‌بیند. در این صورت او هرگز یک معلم شایسته جامعه انسانی نیست و اساساً مسأله تربیت را نمی‌شناسد و یا آن که آدمها را ذاتاً فاقد آن ارزش و اهمیت می‌بیند که حتی اگر بیمار و گمراه و درمانده باشند، ساعاتی را برای احیا و بهبودشان صرف نمی‌کند و برای احیا و بقا و هستی جاودانه‌شان کمترین زحمتی نمی‌کشد... چرا گمان می‌کند انسان ارزش شفا یافتن، سلامت و نجات را ندارد. آیا جامعه [ صفحه ۱۵۶ ] می‌تواند از معلم و طبیب خود چنین بی‌رحمی، بی‌صبری، بی‌حلمی و خشونت را برتابد؟ آیا طبیب حق دارد علاج نهایی هر بیماری را که نزدش آوردند مرگ ببیند؟ و بی‌آن که لحظه‌ای در درمان او بکوشد حکم مرگ و انهدام، نابودی و اعدامش را صادر کند؟ عمر پس از آن که چنان داوری ناشایسته و حکم ظالمانه‌ای را در مورد حکم بن کیسان کرد و چنان که خود اعتراف می‌کند و دانشمندان سنی هم نوشته‌اند، سخت پشیمان شد و گفت: این پیشامد مرا واداشت که دیگر در این گونه موارد چنین سخنی نگویم و تصمیم گرفتم پس از این واقعه در کاری که پیامبر از من بر آن داناتر است بر او اعتراض نکنم. چرا دوباره مرتکب چنان سخنی شد؟ این عین سخن اوست که گفته بود... اما او حتی در مورد این پشیمانی خود نیز صادق نبود و باز چنان که خواهیم

دید، دهها بار دیگر عین همین گونه مسائل را تکرار خواهد کرد و ازین گونه نظریات خشونت بار درباره انسانها خواهد داد و تا دم مرگ نیز از روش خود دست برنخواهد داشت و بسنده نخواهد کرد. مگر میان آن حادثه نخله با این حادثه بدر بیش از دو سه ماهی گذشته و فاصله افتاده بود که وی عهد و تصمیم خود را فراموش کرد؟ کشتن همیشه آسان است. اما آیا زنده کردن نیز چنین است؟ چرا وی با خود نمی اندیشید: اگر در مورد این کس که حکم به قتلش می دهم خطایی کرده باشم دیگر تا ابد همه جهانیان نمی توانند به زندگی بازش گردانند؟ آیا او قرآن نمی خواند؟ و در قرآن این آیه را ندیده بود: «اگر کسی جان بی گناهی را به ستم بگیرد و بکشدش، گویی تمامی انسانها را کشته است. و [صفحه ۱۵۷] اگر کسی انسانی را از مرگ نجات دهد گویی تمامی انسانها و کل جامعه بشریت را حیات بخشیده است...» و از شگفتیهای کار وی این است که اغلب از پیامبر و نه یک آدم عادی چونان همفکران و یا دوستانش می خواهد اجازه دهد گردن فلان و بهمان را بزند. یعنی همه نکته در این است که او چگونه به خود اجازه می دهد با وجود چنان معلم رحمانی و طیب عیسی دم آسمانی که بر بالای سر بیمار نشست و به هزار تلاش به سلامت و شفای بیمارش دل بسته و امیدوار است، باز در کار چنان طیب حاذق و نیکخواهی دخالت می کند، اعمال نظر می نماید و می خواهد اجازه اش دهد تا جن بیمارش را بگیرد و حتی این قدر خویشتن داری ندارد تا ببیند مداوای دلسوزانه و نتیجه بخش طیب حیب به کجا می انجامد!! بعد از قضیه حکم بن کیسان چرا اسیر ابورده را گرفت و کشت. مگر تصمیم نگرفته بود دیگر ازین گونه اعمال و افکار را مرتکب نشود؟ گیریم این کار را حمل بر تعصب و حمیت او کردیم که مایل نبود از کفار کسی باز بماند! اما احتمال نمی داد که همین کار نیز همچون حکم بن کیسان زنده بماند و تحت محبت و نصیحت پیامبر به هدایت و نجات بگراید؟ گیریم این عمل او را ندیده گرفتیم، اما چرا باز حکم به کشتن و زدن گردن ابوحذیفه همرمزم مسلمان خود داد. گیریم این معنا را نیز به خاطر آن کرد که ابوحذیفه گفته بود چرا پیامبر عباس را استثنا کرد و اجازه نداده است در میدان جنگ کشته شود. و این مطلب را هم از او پذیرفتیم اما پس چرا خودش حکم به قتل همین عباس داد، که پیش از این به خاطر همین عباس حکم به قتل کسی داده بود که می خواست عباس را بکشد؟ این تناقضهای [صفحه ۱۵۸] رفتاری که همه و همه یک چیز؛ کشتن و گردن زدن شتابگرانه و بی فکرانه را نشان می دهد، از چه چیز و چه باطنی از او ناشی می شد؟ وانگهی مگر در قضیه عمرو بن سهیل که عمر به اصرار از پیامبر می خواست: «اجازه بده زبان از حلقومش دریاورم و دندانهایش را بشکنم.» پیامبر به او پاسخ نداد و این گونه به رحمت و خیر دلالتش فرمود که: «نه. من هرگز کسی را مثله نمی کنم... وانگهی اگر چنین کنم چگونه خدا را حمد گوید.» و با این پاسخ کاملاً به او باز نمی نمود که آدمی همیشه در کار تعالی، تهذیب و بهبود است. از شگفتیهای روزگار آن که این خوی و خصلت ناموجه و خشن را جماعت اهل تسنن در آثار خود آورده اند و ما از خود شاخ و برگي به آن نداده ایم. نمونه ای از آن را برای آن که خواننده خود قضاوت کند، می آوریم. [۲۳]. [صفحه ۱۵۹] و آن گاه سه چهار روز از موضوع این سخن نگذشته، عمر دوباره بر سر خوی و خصلت همیشگی بازمی گردد و آن اخلاق ویژه اش عود می کند و می خواهد عباس و عقیل بی گناه را که در جنگ اسیر شده اند گردن بزنند؟ آن هم به شمشیر برادرانشان، آن هم پس از آن همه سفارش و تأکید پیامبر بر بی گناهی شان!! این که این همه رخدادهای را به تکرار و تذکار بیان می کنیم بدان خاطر است تا خواننده خوب ماجرا را دریابد و تناقض رفتارها و گفتارها را به وضوح مقایسه کند. و نیز نپنداریم که این آخرین بار اوست. به ندامت می رسد و از گفته خود پشیمان می شود. هرگز. چنان که خواهیم دید و بارها و بارها نشان خواهیم داد این اخلاق را تا آخرین لحظه مرگ خویش با خود دارد. در [صفحه ۱۶۰] بسیاری از مواقف به پیامبر می گوید: اجازه بده فلان را بزنم و سر بهمان را از تن جدا کنم. در حالی که به هیچ وجه موقع و مقتضی امر، زدن گردن کسی را ایجاب نمی کند. نمونه ای بدست بدسیم و از کتاب یکی از متعصبین اهل تسنن که به شخص عمر عشق و ارادت بسیار فراوان دارد، مطلبی را گزارش کنیم الشیخ محمد عساف نویسنده معاصر عرب، در کتاب قبسات من حیاة الرسول (طبع ۱۹۷۷ میلادی، بیروت)، ص ۱۱۵ مطلبی بدین عبارت نقل می کند: چنین روایت شده که مردی یهودی از پیامبر طلبی داشت، (چیزی، پولی

به پيامبر قرض داده بود) روزی طلب خود را قبل از زمان مقررش خواست. بر پيامبر، در راه مدینه که با هم می آمدند اعتراض کرده و گفت: شما فرزندان بنی مطلب مردمی مسامحه کار هستيد (بدهی تان را به تعویق می اندازيد). عمر چون چنین شنيد شديداً به خشم آمده گفت: پيامبر اجازه بده گردنش را بزنم. پيامبر چون شنيد پاسخ فرمود: ای عمر من و این دوست من به غیر آنچه که تو گفتی نیازمندتریم، او باید حسن طلب داشته باشد (سخنش را با ادب بهتری بیان دارد) و من نیز باید به حسن عمل و نیکویی بازگردان امانتش عمل کنم. آن گاه پيامبر رو به يهودی کرده و گفت: ای مرد يهودی فردا بدهی خود را به تو می پردازم. [۲۴]. [صفحه ۱۶۱]

اندکی تأمل و دقت در حادثه فوق نشانگر مسائل عجیب است. مردی يهودی به پيامبر چیزی قرض می دهد. حال این قرض دادن بر اساس هر چه که باشد؛ بر اساس آن باشد که بهره ای بگیرد و یا نگیرد، به هر حال به پيامبر چیزی قرض داده مشکلی را از آن حضرت رفع کرده است. وانگهی حضرت که در میان قاطبه اهل اسلام از يهودی ای قرض می گیرد، این عمل به معنای گسترش دادن روابط دوستی، حسن تعامل و ازدیاد محبت و تفاهم فی مابین است. یعنی پيامبر آن مرد يهودی را برادر اهل کتاب خویش و یاور و نزدیک خویش می بیند تا او نیز در روز نیاز استکبار نورزیده اگر محتاج افتاد از او قرضی گیرد... (و چنان که در متن عربی خواهیم دید، او را «صاحب» به معنای دوست و رفیق خود می خواند). به هر حال این عمل نشانگر حسن ارتباط و همزیستی مودت انگیز و مسالمت آمیز است... حال در نظر آورید که آن يهودی یا به اشتباه و یا حتی به غرض و عمد، روزی بر پيامبر اعتراض کند که بدهی ات را به من بده. و پيامبر به او بگوید: زودتر از وقت مقرر که در نظر داشتیم بدهی ات را می خواهی؟ آن گاه مرد به او بگوید: شما خاندان بنی مطلب مردمی مسامحه کارید: انکم بنی عبدالمطلب قوم مطل (مماطلون) که مماطل در زبان عربی به معنای تعلل، سهل انگاری است و عمل کسی را معنا می دهد که امروز و فردا می کند. سؤال این است آیا به راستی سخنی که نه فحش است و نه دشنام، و [صفحه ۱۶۲] بلکه شاید به راستی يهودی اشتباه کرده و تاریخ ادای دین را از خاطر برده است، آیا چنان سخنی چنان کیفی را دارد. حتی گیریم مرد يهودی این سخن را به عمد و آگاهی و یک روز قبل از موعد مقرر گفته باشد و صریحاً گفته باشد: چرا در پرداخت طلب من مسامحه و امروز و فردا می کنی، آیا برای چنان سخنی باید گردن کسی را زد. آیا به راستی نه چنین است که همیشه کیفر باید متناسب با جرم باشد؟ مگر مرد يهودی چه گفته بود که شایسته مرگ، آن هم بدون حجت، بدون دلیل، بدون کمترین بررسی و گناهی باشد. عجباً کسی که فی المثل برای چنین مسأله ای بدین کوچکی و بی اهمیتی طالب کشتن و گردن زدن يهودی ای است که در پناه و ذمه اسلام است، چگونه می تواند قاضی ای عادل و رهبر و پیشوایی حلیم و فهیم باشد. چگونه چنین کسی با چنین خلق و صفاتی می تواند واجد صفت خلافت باشد. به راستی اگر پيامبر به سخن عمر واقعی می نهاد و گردن مرد يهودی را - بدون گناه می زد - آیا این اسلام که آورده بود به اندازه بال پشه ای ارزش و معنا داشت؟ و آن اسلام جز اسلام جلا دادن و پیام اعدام زورگويان و شیدان ارمانی داشت؟ وانگهی مگر آدمی در هر موقع و مقام، راه حل نهایی و غایت امور مردم را گردن زدن ایشان و سر از تن شان جدا کردن می داند. وانگهی این حادثه ای است که به قول پيامبر جز این روش زشت و ناشایسته چاره و راهگشای خوب و شایسته دارد. پيامبر صریحاً به عمر می گوید: ای عمر در برابر چنین حادثه ای تو باید فقط چنین می گفتی و چنین عمل می کردی: رو به يهودی می کردی و به او می گفتی آیا بهتر نیست که طلبت را با ادب بهتر و حسن بیان بیشتری می خواستی و نیز رو به من می کردی و می گفتی: پيامبر طلبش را پرداز و [صفحه ۱۶۳] با او نیکویی فرما. باری این چه اخلاقی است که خلیفه دارد و در کتب اهل سنت ازین گونه شیوه های وی بسیار فراوان است که ما مشتى از آن خروار و کمی از آن بسیار را گزارش نموده و نیز هر چه ازین گونه مسائل نقل کرده ایم نه از کتب شیعیه، که از کتب سنت و طرفداران و عاشقان این مرد گزارش کرده ایم. نمونه ای دیگر از اخلاق بسیار خشن، تند و ناسازگار او این است که ابن ابی الحدید سنی در شرح نهج، جلد ۶، ص ۳۴۲ و ۳۴۳ می گوید عمر بن خطاب آن قدر خشن بود، عبوست و تندخویی هموارگی داشت که حتی وقتی در خانه خشمگین می شد و بر یکی از اعضای خانه اش غضب می کرد تا دست طرفش را به سختی گاز نگیرد، چنان که خون بریزد و این

چنين غضبش فرو کشد، آرام نمی گرفت. عين جمله اين دانشمند ادیب سنی درباره وی ذکر شده است. [۲۵] درباره اين اخلاق کتک زدن و گاز گیرندگی عمر نمونه‌هایی آورده و شواهدی ارائه کره است. در همان صفحه ۳۴۳ نوشته است عمر به جرم آن که شنید پسرش کنیه خود را ابو عیسی گذاشته است او را به سختی کتک زد و گازش گرفت و به او گف چرا کنیهات را مثل اغلب اعراب، ابن سلمه، ابو حنظله و ازین قبیل نگذاشتی... گیریم عمر راضی نبود که پسرش کنیه خود را ابو عیسی گذارد. (شاید عمر با خود می اندیشیده و چنين توجیه می کرده که عیسی که پدر ندارد چرا خود را ابو عیسی بنامد!) آیا چنين مسأله‌ای کتک زدن و گاز گرفتن را ایجاب می کرده است؟ حتی اگر کسی کنیه خود را «ابو آدم» هم که بگذارد روا نیست کتکش بزند، زیرا اين اسم [صفحه ۱۶۴] است و آیا به راستی (ابو آدم) ثابت می کند فلانی پدر آدم ابوالبشر است؟؟ وانگهی شخصیت حلیم و بردبار مهربان، سخن خود را به محبت و تفاهم و نه به ضرب و زور و لگد و گاز، به مردم می فهماند. و اصولاً مگر کتک زدن و گاز گرفتن و این گونه اعمال کاری درخور برگزیدگان و پیشوایان جامعه است؟ برای آن که دریابید این خوی و خصلت درمان ناپذیر تا چه حد در او راسخ و جایگزین است، به آخرین لحظات زندگی وی نظری می افکنیم: وی در لحظات احتضار و در بستر مرگ است. می خواهد خلیفه و جانشینی پس از خود برگمارد. گوشه چشمی به عثمان و عبدالرحمن بن عوف دارد. (و یادمان باشد که اين عبدالرحمن بن عوف و خالد بن ولید به استناد نوشته سنیان جزو همکاران و معاونین عمراند که در خانه فاطمه را آتش زدند!) و در باطن خویش آن دو را بر همگان برتر می شمارد. اما از انتخاب صریح و مستقیم آنان خودداری می کند. یعنی شش نفر را انتخاب می کند تا از میان آنان یکی انتخاب شود. [۲۶] اين شش نفر: علی (ع)، عثمان، زبیر، سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف اند. می خواهد اینان را به خانه خویش فرا خواند. به اطرافیان می گوید پیامبر وفات کرد و ازین شش تن راضی بود. پس شایسته است یک نفر از میان آنان انتخاب شود. آن گاه آنان (هر شش نفر) به خانه اش می آیند. بدی شان می گوید: [صفحه ۱۶۵] می خواهم یک تن را از میان شما برگزینم. اما می دانم شما همگی در خلافت طمع دارید. و این سخن را دوبار تکرار می کند. زبیر ازین سخن ناراحت می شود و می گوید چه اشکال دارد که ما هم به خلافت برسیم؟ تو خلافت کردی در حالی که در میان قریش نه به جهت فضل و نه به سبب نسبت و نزدیکی با پیامبر از ما برتر و بهتر نبودی، پس چرا ما خلافت نکنیم. عمر می گوید: بگویم شماها چگونه مردمی هستید؟ اما تو ای زبیر بدخو و مفسدی و متابعت شیطان خود را می کنی و به خاطر نصفی از نیمه یک جو خود را به دریا می زنی و امت را به باد می دهی و تو ای طلحه پیامبر از دنیا رفت در حالی که تو به خاطر سخنی که درباره ازدواج با زناش گفته بودی ناراضی بود، [۲۷] اما تو ای سعد، متعصب، یک دنده، لجوج و بدروشی که کدخدای یک ده نیز نمی توانی باشی چه برسد به رهبری یک امت برسی. اما تو ای عبدالرحمن، بی عرضه، عاجز و ضعیفی. فقط قوم و خویش و دور و بریهای خودت را دوست داری و همه چیز را برای آنها می خواهی و به همین دلیل هرگز شایستگی این مقام را نداری. و اما ای عثمان، به خدا سوگند که یکدانه پشگل از تو بهتر است و تو به اندازه پشگل و پهن نیز ارزش نداری. اگر به خلافت برسی اقوام خود، فرزندان عقبه بن ابی معیط را بر مردم مسلط می کنی. [۲۸] همه بیت المال و حق الناس [صفحه ۱۶۶] را به آنان می دهی. آن قدر ستم می کنی و اقوام خود را به گرده مردم سوار می کنی و اموال مسلمانان را به آنان می دهی تا بر تو بشورند، و همچون گرگهایی درنده پاره پاره ات کنند و بکشند. و اما تو ای علی اگر اهل مطایبه و مزاح نبودی برای این کار خوب بودی، زیرا به خدا سوگند اگر ایمان تو را با ایمان تمامی مردم زمین بسنجند تو بر تمامی آنان برتری داری... علی چون سخن او را می شنود بی آن که پاسخی به او بگوید، برمی خیزد و از مجلسش بیرون می رود. عمر می گوید به خدا سوگند مردی در میان شما وجود دارد که من رفعت مرتبه و عظمت مقامش را می دانم. اگر کار خلافت را به او بسپارند شما را بر طریقه‌ی حق و راه راست و روشن هدایت می کند. حاضران می پرسند: آن مرد کیست؟ پاسخ می گوید: همین مردی است که اکنون برخاست و مجلس ما را ترک کرد. می گویند: پس چرا خودت او را خلیفه نمی کنی و به جای خویش نمی گماری؟ پاسخ می دهد: نمی خواهم مسؤولیت چنين چیزی را دوبار؛ هم در زندگی خویش و هم

پس از مرگ بر دوش داشته باشم... [۲۹]. آن گاه می گوید: این امر را به شوری وامی گذارم تا خودتان یک نفر را [صفحه ۱۶۷] از میان خود انتخاب کنید. و بعد مرخصشان می کند. سپس ابوطلحه انصاری را می طلبد و به او می گوید: پنجاه شمشیرزن را بردار و این شش نفر را در یک خانه نگهدار و با شمشیرهای برهنه مراقبشان باش و بیش از سه روز مهلتشان مده که با هم مشورت کنند و شتاب کن که زود کار را تمام کنند و به ناگزیر از میان خود کسی را انتخاب نمایند؛ اما اگر پنج نفرشان عقیده به خلافت یک تن داشتند و آن یک نفر باقی مانده به کسی دیگر رأی می داد و منتخب وی به غیر از منتخب آن پنج نفر بود، گردن این یک نفر را بزن و سرش را از تن جدا کن. اگر چهارتایشان به یک شخص واحد رأی دادند و دو تن دیگر رأی شان مغایر رأی آن چهار نفر بود، این دو تن را نیز گردن بزن و سرشان را از بدنشان جدا کن. همچنین اگر سه نفر با هم به یک نفر رأی دادند و در میان اینان عبدالرحمن بن عوف بود، و آن سه نفر دیگر رأیی به خلاف نظر گروه عبدالرحمن بن عوف دادند، گردن آن سه نفر باقی مانده را هم بزن و سر از تن ایشان نیز جدا کن و اما اگر پس از سه روز، مشاوره به نتیجه ای نرسیدند و مردد بودند و نتوانستند متفقا کسی را انتخاب کنند گردن هر شش نفرشان را بزن و سر از تن تمامی شان جدا کن. شرح مبسوط این مضحکه انتخاب و گزینش که بیشتر به صحنه اعدام می نماید در جای خود خواهد آمد. اما فقط می خواستیم آزادمنشی! انتخاب و گزینش خونین خلیفه و آن عادت و میل به گردن زدنش را تا دم مرگ نگاه کنید و خود قضاوت نمایید... اما در همین مضحکه انتخاب نیز مسائلی وجود دارد که نمی توان و نباید سرسری از آن همه گذشت...، چه نباید فراموش کرد خلیفه اول و زیرکانه می خواست گروه عبدالرحمن بن [صفحه ۱۶۸] عوف و عثمان برنده ی خلافت باشند (کما این که برنده هم شدند)؛ زیرا عثمان و عبدالرحمن بن عوف علاوه بر سوابق ممتد و دوستی و خویشاوندی نزدیک - زیرا عبدالرحمن پسرخاله عثمان بود و به علاوه (خواهر این یک، همسر دیگری بود) - به لحاظ خلق و خوی، روش سیاسی، و خصایل روانی نیز چنان که خود عمر گفته و نظر داده بود همسان و هم خو بودند، زیرا او به هر دوشان گفته بود اگر شما را به خلافت انتخاب کنم اقوامتان را بر اموال مردم مسلط می کنید و ثروت عمومی را به تاراج داده اوضاع امت را به فساد و پریشانی می کشید. منتها عثمان را با توصیفی زشت و دشنام گونه و ناسزاتر نامبردار کرده، او را پشگل نامیده بود. (که این چنین نحوه سخن گفتنی از خلیفه دوم ناشایسته بود و هم بدتر آن که خواسته بود چنین موجودی را به عنوان امام، بر امت اسلام بگمارد.) به زعم ما عمر نمی بایست برادران مسلمان خود را بدان القاب توهین آمیز بخواند و بر عثمانی که نامزد خلافت کرده است چنان صفات ناشایسته ای را بار کند. گرچه وی بر تمامی نامزدهای منتخب خود - به استثنای علی - چنان صفات زشت، ناپاک و ناشایستی را بار کرد که اگر بیشتر از عثمان توهین آمیز نبودند، کمتر نبودند... زیرا این توصیفاتی که او از پنج نفر کرده است، توصیف ناصالحان، اشرار، فاسدان، بی ارزشان، ستمگران و گمراهان است! و به راستی چگونه و بر اساس تعریفی که عمر می داد می توان برتافت که برگزیده و منتخب یک خلیفه (به استثنای علی که اتفاقاً عامدانه می خواست او انتخاب نشود)، مردانی تا بدین درجه زشت و معیوب، ناخالص و ناخوب باشند. [صفحه ۱۶۹] همچنین بر خواننده واقف و آگاه بر متون تاریخ صدر اسلام پوشیده نیست که پس از عمر، عایشه دختر ابوبکر بیش از همه عثمان را به القاب زشت می خواند. او را «نعثل» می نامید و این لقب پیرمرد یهودی زشتکاری بود که در مدینه می زیست. همچنین نعثل در زبان عربی به معنای شدت حمق، خرفتی پیری، کفتار نر و... است، اما مراد عایشه از این نام همان شدت تحقیر و القای ناشایستگی، یعنی خواندن خلیفه مسلمان به لقب مردی یهودی بود و در تحت تأثیر این القاب زشتی که او و دستیاران عایشه چون طلحه و زبیر و دیگران به عثمان می دادند بود که پس از آن که اینان خودشان و نیز مخالفان سرسخت عثمان، او را به قتل رساندند، نگذاشتند که خانواده خلیفه، جسدش را در گورستان مسلمانان دفن کنند. مدتها جسد وی در مزبله ای افتاده بود، چنان که سگهای وحشی آمدند و دست و پای عثمان را خوردند... باری شگفت انگیزتر از همه آن که عمر با چنان توصیفات دشنام آمیز که از عثمان و اعمال ناشایست او داده بود و در برابر عثمان سوگند می خورد و می گفت به خدا سوگند پشگلی از تو بهتر است و از آغاز تا پایان کارش را پیش بینی کرده بود، یعنی به صداقت تمام



گفته بود عثمان آن قدر خاندان خود (خاندان عقبه بن ابی معیط) را به ناحق بر کرده مردم سوار می کند که مردم انقلاب کرده و او را می کشند. (کما این که چنین شد)، اما چیزی که سخت عجیب است این حقیقت است چگونه او با این همه پیش آگاهی و شناختی که از احوال اینان دارد باز تمهیدی می اندیشد که با تهدید و ارباب و زمینه چینی های دیگر امر خلافت برای گروه عثمان که او را ناچیزتر از پشگلی توصیف کرده است میسر و مهیا باشد... [صفحه ۱۷۰] زیرا او خود بهتر از هر کس می داند که سعد بن ابی وقاص نیز به گروه عثمان رأی می دهد؛ زیرا سعد که هیچ گاه نظر خوش و دل دوستی با علی و خاندان پیامبر را نداشت، برای درهم شکستن قدرت انتخاب علی، حق خودش را به پسر عمه اش عبدالرحمن بن عوف می دهد. [۳۰] کما این که چنین شد و نیز عمر می دانست طلحه نیز دل خوشی با علی ندارد و به هر حال در این انتخاب، علی بدون رأی خواهد ماند و به ناگزیر گروه عبدالرحمن و عثمان که از پیش نظر داده بود حکم نهایی و برتری با این گروه باشد انتخاب خواهند شد. او به زیرکی و با سیاست اندیشی تمام از همان آغاز می دانست که این پنج نفر به هیچ وجه سر سازگاری با علی نخواهد داشت. وی شخصیت کوچک و ساده اندیشی نبود. روحها را می شناخت و باطنها را می دید و چنان که دیدیم روان شناس سرشناس آدمهای پیرامون خود بود. او می دانست که اینان به لحاظ ذات بینش و عمل نه تنها در رده و مقام علی نیستند و هر پنج تایشان به لحاظ عملکرد با او مغایر و مخالفند، بلکه حتی اگر یکی شان نیز چون زبیر، هم اکنون دشمنی و حقدش را با علی پنهان کرده است، به فرجام او نیز به جهت تقوای مطلق و عدالت کامله علی که هرگز حتی در مورد نزدیکترین دوست و خویشاوندی چون زبیر نیز استثنا بر نمی دارد، روزی مورد مخالفت و دشمنی زبیر قرار می گیرد. ازین رو پنج معارض و مخالف «بالفعل و بالقوه» برای علی فراهم کرد و او را در میان اینان محصور نمود. اما آن قدر نیز شهادت بیان، جسارت و صدق زبان داشت که در دم مرگ نیز آنچه را که می اندیشید بی پرده بیان دارد. (که این خصلت نیز به [صفحه ۱۷۱] راستی در او شایسته تحسین است). اگر خوب دقت کنیم می بینیم تمامی کسانی را که نامزد خلافت کرد به اعتراف خودش هر پنج نفرشان به استثنای علی، عیبهای اساسی، نقایص بنیادی و مفسده های رفتاری سهمناک و دهشتناک، ویرانگر و نابخشایشگر داشتند... با تحلیلی که خلیفه خود از عملکرد آتی و شخصیت کرداری شان می داد حتی شایستگی کدخدایی دهی را نیز نداشتند. با این همه هزاران شگفتی در آن بود که چرا کاری کرد که همین گروه که بر اساس نظر خودش چنان ستمگرانه، مفسدانه، نادادگرانه و ناشایسته رفتار می کنند و مستوجب قتل و مرگ می شوند و نیز کارشان به ویرانی مصلحت نظام و امتی بزرگ می انجامد، همین ها به خلافت برسند!! [۳۱]. [صفحه ۱۷۷] اما این که بر علی نیز عیب مطایبه و مزاح را می نهد پر آشکار است که او در اندیشه عیب جویی است و می خواهد به هر کیفیتی که هست بر علی نیز عیبی را بار کند. اما به راستی چگونه بر چنین چیزی قادر است. زیرا خود او چنان که اهل تسنن نوشته اند و در صدها کتب ایشان مذکور است بارها گفته و معترف است که علی در علم، تقوا، دانش، زهد، سخاوت، عبادت، قضاوت، عدالت، شجاعت معرفت و ایمان بر تمامی امت برتری دارد پس بر علی چه عیبی می تواند بگذارد؟ جز این که دست آویز و بهانه ای بیابد و فی المثل برای خالی نبودن عریضه بگوید علی هم عیبی دارد و عیبش این است که اهل مطایبه است... و عجبا، بلکه هزاران عجب از عمر که چنین سخنی را درباره علی می گوید، زیرا پس از آن که علی را از حقتش محروم کردند و خلافت حقه منصوبه، و موروثه اش را به یغما بردند، همین علی که شبها از شدت غم و اندوه سر در چاههای مدینه می کند و غم تنهایی و اندوه بی کسی و حرمان غضب حق الهی خویش را با دل چاه خاموش و گنگ شکوه می کند و غریب و مظلومانه می گرید، به هنگام روز بویژه بر مردم و حتی همین غاصبان، چهره عبوس نمی کند و با همگان همان دل مدارا پیشه، چهره گشاده، جبین باز، خلق و خوی مسامح، سجه لطف، خوی بخشایشگر، خلق پرصفا، سلوک فرهیخته و [صفحه ۱۷۸] عنایت و ادب و تبسم همیشگی خود را دارد. آری شاید که گهگاه نیز، با مردم با امت خسته و تشنه مهر و صمیمیت، با بی کسان، محرومان، بی چیزان و رانده شدگان نیز بسیار بسیار کم و بس اندک مزاح و مطایبه ای کرده باشد... (هر چند اما مطایبه چندان را در طول تاریخ نه در کتب شیعه و نه در کتب اهل تسنن از او نیافته ایم...)



با مردمان عادی کوچه و بازار با پیرمرد و پیرزن و کودک و صحابی و بدوی و شهری مطایبه و مزاح می کرد تا مردم او را موجودی از خود و چونان خود بدانند و از هیبت چهره الهی و هیمنه پادشاهی و سطوت عظمت وصف ناگشتنی و روحانی اش که کروبیان و قدسیان را نیز به هیبت و خشوع می افکند، نهراسند و چندان دور از خویشتن خود ندانندش. چه شگفت از عمر که چنین سخنی را درباره علی می گوید و نمی داند که با چنین عیب جویی، بر آن دل بزرگوار و بی کینه حیدری و بر آن گوهر پرفسفا صدفی چه تمجیدها را نثار کرده است. آری علی نه عبوس زهد دارد و نه کبریای برتری و نه بداخمی رفتار و نه خشونت گفتار و نه حافظه کین توزی و نه انانیت نفسانی و حس انتقامجویی... همین عمر که در بستر مرگ و لحظات نزع خویش معتقد و معترف است اگر ایمان علی را با ایمان تمامی امت بسنجند، ایمان علی از تمامی ایمان امت اسلام افزون است و با این همه تأیید و تمجید، باز کاری می کند که علی انتخاب نشود و حتی در دم مرگ نیز از مخالفت محیلانه با او نمی پرهیزد، و به قیمت به باد دادن سعادت امت، سرنوشت آنان را عامدانه به دستهای ویرانگر عثمان می سپارد، در تمام مدت خلافتش هرگاه که در مسأله ای خطیر، مشکل و معضلی کمرشکن، گرفتار می شود و راه به جایی نمی برد [صفحه ۱۷۹] و درمانده و می ماند که چه کند، چه پاسخی دهد و چه تمهیدی بیندیشد و هیچ کدام از نزدیکان و مقربانش نیز دانش و بینش آن را ندارند که مسأله را برایش حل کنند و از چاه و یل هلاکت و آزرهای اش دهند، همین علی را به کمک و نجات خویش می طلبد و از او مشورت می خواهد و علی نیز به مهر و دلسوزی، در نهایت صفا و صمیمیت و در حالی که آن چهره پربخشایش، نورانی و همایونی اش همیشه حتی برای رقیب و حیب، خویش و بیگانه سخای تبسم و وفای ترحمی دارد، بی آن که گره بر جبین افکند، مشککش را حل می کند و از مهلکه نجاتش می دهد و نه تنها دل آن را ندارد که به خود بگوید اینک که رقیب بی مهر و ستم پیشه گرفتار است بگذار تا با بی تفاوتی و یا سوء مشورت به گمراهی و ضلالت بیشترش بیفکنم، بلکه با چهره ای روشن، صدیق و امین که عطر و طیب تسامح و وفای اغماض، عفو و بخشایش دارد، بی آن که به اندازه پر کاهی منت بگذارد با تمامی جان و عشق و محبت و دلسوزی خود کمکش می کند و آنگاه پی کار خود می رود و همین عمر که به روایت اهل تسنن در بیش از هزار موقف و در صدها کتب خود آورده اند بارها و بارها گفته است «لولا علی لهک العمر: اگر علی نبود، عمر به هلاکت افتاده بود» همین علی جوانمرد و وفایشه، حق اندیشه، بی کینه پربخشایش را کنار می نهد و به دلیل واهی مطایبه، آن ناشایستگان و مفسدان و ستمگران را بر او احق و افضل می بیند!!!... می گوید نمی خواستم مسؤولیت اعمال کار گزارانم را در حیات و در ملمات خویش بر عهده گیرم. در حالی که در حیات خویش فاسقان و نابکارانی چون مغیره ی آدمکش (که سیزده تن از خویشاوندان خود را در خواب مستی و [صفحه ۱۸۰] مدهوشی کشت و قصابی کرد)، عمرو بن عاص و خاندان بنی امیه را به ولایت می گمارد، و برترین چهره فضیلت هستی را بر مسؤولیت و امارتی نمی گمارد... آری عمر از علی هزاران خاطره دارد... در آغاز خلافتش که از هر سو سپاهیان جهادگر اسلام به جهاد بیرون می شدند او نیز به عنوان خلیفه و پیشوای اسلام و چنان که سنت پیامبر بود، باید به جنگ و جهاد بیرون می شد. درین خصوص نظر اطرافیان نیز چنین بود که به جهاد بیرون برود و مدینه را ترک گوید. اما ته دلش از چنین تصمیمی راضی نبود... دلایلی به جهت ماندن در مدینه داشت که به نظرش موجه می نمود... گرفتار بود و نمی دانست چه باید بکند... برود یا نرود؟ وانگهی او چندان مرد مبارز و سلحشور و جنگنده ای نیز نبود و تا کنون در طول زندگی رزمجویانه و جنگ و جهادش فتحنی نکرده بود. در کار خود حیران بود و تصمیمی نمی توانست بگیرد و اما تنها کسی که به عقیده و نظر وی ایمان کامل داشت و می دانست اگر آسمانها را پاره کنند و به تهدید بر او بیارند و نیز کوهها را زرناب کنند و به تطمیع بر او نثار کنند و افزون بر آن، گنجینه همه هستی را به او ببخشند تا کلمه ای مغایر حق و حقیقت و به سود خود گوید، چنین نخواهد کرد و چنان که پیامبر فرموده است در مقام مشورت معنای واقعی و تنها مصداق حقیقی المستشار المؤمن، «مشاور باید امین و راستگو باشد» اوست و تنها موجود واجد چنان امتیازات و ملکات برجسته ای فقط علی ابن ابیطالب است و باید با علی مشورت کند، علی را فرا خواند و قضیه احوال خویش را با او گفت: شاید هر

دلی جز علی، پس از آن همه رنج و مصیبت که از اینان کشیده [صفحه ۱۸۱] بود، مورد پیامبر را بهانه می کرد و می گفت: مگر پیامبر نبود که خود به نفس نفیس خویش به جهاد می رفت و برای اعلائی کلمه اسلام جان خویش را قربان می خواست و خود در جبهه ها حضور می یافت؟ تو نیز باید به جنگ و جهاد با دشمنان بیرون بروی و یک دم در شهر نمایی. در این صورت مدینه خالی از رقیب می شد و چه بسا با عدم شجاعت و جلاذتی که در عمر موجود بود - زیرا در تمامی دوران غزوات پیامبر نه تنها یک جنگ را فتح نکرد، بلکه یک تن را نکشت و نزد و اسیر نکرد و در چندین مورد نیز فرار کرد - کشته می شد و زمینه برای علی آماده می شد. اما علی به او فرمود: نه. هرگز صلاح نیست که تو خود به جهاد بیرون روی و مدینه را از خلیفه و رهبر خالی بگذاری... زیرا نه آیا محتمل است که در جنگ کشته شوی؟ در این صورت کشته شدن تو به سود اسلام نخواهد بود... در حالی که اگر هر کس از سرداران جنگی تو کشته شوند، دشمن می داند که تو در مرکز و جایگاه فرماندهی خود زنده ای و قدرت اعزام سردارانی دیگر را داری و همین برتری بر ترس و تضعیف آنان خواهد افزود. من چنین صواب می دانم که تو باید در مدینه بمانی و ماندنت به مراتب در تثبیت قدرت و عظمت سپاه اسلام سودمندتر خواهد بود... این گونه با عمر سخن می گفت و شاید نیز در این مجلس بر این و آن چهره که معمولاً همیشه گرداگرد قدرتها جمع اند به سلام تبسمی می کرد و مجلس او را ترک می گفت... و آن وقت او چنین موجود پرهیمه الهی را که حلم و تمامی کمال و جمال جلال و حسنش بی واسطه از [صفحه ۱۸۲] سرچشمه اسماء الحسنای الهی فیضان می یافت به عیب مطایبه، از حق الهی خویش محروم کرده بود.

### شوخی و مطایبه

و برای آن که خواننده دریابد این عیب جویی ناروا را که هرگز بر دامن پاک مقدس امام مطهر «علی بن ابیطالب» نمی چسبد، نه تنها اهل شیعه تقبیح نموده رد می کنند، بلکه اهل تسنن و بزرگان این مکتب نیز ناروا می بینند و با نوعی توجیه کاری رد می کنند. به ترجمه صفحاتی از کتاب شرح نهج، ابن ابی الحدید معتزلی، ج ۶، ص ۳۲۷ در همین مورد می پردازیم: ابن ابی الحدید گوید: چون آدمی به خوی و خصلتی ویژه متصف گشت، فضیلت را جز همان خلق ویژه خویش نمی بیند. آیا چنین نیست که بخیل، اغلب فضیلت را در امساک می بیند و بدین وسیله اهل سخا و بخشش را عیب جویی کرده آنان را به اسراف و تبذیر و عدم دوراندیشی متهم می کند؟ و همچنین نیز مردم بخشایشگر، بخیلان و ممسکان را به تنک روحی، سوءظن و مال دوستی متهم می دارد و مرد ترسو گمان می کند که فضیلت در ترس است (و ترس خود را به خطا احتیاط نام می نهد). و بدین وسیله شجاعت را عیب جویی کرده و آن را جسارت بیهوده و به مهلکه افکندن خویش نام می دهد. و چنان که شاعر بزرگ مبتنی سروده است: ترسو گمان می کند که ترس احتیاط است همانا این جز فریبکاری طبع لئیم نیست [صفحه ۱۸۳] و نیز مرد شجاع، ترسو را عیب جویی کرده به ضعف متهمش داشته و معتقد است که ترس ذلت و خواری است... و بر همین قیاس است سخن، در جمیع اخلاق و سجایای بشری... با این مقدمه از آن جا که عمر بس تندخو، سختگیر، بی مدارا و همواره خشن و اخمو بود گمان می کرد که این خلق و خویی که دارد فضیلت است و اخلاقی جز این را داشتن نقص می دانست و اگر عمر مردی آسان گیر، مهربان و مسامح و واجد بشاشت، سهل گیری سخا و صفای اخلاق بود، گمان می کرد همانا همین اخلاق فضیلت است و خلاف آن نقص است. چنان که اگر گمان کنیم که خلق و صفت او برای علی علیه السلام حاصل بود و خلق و خوی علی برای او بود، درباره ی علی چنین می گفتیم: «چرا علی خشونت اخلاق و بدخویی ندارد.» [۳۲]. [صفحه ۱۸۴] بنابراین آنچه که عمر درباره علی گفت: به نظر من (ابن ابی الحدید) شایسته نکوهش نیست و نیز نمی توان گفت آنچه که گفت «در علی شوخی و مطایبه است»، آن سخن را از روی بداندیشی و ذم علی گفته باشد. آری عمر دارد از خلق و خصلت علی گزارش می دهد و چنین گمان می کند که خلافت جز با سختگیری و شدت عملی که مردمان از آن حساب ببرند شایسته نیست؛ زیرا این معنا، گمان و منطوق عمر است. و چنان که در طول خلافت ابوبکر دیدیم - عمر

در کنار ابوبکر در جميع مسائل سياست، امارت و کشورداری بود، او شیوه سخت‌گیری خود را برای به کمال رساندن روش ابابکر به کار می‌برد و چنان که دیدیم عمر بسیاری از اوقات و در گفت و گوهای متعدد در حضور پیامبر به قتل و کشتن کسانی (اسیرانی) نظر می‌داد و اظهار تمایل می‌کرد که پیامبر زنده ماندن و اصلاح عمل و اعمالشان را در نظر داشت و امید می‌بست و ازین رو هرگز پیامبر (سلام خدا بر او باد) مشورت عمر را با چنان خوی و [صفحه ۱۸۵] خصلتی که داشت در این امور نمی‌پذیرفت. و اما اشاره‌ای که عمر در جنگ بدر کرد و نظرش این بود که اسیران را بکشند - در حالی که ابوبکر نظر مخالف او را داشت و معتقد بود که از اسیران فدیة گرفته شود - سخن درست را عمر گفته و قرآن نیز به موافقت با او نازل گشته بود. [۳۳]. [صفحه ۱۸۶] در حالی که در جنگی دیگر، جنگ حدیبیه، عمر اشاره به جنگ و ستیز کرد و صلح و مدارا را خوش نداشت. و قرآن، بر خلاف آنچه که عمر می‌اندیشید نازل گشت. با این حساب همه جا شایسته نیست شمشیر کشید و جنگ و جدال پیشه کرد و نیز همه جا هم صلح و در نیام کردن شمشیر روا نیست. زیرا سیاست همواره نمی‌تواند بر یک روش همیشگی و شیوه واحد عمل کند و تغییر ناپذیر باشد. و خلاصه سخن آن است که عمر رضی الله عنه، قصد آن را نداشت که از علی علیه‌السلام عیب‌جویی کند، زیرا علی در نظر عمر بی‌عیب و پیراسته و پاک از هر ناشایستگی بود. چه آیا نمی‌بینی که در آخرین فراز گزارش که از اصحاب (شش نفره) می‌کند، درباره علی چنین می‌افزاید: «همانا شایسته‌ترین آنان هموست که چون ولایت و خلافت یابد تمامی امت را به سوی کتاب خدا (قرآن) و سنت و شیوه پیامبر اکرم هدایت نماید» آن‌گاه سخن خود را با آن مدح و تعریف به تأیید و تأکیدی دیگر رسانده چنین می‌گوید: «اگر پیشوایی‌شان را بر عهده گیرد، همانا تمامی‌شان را بر روش روشن سعادت و راه راست هدایت رهنمون شود.» چه اگر عمر، با آن سخن (که در علی شوخی و مطایبه است) نکوهشی از علی را در نظر داشت و خصومتی علیه او می‌اندیشید، در پایان سخن خود چنان تمجید و تمحیدی از علی نمی‌کرد. [۳۴]. [صفحه ۱۸۷] آن‌گاه ابن ابی‌الحدید می‌گوید: به راستی چون بر احوال علی علیه‌السلام [۳۵] در دوران پیامبر (ص) تأمل کنیم، می‌بینیم که به راستی او از طنز و شوخی و مزاح‌گویی بسی دور و برکنار بوده است. زیرا هرگز در این باره چیزی در خصوص او - نه در کتب شیعه و نه در کتب محدثین سنی - گزارش نشده است. و همچنین چون احوال او را در دوران خلافت ابوبکر و عمر در نظر بگیریم در تمامی کتب سیره و تاریخ آن دوران حتی یک حدیث و یک گزارش به عنوان شاهد نمی‌یابیم که دلالت بر یک مورد شوخی و مزاح علی باشد. پس چگونه می‌توان چنین امری را بر عمر [صفحه ۱۸۸] نسبت داد و حال آن که حتی یک مورد از این عمل را گزارشگری از علی گزارش نکرده است. [۳۶] و نیز نه دوست و دشمنی چنین خصلتی را از او بیان نداشته است و همانا عمر از آن وصفی که از علی کرد (که شوخ طبع است) خوش خلقی و سهل‌گیری اخلاقی‌اش را در نظر داشت و گمان می‌داشت که اگر علی را به امر خلافت بگمارد آن خوشخویی موجب ضعف امور خلافت گردد، زیرا گمان می‌داشت که امر خلافت به سخت‌گیری چنان که خودش داشت و شیوه و شیمه اخلاقی خودش، مقرر و میسر می‌گردد. در حالی که احوال علی در ایام زندگانی عثمان و نیز روزگار ولایت خود علی (سلام خدا بر او باد) چنان بود که در زمانهای گذشته بود. یعنی در هیچ روزگاری از او مزاح و صفت مطایبه‌ای سر نزد و نیز هرگز هزل و شوخی‌ای نمود که به سبب آن آدمی را مزاح و شوخ طبع بدانند و هر کس که کمترین آشنایی با کتب تاریخ داشته باشد صدق این سخن ما را تصدیق می‌کند و درمی‌یابد که عمرو بن عاص، آن سخن عمر را که هرگز قصد عیب‌جویی از بیانش را نداشت به عنوان عیبی بر علی نهاد و نیز از پیش خود این عبارات را نیز بر آن افزود که: «علی دوستدار بازی، کتک‌کاری با زنان و از هزل پیشه‌گان است.» در حالی که به حیات و جان خدا سوگند که او میراترین و ستوده‌ترین [صفحه ۱۸۹] آدمیان ازین گونه توصیفات و عیوب بود. و علی علیه‌السلام را کجا وقت و مجال این گونه اعمال، بازیها و مسائل بود؟ چه تمامی اوقاتش مصروف عبادت، پرستش حق، نماز و ذکر و دادن فتوا، آن‌گاه که بر منصب قضا بود و نیز آموزشهای عالمانه و پاسخگویی‌هایی بود که مردم درباره احکام و تفسیر قرآن از او می‌کردند و پرسشها و اختلافات علمی‌ای که از او جویا می‌شدند. بدین ترتیب روز او همه به روزه‌داری

می گذشت و شهبایش همه با نماز و تلاوت و تهجد پر بود. چنین بود روزگار او در ایام صلح و سلمش. در حالی که روزگاران جنگ و جهاد خود را به شمشیر برآهیخته و نیزه‌ی برکشیده سوار بر اسب، به نظم و ترتیب و سامان دادن امور جنگ و سپهسالاری جبهه‌ها می گذراندند. همانا خود وی راست فرمود آن جا که گفت: «به راستی ذکر مرگ و یادآوری آخرت مرا از بازی باز داشته است.» آری جز این نیست که چون مردی شریف و کریم و بزرگوار باشد، مردی آن سان متفاخر که دشمنانش نتواند عیبی بر او بار کنند و یا به نکوهشی نامبردارش نمایند، به ناچار به حيله برآیند و بکوشند تا به هر ترتیبی که هست ضعفی برایش بتراشند و آن ضعف خیالی را عذری برای روح و وجدان خویش در مذمت وی برشمارند تا بدین سان بر پیرامونیان خود که آن مرد را تحسین می کنند و بزرگوار می شمارند، وسیله‌ای بیانگیزند تا او را از چشمها بیندازند و کاری کنند که به هر ترتیبی که هست مردم را از او منحرف و دور، محروم و مهجور گردانند. و این شیوه ناشایست شیوه‌ی مشرکان و منافقانی بود که همواره بر پیامبر اکرم (ص) صفاتی بار می کردند و او را بر عیوبی نکوهش می نمودند که خداوند [صفحه ۱۹۰] سبحان ساحت مقدسش را از چنان نکوهش و طعن‌ها چه در زندگی و چه در دوران پس از مرگ، تا این دوران ما و پس از آن بری و منزّه داشته و دانسته و هر دم بر علو مقام و عظمت و اوج مرام کرام او افزوده است. پس چندان عجیب نیست که اگر علی علیه السلام را دشمنان وی چون عمرو بن عاص و امثال وی عیب جویی کنند! زیرا چون آدمی به ژرفکاوای در سخن و نکوهش آنان می نگرد، درمی یابد اینان حتی با آن همه دشمنی که به او دارند - بر اساس اعتماد و تعلق خاطری که (در سویدای قلب خود بر عظمت علی یافته و یقین کرده‌اند) با آن سخنان خویش به مدح و ثنای وی پرداخته‌اند و ذم‌شان به مدح آن بزرگوار انجامیده است. زیرا اینان اگر جز آنچه که درباره علی گفتند، عیبی بر او می یافتند حتماً آن را ذکر می کردند. و اگر امیرالمؤمنین علی - سلام خدا بر او باد - کوشش می کرد و تمامی مساعی خود را به کار می برد تا دشمنان و عیب جویان خود را آن چنان نگونسار کند که خود ندانند از کجا خورده‌اند، بهتر و لطیف تر ازین عیب جویی (ناشایسته‌ای) که خدا دشمنانش را در آن طریق افکند، راه چاره‌ای بر خویش نمی یافت... چه آن گمان می کردند که با این سخنان بر او عیبی بار می کنند و قدرش را می کاهند، در حالی که نمی دانستند خوبی و رفعت شأن و مقامش را موجب می گردند و بر علو منزلت و پایگاه بلند جایگاهش می افزایند. آن گاه ابن ابی الحدید در تأیید این که مطایبه و شوخ طبعی گهگاه نشانگر سلامت جانهای پاک و کمال ارواح طیبه تابناک است فصلی بدین گونه پرداخته و چنین می گوید: [صفحه ۱۹۱] شایسته است این جا آنچه را که در گزارشات صحیحه و آثار گذشتگان مبتنی بر نقل مزاحهای پیامبر - صلوات خدا بر او و نیز بزرگان و صاحبان فضیلت دیگر و ارجمندان صحابه و تابعان آنان است - بیاوریم تا دانسته شود که مزاح و شوخ طبعی آن گاه که از مدار طبیعی و قاعده شرعی اش بیرون نباشد هرگز ناستوده و قبیح نیست، بل مستحسن است و هر از گاه صفتی شایسته و ملیح محسوب می گردد. پس نخستین چیزی که بر اساس گزارش کلی تمامی گزارشگران نقل می کنیم این حدیث است که پیامبر فرمود: «من مزاح و شوخی می کنم و اما جز حق نمی گویم». و نیز به سفیان ثوری می گفتند: آیا شوخ طبعی عیب و نقص است؟ پاسخ گفت: نه. بلکه آن، سنت و شیوه پیامبر بود. زیرا خود فرموده بود: «من مزاح و شوخی می کنم و اما جز حق نمی گویم». در خبر چنین آمده که پیامبر به زنی از انصار (به شوخی) چنین فرمود: نزد شوهرت، آن کس که در چشمانش سپیدی‌ای است (آن چشم سفید) برو (فی المثل) و چنین و چنان بگو. زن چون چنین شنید ترسناک نزد شوی خویش آمد. مرد از او پرسید: از چه وحشت کرده‌ای؟ گفت: پیامبر تو را با این تشبیه (چشم سفید) وصف کرد. مرد گفت: بیمی نیست. مگر نه آن است که هر چشمان سیاهی، سپیدی‌ای نیز دارد. بدان که پیامبر با تو مزاح کرده است. و نیز پیرزنی از انصار نزد او آمده بدو گفت: پیامبر! دعا کن تا خداوند مرا به بهشت در آورد. پیامبر پاسخ گفت: پیرزنان را به بهشت راه نباشد. پیرزن ناله کرد. پیامبر تبسمی کرده این آیه را قرائت فرمود: «انا انشانا هن انشاء فجعلنا هن ابکارا (سوره‌ی واقعه، آیه ۳۵): همانا [صفحه ۱۹۲] زنان را در بهشت، جوان و زیبا برنگاریم و آنان را دوشیزگانی بکر و در نوبهار جوانی برآریم.» و نیز در خبر آمده که زنی از او شتری خواست تا بر آن سوار شود پیامبر فرمود: به زودی و به خواست خدا

بچه شتری به تو می‌دهیم تا بر آن سوار شوی. زن گفت: ای پیامبر خدا بچه شتر به چه کار می‌آید. و چنان چیزی چموش و نارس چگونه می‌تواند مرا حمل کند؟ پیامبر تبسمی کرده فرمود: نه. حتما باید بر پشت بچه شتری سوارت کنیم. زن به شگفتی آمد. پیامبر پاسخ گفت: نه آیا هر شتر نر، رهوار و بزرگی نیز روزی بچه شتری بوده است؟ آن گاه ابن ابی‌الحدید یکی دو شوخی پیامبر را که با بلال و نیز یکی از کودکان انصار کرده است نقل می‌کند و نیز می‌افزاید که شوخی و (مهربانی) پیامبر با حسین علیه‌السلام، پسر دخترش بسیار مشهور است. حسین را می‌گرفت و او را بر شکم خود می‌نهاد و پیوسته می‌گفت: حزقه، حزقه، ترق عین بقه. که اگر بخواهیم به زبان متداولی که بزرگان برای بچه‌ها شعر می‌سازند به زبان آزاد ترجمه کنیم، چنین می‌شود: ضعیفک کوچولو، کوچولوی کوچولو، چشم ریزه‌ی کوچولو... [۳۷]. آن گاه یکی دو مزاح و سهل‌گیری دیگر را از پیامبر گزارش کرده به این مطلب می‌پردازد: که نعیمان بن عمرو بن رفاعه از جنگجویان بدر روحیه‌ای شوخ و طبعی مزاح داشت و نزد پیامبر محبوب بود و اغلب [صفحه ۱۹۳] می‌خندید. چنان که روزی پیامبر درباره‌اش گفت: «این مرد با همین چهره خندانش وارد بهشت می‌شود.» روزی همین نعیمان و سویط بن عبدالعزی و ابوبکر (که هر دو، دوست جانی بودند) هر سه با هم برای تجارت از شهر خارج شدند، و این قصه دو سال قبل از وفات پیامبر بود... روزی نعیمان به سویط که سفره غذا را در دست داشت، گفت: چیزی بده بخورم. سویط به او نداد. گفت: بگذار ابوبکر بیاید تا غذایت بدهم. نعیمان که سخت گرسنه بود ازین عمل وی دلخور شد و تمهیدی علیه‌اش اندیشید. بر کاروانی از مردم نجران گذشت و به ایشان گفت: برده‌ای گستاخ دارم و می‌خواهم بفروشم، اما پیشاپیش باید بدانید که سخنور و پشت هم‌انداز است. تا بفهمد که او را فروخته‌ام به زبان‌آوری می‌گوید آزاده و شریف فلان قبیله‌ام و می‌خواهد از زیر کار در برود. به هر قیمتی که می‌خواهید می‌فروشم و جانم را از شرش خلاص می‌کنم. کاروان نجرانیان گفتند: زبان‌آوری‌اش را به ما واگذار کن. قیمتی که پیشنهاد می‌کنی چند است؟ پاسخ گفت: بسیار ارزان! به ده شتر او را می‌فروشم و شرش را از سر خود باز می‌کنم و این چنین سویط دوست ابوبکر را فروخت. با کاروانیان سراغ سویط آمدند و گفتند: برخیز برویم. گفت: کجا؟ گفتند: تو را خریده‌ایم. شروع به سخنوری کرد که من آزاده‌ام و فلان و بهمانم و از این گونه سخنان که دستارش را بر گردنش بستند و به زور و کشان‌کشان او را بردند. چون ابوبکر آمد و سراغ سویط را از او گرفت دستش را گرفت و گفت دوست را با چیزی بهتر و بیشتر معامله کرده‌ام و شترها را نشان [صفحه ۱۹۴] داد... ابوبکر فهمیده چه کرده است... به شتاب در پی کاروان برآمد. شترها را پس داد و به هزار زحمت سویط را از آنان پس گرفت. این داستان در میان یاران پیامبر شایع گشت و پیامبر یک سال تمام هر گاه که این قصه را بر او تکرار کردند، بر ماجرا خندید.

### نعیمان شوخ طبع

قصه‌های این مرد دلکش‌اند. وی شوخ طبعی آزاده بود و جا دارد صفحاتی را به او پردازیم. متأسفانه ابن ابی‌الحدید ماجراهای او را ناقص نوشته و به اختصار از او در گذشته است. در حالی که ما در آثار دیگر، تواریخ و سیر، او را از برجستگان اهل ایمان و بزرگان صحابه پیامبر یافتیم. شرح دو، سه شوخی لطیفش را دو نویسنده بزرگ سنی، ابن حجر عسقلانی، صاحب کتاب الاصابه، ج ۳، ص ۵۶۹ و نیز ابن عبدالبر، صاحب کتاب استیعاب، ج ۳، ص ۵۷۳ (که در حاشیه اصابه است) آورده‌اند... اما پیش از آن، چنان که خود از احوال کلی این مرد و شمای شخصیتی‌اش در کتب گونه‌گون دریافتیم و معرفتی اجمالی، پراکنده و تقریبی به دست آوردیم نظر خویش را در تصویر چهره خوبش بر اساس همان صبغه‌ها و رنگمایه‌های «دریافتی - شهودی» بیان می‌داریم و آن گاه ماجراهای شیرینش را برمی‌انگاریم. چنان که ما او را می‌بینیم - و از ورای هاله تاریخ - چهره دوست داشتنی و گرمی‌اش را می‌توان دید، مردی جوانمرد، رک و [صفحه ۱۹۵] بی‌پروا و چنان که اغلب مردمان شوخ طبع، در ماورای چهره جدی و مضحک‌نمای خود دارند، قیافه‌ای نمکین، شیرین و گاه قابل ترحم داشته است... در تاریخ تا آن جا که ما شاهدیم، اغلب چهره‌های شوخ و لوده،



قيافه‌هایی منحصر بفرد و به لحاظ تأمل مضاعف در طنز گفتار و کردارشان خنده‌دار داشته‌اند. تصاویری که از بهلول، جحی، ملانصرالدین، طلحک و دیگران داریم همه چنین‌اند. یکی بینی‌ای بسیار بزرگ و لبهایی کلفت داشته و دیگری فی‌المثل سری کوچک، طاس، گردنی دراز و پاهایی لاغر و ازین قبیل... ما از چهره ظاهری نعیمان چیزی نمی‌دانیم. زیرا در این باره نوشته‌اند و نمی‌توانیم وضعیتی قاطعانه از او به دست بدهیم. آیا شکمی بزرگ و چشمانی ریز و یا قامتی خپله و کوتاه داشته است؟ به هر حال هر چه بوده، موجودی هوشمند و بس زیرک رفتار بوده است. نوشته‌اند تمایل و انسی به شراب داشته و هر از گاه دمی به خمره می‌زده است... یکی دو بار هم گرفتار شده و نزد پیامبرش آورده‌اند و پیامبر از آن جا که شارع و مجری حکم الهی است، از زدن حد بر او چاره‌ای نداشته است. تصویر رقت‌انگیز این مرد شوخ‌طبع مهربان که در شکار هر چه به دست می‌آورده با دوستان و نزدیکان به کار می‌زده - این مرد که بیشتر جوانمردی عیار بوده تا لوده‌ای طرار - آن گاه که مست و خراب گرفتار می‌شود و به جرم باده‌نوشی نزد پیامبرش می‌آورند تا حد بر او جاری گردد، رقت‌انگیز و تأمل‌آمیز است. پیامبر دستور می‌دهد او را بزنند و خود با نعلین (کفش خویش) آهسته بر او می‌زنند. و اصحاب نیز با تازیانه و چوب، بلکه با کفشهای خود اجازه [صفحه ۱۹۶] دارند حدود چهل ضربه در مجموع و نه بیشتر، آن هم - چنان که از رعایت پیامبر بر احوال این مرد می‌توان دریافت - نه چندان محکم بر او بزنند. و در این میان یکی از اصحاب، نعیمان را به خاطر اعتیاد و باده‌نوشی به دشنام لعن می‌کند. پیامبر به محض این که این سخن بیرحمانه را از آن صحابی تندخو، زهدفروش و خشک مغز که می‌خواهد از رسول خدا نیز عابدتر و زاهدتر و دادگرتر بنماید می‌شنود، چهره بر او عبوس می‌کند و می‌گوید: چرا نعیمان را لعن کردی؟ نمی‌دانی که او خدا و پیامبرش را دوست دارد؟ و بدین گونه بر آن چهره حد خورده‌ی به ظاهر تحقیر شده رحمت روا می‌دارد و مهر و توجه خود را چونان سحاب کریم که بر گستره خاک می‌بارد تا به لطف و بهجت و نور شادابی و خوشابی بارورش کند، ارزانی می‌دارد. تا مردم دریابند هر چند نعیمان به فرمان حدود الهی و به گناه شرب خمر باید حد بخورد، اما پیامبر با کفش خویش و آن هم آهسته‌اش زده است و نیز دیگران را از تحقیر، ملعنت و توهین او با چهره‌ای پرهیزاننده و جدی برحذر داشته است. زیرا جان نعیمان، سرپای قلب و روح نعیمان به محبت و مهر الهی پیامبرش و نیز چنان که خواهیم دید خاندان رسول آذین و به‌آیین است و مگر چنین گنجینه سرشار چیزی اندک و کم‌بها و چنین عطا و وفا، کرامتی بی‌غنا و بی‌صفاست؟ او خدا و پیامبرش را دوست دارد و همین گونه گواهی از دو لب رسول کریم و عظیم، نشانه صریح محبت متقابل و عشقی دو جانبه و متضایف است. یعنی خدا و پیامبرش نیز نعیمان را دوست دارند... [صفحه ۱۹۷] آری پیامبر اصحاب خویش را، مردمان را که همه اصحابش بودند، (چه همواره به اصحابش گفته بود: اصحاب من نه تنها شما، بلکه اصحاب واقعی من آناند که پس از شما خواهند آمد و به شنیدن نامی از من جان و خانمان و همه هستی‌شان را فدای من می‌کنند.) همگان را دوست می‌داشت و بر ناتوانیها و ضعفهایشان می‌بخشود. زیرا آدمی، آدمی است و همواره واجد خوبی و بدی، زیادی و کمی است. او از خشونت و بی‌مهری شدیداً بیزار بود و همواره مردمان را بر سهل‌گیری، مدارا و نرم‌خویی بر مردمان سفارش می‌کرد. کلمه و سخنی را حتی اگر باری اندک از معنا داشت - و هر کس که می‌خواست قائل آن باشد - ارج می‌نهاد و به باطن نگاه مردمان و عمق فرهنگ و ادراکشان بیشتر نظر توجه داشت تا اعمال ظاهری و رویه‌های کردارشان. نمونه‌ای به دست بدهیم: روزی مردی اعرابی بدوی [۳۸] نزد او آمده و به او گفت: - ای محمد به من بگو که روز رستخیز چه کسی به حسابرسی اعمال مردمان می‌پردازد؟ پیامبر پاسخ گفت: الله جل و جلاله. خداوندی که مقام و مرتبه‌اش بس بلند و عظیم است. مرد بدوی پرسید: - اهو بنفسه. آیا خداوند خود چنین می‌کند؟ پیامبر پاسخ گفت: آری. اعرابی چون چنین شنید تبسم کرد. پیامبر به [صفحه ۱۹۸] دیدن این تبسم که (احتمالاً و به ظاهر، سهل‌گیری و بی‌توجهی اعرابی را به اهمیت آن موضوع می‌نمود، در شگفت شد.) به تندی از او پرسید: برای چه تبسم کردی و خندیدی؟... زیرا چه جای خندیدن است؟... چه آن جا که قاضی امور بشری دادستانی قاضی القضاة، عالم‌السر و الخفیات، قدرتمندی توانا و حسابرسی آن‌سان داناست که کوچکترین عمل آدمی را از نظر پنهان



نمی‌دارد، چگونه می‌توان برین معنای ثقیل و عظیم وحشت‌زا و پریم خندید. اعرابی به آسودگی پاسخ داد: «الکریم اذا قدر عفا: کریم بزرگوار چون حسابرسی خواهد و قدرتمند عظیم چون پیروز آید، می‌بخشد و درمی‌گذرد.» پیامبر به محض شنیدن چنین پاسخ حکیمانه‌ای سراسر چهره تابناکش فروزانتر شد. پاسخ فرمود: راست گفتی. و به مهر بر او نگریست و افزود: و چه کسی کریم‌تر از «اکرم الا-کرمین» کریم‌ترین بخشایشگران است؟ آن‌گاه رو به اصحاب خود کرده فرمود: «این چه مرد فقیه و فرهیخته‌ای است.» یعنی بنگرید که چنین بدوی‌ای چه گوهری از حکمت و چه دانشی از فرهنگ و چه پایه و بینشی از معرفت الهی یافته است. آری او کیمیاگر معنا و امید دهنده دلها بود. پیامبری بود که به نگاه مردم توجه داشت. به حسن ظن، ایمان و امید مردمان احترام می‌نهاد و آن‌گاه رحمت پناه و محبت‌خواهشان را که برترین توشه ایمان و احسانشان بود، فرهنگ و فقاقت نام می‌نهاد و این چنین بذر تفکر و سعادت‌خواهی و امید را بیش از پیش در جانها می‌پروراند. [صفحه ۱۹۹] هر قدر مردم خداوند را عظیم‌تر، قادرتر، حلیم‌تر، کریم‌تر، مهربانتر، ایمان‌بخش‌تر، باوفا‌تر، صمیمی‌تر، منزه و سبوح و قدوس‌تر، یعنی پیراسته از هر ناتوانی و نقص و نیاز و شرک و دربردارنده جمیع صفات کمال و جمال بخشایش و گشایش می‌دیدند، در چشم و دل او، آن مردم بزرگوارتر، ارجمندتر، داناتر و رستگارتر بودند. و تمامی دین وی جز همین نگاه و پرتو سعادت‌تاب و کیمیا معنایاب را نداشت. به قصه نعیمان بازگردیم: وی پیامبر را بسیار دوست داشت. هرگاه که در مدینه نوبرانه‌ای از میوه، عطر، عسل و چیزی پاک و گرامی می‌آوردند، به هزار زحمت حتی اگر شده، دانه‌ای و یا اندکی از آن همه را تهیه کرد، برای پیامبر تهیه می‌کرد، می‌آورد و هدیه‌اش می‌کرد و اغلب از آن جا که مردی فقیر و بی‌چیز بود و همواره پولی نداشت که برای هدایای خود بپردازد، فروشنده را با خود به در خانه پیامبر می‌آورد، جنس را می‌خرد و دم در خانه به اهل خانه می‌سپرد و بدون آن که بهایش را بپردازد پی کار خود می‌رفت. و فروشنده دم در می‌نشست تا صاحبان خانه بهای جنسش را بپردازند و معلوم است که از دل چنین معامله یک‌جانبه چه مضحکه‌ای بیرون می‌آید. اما او پروای هیچ کس را نداشت. خواست کودکان دل‌بخشاینده خود را می‌خواست و هر بار پیامبر به ناخواسته خود مجبور بود بهای چیزهایی را که نخواست است بپردازد. اما پیامبر همواره با این مردی که خنده چراغ زندگی و محبت، فروغ بندگی‌اش بود، مهربان بود و به مهر و لطف بسیار رفتار می‌کرد و سخنی ازین بالاتر که درباره‌اش فرمود: «نعیمان را می‌بینید. در حالی که با همین چهره‌ی (منعم، خرسند و شاد) [صفحه ۲۰۰] می‌خندد، وارد بهشت می‌شود.» روزی مردی اعرابی (بدوی) به مسجد پیامبر آمد. شترش را که شتری پروار نیز بود، بیرون مسجد بست و وارد شد. اصحاب پیامبر گوشه‌ای نشسته بودند. رو به نعیمان کرده و گفتند: -آه... مدتی است کباب نخورده‌ایم و این چه شتر خوش خوراکی است. نعیمان عیار که اغلب او شکار می‌کرد و همچون شیر به دیگران می‌خوراند گفت: -راست می‌گویید. همه گرسنه‌ایم و مدتی است گوشت نخورده‌ایم... دمی اندیشید و افزود: -و چه فکر خوشی. کباب را ما بخوریم و حسابش را پیامبر خدا بپردازد. برخاست، شتر را باز کرد. جهاز و رحالش را همان جا دم در مسجد گذاشت. پیش افتاد و یاران در پی‌اش می‌آمدند. گوشه باصفایی را یافت. کشتزاری خلوت و مناسب بر لب آب... خلوت و دلپذیر سبزینه و لطافت و زیبایی. شتر را گوشه‌ای نحر کرد و یاران آتش روشن کردند و حیوان را به سیخ‌ها کشیدند و همگی به شادمانی و شوخی و گفت و گو دلی از عزا درآوردند. آن‌گاه دست و رو شستند و در سایه نخلستان به استراحت پرداختند. ساعاتی بعد اعرابی بیرون آمد و شتر خود را ندید. این جا و آن جا را گشت و کمی دورتر از مسجد، جهاز شترش را یافت. از این و [صفحه ۲۰۱] آن پرسید و سرانجام گام به گام به مکان گمشده دل‌بند و ضالهی ارجمند خود رسید... چیزهایی فهمیده بود و بوهایی شنیده بود. سپس آثار آتش و کباب را گوشه‌ای دید و بقایای جگر گوشه خود را به رأی‌العین مشاهده کرد... اینک درمی‌یافت چه اتفاقی افتاده و یاران پیامبر، آن شوخ و شنگ و طراران، چگونه شتر گرامی‌اش را به سیخ زده و نوش جان کرده‌اند. به مجرد دیدن صحنه، صدا به داد و فریاد برداشت و بر سر و کله خود زدن گرفت: -وای بر من، بنگرید که با نور دیده‌ام چه‌ها کردند! ای محمد، چشمانت روشن... بیا و بین یارانت چه‌ها می‌کنند. روز روشن شتر می‌خورند! اصحاب سفره‌ی

نعيمان به شنیدن ناله و فریاد او گریختند و به درون شهر خزیدند. و اعرابی نیز از صحرا به سوی شهر آمده یکدم از شیون و غوغا نمی کاست. و این چنین خود را به مسجد رساند: - ای محمد بیرون بیا و بین چه اتفاقی افتاده است! پیامبر از مسجد بیرون آمد و جویای ماجرا شد. هیچ کدام از یاران که آن کبابها را خورده بودند ماجرا را به گردن نگرفتند. همه می گفتند که نعيمان شتری به ایشان تقدیم داشته، ضیافت کبابی راه انداخته و دوستان را اطعام کرده است. همین و همین. پیامبر از نعيمان می پرسید که کجاست؟ اما او پیش از آن که پیامبر از مسجد بیرون آید - و با او رو در رو شود - فرار را بر قرار ترجیح داده و گریخته بود. پیامبر از یاران پرسید [ صفحه ۲۰۲ ] بگویند نعيمان کجاست و اینان به ناچار پیامبر را به مخفیگاه او هدایت کردند. مرد شوخ طبع، عیار گریخته بود و چون دیده بود پیامبر در جست و جویش بر آمده، خانه به خانه گریخته و سرانجام به خانه ضباعه دختر زبیر بن عبدالمطلب پناه برده در خندقی آن سوی حیاط خانه ضباعه، در چاله ای پنهان شده و بر روی خود برگ و شاخه های خشکیده نخل کشیده، جم نمی خورد. اما پیامبر ماجرا را رها نمی کرد. و مصمم بود تا او را پیدا کند و اعرابی هم در پی او بود و تا دستگیری قاتل جگر گوشه اش را به چشم نمی دید و غرامت نمی گرفت از سر و صدا نمی کاست. پیامبر نیز از یاران خود به جدیت و سخت کوشی می پرسید که نعيمان کجا پنهان شده است و تا در خانه ضباعه پیش آمده بود و همین جا اثرش را گم کرده بود. - بگویند کجاست؟ یکی از یاران در حالی که به نهانگاه نعيمان در زیر حصیر و پلاسه های خرما اشاره می کرد، به صدای بلند چنین پاسخ می داد: - پیامبر جایش را نمی دانیم. آخر اگر می دانستیم کجاست می گفتیم. و اشاره می کرد که همین زیر است. پیامبر به خندق فرو رفت و حصیرها را کنار زد و نعيمان را از نهانگاه خود بیرون کشید. نگاهش کرد و دید که رنگ چهره اش تغییر کرده و از فشار شاخ و برگ، اثر و نشانه گرفته و بر صورتش گرد و خاک نشسته است. به نعيمان گفت: چرا چنین کردی و چه کسی تو را بر چنین عملی واداشت؟ مرد با حالتی ساده وار، شوخ و کود کانه پاسخ داد: همان کسان که تو را [ صفحه ۲۰۳ ] به نهانگاه من هدایت کردند، همانها به چنین کاری وادارم کردند. پیامبر چون چنین شنید به دست خویش خاک را از چهره نعيمان سترد و به مهربانی و صفا بر او خندید. آن گاه از خندق بیرونش آورد، غرامت اعرابی را به تمام و کمال پرداخت و به مهر و محبت از نعيمان و جمعیت یاران وی دور شد. چنان که گفتیم نعيمان بی پروا، رک و هشیار، جوانمرد و عیار بوده است... و اغلب بزرگان و قدرتمندان جامعه خویش را به شوخی و طنز دست می انداخته است. نیش طنز او چندان ضعیفان و محرومان را نمی آزرده است. در قضیه سوییپ از آن جا که دوست جان جانی ابوبکر بوده و احتمالاً خودخواه و مغرور و یکدنده و او را که گرسنه بوده فقط به دلیل آن که تا ابوبکر نیاید لقمه نانی نداده - چنان که شرح آن رفت - دیدیم چگونه ادب کرد، فروخت و بر سر جای خود نشانده. همچنین قصه ای دلپسند و شیواتر از آنچه که گفتیم دارد: روزی مخرمه بن نوفل زهری، پیرمردی بلند پایه و از اشراف و پرغروان مدینه که بیش از صد و پنج سال داشته و نابینا نیز بوده است، در مسجد بود و می خواست دستی به آب رسانده بول کند. از آن جا که نابینا و ناآگاه بود، گوشه ای در حیاط مسجد می نشیند تا پیشاب کند. مردم بر او بانگ می زنند که کجاست و پرهیزش می دهند... درین لحظه نعيمان بر او می گذرد و درمی یابد که مرد به گوشه ای بیرون از مسجد نیاز دارد تا خود را سبک کند. دستش را می گیرد و او را در آستانه و یا گوشه ای از مسجد [ صفحه ۲۰۴ ] می نشانده و می گوید: «جای مناسبی است. بارتان را خالی کنید.» پیرمرد چون بول می کند و برم خیزد و مردم می بینند که کجا را آلوده است بر او بانگ می زنند و پرخاش می کنند. مخرمه می گوید: مردی مرا آورد و این جا نشانده و ندانستم کجا هستم و او که بود... و می پرسد آن مرد کیست و سرانجام می فهمد که این بلا را نعيمان بر سر او آورده است. می گوید به خدا سوگند اگر بر نعيمان دسترسی یابم چنان با این عصایم او را بزنم و سرش را بشکافم که در قصه ها شرح احوالش را بنویسند. اما نعيمان گریخته است و مخرمه مدتهای آزرگار به او دسترسی نمی یابد... روزگاری ازین ماجرا می گذرد. قصه در دوران خلافت عثمان اتفاق افتاده است. یک روز نعيمان به مسجد می آید و می بیند خلیفه نامدار، قدرتمند و ثروتمند مسلمانان، عثمان در محراب خود تنها به نماز مشغول است. در همان هنگام نگاه می کند و مخرمه را نیز می بیند که گوشه ای در مسجد نشسته است. نزد

مخرمه می آید و به او سلام می کند و می گوید: - بزرگوارا آیا شما مخرمه بن نوفل زهری نیستید؟ - بله. من همویم. - همان بزرگوار و شریف قوم بنی زهره؟ - بله جانم. همانم. - چشمانتان روشن باد. - برای چه؟ - امروز روز خوش شماست. - چرا مگر چه شده است؟ [ صفحه ۲۰۵ ] - گویی شنیده‌ام که عمری آرزو داشته‌اید بر نعیمان بن عمرو دست یابید؟ ناگاه گوشه‌های مخرمه به محض شنیدن نام نعیمان که عمری بذر دشمنی‌اش را در دل کاشته است تیز م شود. پاسخ می‌دهد: - بله ای آقا... مدتهاست دنبال او هستم. - این جاست. چندان دور نیست. می‌خواهید دستتان را در دستش بگذارم؟ - به خاطر خدا بله. هر چه زودتر بهتر. - اما کمی صبر کنید. شکبیا باشید. - قربان سرتان بروم. از هیجان دارم می‌لرزم. چه روز مبارکی است این روز انتقام. - بر خودتان مسلط باشید. هم اکنون به آرزویتان خواهید رسید. - بگوئید کجاست، ای جوانمرد؟ - دستتان را به من بدهید و برخیزید. مخرمه دستش را به دست نعیمان می‌دهد. و نعیمان می‌گوید: و یادتان هست که فرموده‌اید چنان با عصا بر سرش بزنم که کله‌اش بشکافت؟ چنان که در قصه‌ها شرح احوالش را بنویسند؟ - آری به خدا سوگند همین است که شما فرمودید. مرا نزدش ببرید. خداوند جزای خیرتان دهد. - با من بیایید. بله این جای بازویم را بگیرید و برویم. و عصایتان را هم آماده کنید... آماده‌اید؟ [ صفحه ۲۰۶ ] - آری، آماده‌ام. - و آن مردی که آن گوشه به نماز ایستاده و دستتان را روی شانه‌اش می‌گذارم دریابید. خود اوست. گمشده روزگارانتان. آن که کله‌اش را باید با عصایتان بشکافید و خون از پیشانی مبارکشان جاری بفرمایید، خود اوست. بدین سان مخرمه را به دنبال خود به سوی عثمان، پیشوا و امیرمؤمنان که خلیفه قدرتمند تمامی سرزمینهای عرب از یمن گرفته تا صنعاء و شام و بلکه ایران و بخشی از روم است، می‌برد. عثمان نیز از همه جا بی‌خبر مشغول است. عثمان خلیفه پرجاه و جلال، شوکتمند و ثروتمند که به لحاظ ثروت و حشمت در میان عرب، جز سه چهار تن؛ عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی‌وقاص، زبیر و طلحه، همتایی ندارد. آن مرد مقتدر که تمامی خاندانش را خاندان بنی‌معیط را در سلطنت خویش مشارکت داده است. آن خلیفه پر حشمت خانواده دوست که به ناحق و فقط گردنبد جواهرنشانی را که از بیت‌المال مسلمانان به همسرش بخشیده است برابر با خراج تمامی شهر مصر بوده است. و این چنین دست مرد نابینا را بر شانه عثمان می‌گذارد و به او می‌گوید: بفرمایید خودشان‌اند. و مرد کور در حالی که بازوی عثمان را گرفته، عصایش را برمی‌کشد و با شدت تمام زدن می‌گیرد و به سیری دل می‌زند. چنان که سر عثمان می‌شکافت... مردم می‌ریزند و خلیفه را از دست پیرمرد بیرون می‌کشند. و مگر پیرمرد خلیفه را رها می‌کند. - بگذارید بکشمش، قسم خورده‌ام که چنان بزنمش که در داستانها بنویسند. [ صفحه ۲۰۷ ] - در داستانها می‌نویسند پیرمرد! و چقدر هم همه از آن خواهند خندید. اما هیچ می‌دانی این مردی که می‌زنی کیست؟ - آری جوانمردی آمد و گفت هم اکنون دست را در دست نعیمان می‌گذارم. بله این نعیمان است. - نه. که آن جوانمرد، خودش نعیمان بود. باری به هر ترتیبی که هست خلیفه را نجات می‌دهند و آن گاه همه مردم ماجرا را می‌فهمند. و مدینه یک پارچه ازین ماجرا می‌خندد. و به قهقهه نیز می‌خندد. با این همه عثمان پیرمرد را بازداشت می‌کند. از آن سو طرفداران پیرمرد که از شیوخ و برترین چهره قبیله بنی‌زهره است، درمی‌رسند. خلاصه آشوبی پیا شده است... عثمان پیرمرد را رها می‌کند و اینک همه فهمیده‌اند که چگونه هم عثمان و هم مخرمه قربانی شوخی نعیمان شده‌اند. کارگزاران خلیفه می‌خواهند در جست و جوی نعیمان برآیند و بگیرند و کیفرش کنند. عثمان که محبوبیت آن مرد را در نظر پیامبر می‌داند، می‌گوید: رهایش کنید. نعیمان ملعون را رها کنید. آخر او از جنگاوران بدر و فداییان آن آوردگاه ارجمند است. (عثمان با آن که خودش در جبهه بدر حضور نداشت قدر آن مجاهدان را می‌دانست.) چنان که دیدیم به راستی دلی دلاور و قلبی مطایبه‌پرور می‌خواهد که از مردی چنین شوخی‌ای سر بزند. و مردی بی‌کس و بی‌چیز با عثمان و مخرمه چنین کاری بکند. این همه نشانگر آن است که این مرد قلب و باطنی بی‌پروا و به راستی شوخ و بی‌محابا دارد. چنان که عثمان را با آن که خلیفه مسلمانان است و او چماق‌دارانی بس [ صفحه ۲۰۸ ] قهار و غدار دارد که حتی از زدن عبدالله بن مسعود و آزار و تبعید ابوذر و شکنجه عمار باک ندارند، به چیزی نگیرد و از گاز گرفتن و بازی با دم شیر و پلنگ پرهیز نکند. همچنین نوشته‌اند که روزی بر ابوسفیان بن حرث بن مطلب - از بزرگان قریش - گذشت. این ابوسفیان

مدتها اسلام نياورده و سپس اسلام آورد و طبعی است که در دوران شرک و جاهلیت گرویدگان و احتمالاً مسلمانان مدینه را هجو کرده بود. روزی نعیمان با ابوسفیان در یکی از کوچه‌های مدینه رو در رو شدند. صاف رو به سینه ابوسفیان رفت و در حالی که با نگاه قهر و تحکم در چشمان مرد قدرتمند قریش می‌نگریست بر او بانگ زد: ای دشمن خدا، آیا این تویی که بزرگ و سالار انصار، یعنی جناب نعیمان بن عمرو را هجو کرده بودی. ابوسفیان چون چنین شنید به تته پته افتاد. عذرخواهی کردن گرفت و اظهار ندامت بسیار کرد و چنین گفت: - نه. قصد بدی در کار نبود. از طرف من خدمتشان ابلاغ سلام و تحیات کنید. امید که ببخشند... بله... ایشان عزیز ارجمند و بزرگوار ما هستند. - ان شاء الله ببخشند. ابوسفیان با خود اندیشید این مرد از کار گزاران، فداییان و سرسپردگان آن سرور شریف و بزرگ انصار، نعیمان بن عمرو که نمی‌دانست کیست - ولی به هر حال هر که بود - بسیار عزیز بود و فداییان جان بر کف داشت، است... [صفحه ۲۰۹] ابوسفیان چند گامی نگذشته بود که از او پرسیدند: این مرد به تو چه گفت؟ ماجرای خود را تعریف کرد و گفت: وی یکی از تبعه و کار گزاران سالار بزرگ انصار، نعیمان بن عمرو بود. به او گفتند نه که او خود نعیمان بن عمرو بود. ابوسفیان غرقه حیرت و شگفتی شد که چگونه او را ترسانده و دست انداخته است. نویسنده منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی در کتاب خویش، ص ۱۹ از قول ابن شهر آشوب روایت کرده است که: «زنی به خدمت حضرتش آمده و از مردی شکایت کرد که مرا بوسید. پیامبر مرد را طلید و به او فرمود: چرا چنین کردی. مرد گفت: بد کرده‌ام؟ فرمود: آری. مرد گفت: بسیار خوب حاضر به قصاص هستم. بگو بیاید تلافی کند و او نیز مرا بوسد. پیامبر چون چنین شنید تبسم کرد و فرمود دیگر چنان کاری را مکن. مرد نیز پاسخ گفت: دیگر نخواهم کرد.» و به راستی بنگریم چگونه او پیامبر گشایش و بخشایش، عشق‌پذیر و محبت‌جو و همه باغ و بهشتهای خلق و خو بوده است... و مگر نه غرض از قصاص تهذیب جان و تربیت روان است؟ و آن جا که کسی جوانمردانه قول می‌دهد خلافی نکند، چه نیازی به شدت و سختگیری است... و اصولاً مردی که آن قدر گشایش جبین و رحمت یمین دارد که دل عالم و آدم را به جمال محبت او بسته‌اند مگر می‌تواند نور تبسم و فروغ ترحم نداشته باشد. تبسم و رنگ و روی لطافت و بوی خوش را از گل بگیر و نور و آشنایی و دلگرمی را از چراغ بگیر، از گل و چراغ چه [صفحه ۲۱۰] می‌ماند. همچنین در عظمت رفتار او نویسندگان سنی و شیعه نوشته‌اند: بعضی از یاران، کودکان خود را می‌آوردند تا به جهت تیمن برایشان دعایی کند، در آغوش خود بگیرد و یا نامی برایشان انتخاب نماید و برکتی برایشان ببخشد. کودک را در دامن او می‌نهادند و چنان می‌شد که کودک در دامن او پیشاب می‌کرد و اما آن بزرگوار اظهار کمترین کراهتی نمی‌کرد. و نیز گاهی می‌شد که مادر و یا پدر می‌فهمیدند که کودکشان چه می‌کند. فریاد می‌زدند و بر کودک بانگ می‌کشیدند تا وی را از دامن پیامبر باز گیرند. اما پیامبر نمی‌گذاشت و مانعشان می‌شد. می‌فرمود: راحتش بگذارید تا بول کند و فارغ شود. آن گاه بر کودک نامی می‌نهاد، برکتی به او می‌بخشود و پدر و مادرش درمی‌یافتند که پیامبر به هیچ وجه از رفتارشان آزرده نشده است. و چون جمع می‌رفتند او جامه خویش را به دست خود می‌شست. چنین است رفتار مردی که عبدالله بن عباس از بزرگترین محدثان مورد اعتماد اهل سنت از او روایت کرده، می‌گفت: «پیامبر فرمود: من تربیت شده خاص الهی‌ام و علی تربیت شده خاص من است. و خداوند مرا به سخا و نیکی امر کرد و از بخل و جفا پرهیز داد و بدانید هیچ صفتی در نزد پروردگار من بدتر از بخل و تندخویی نیست.» و نیز روایت کرد اند که جوانی نزدش آمد و به او گفت: پیامبر من زنان را دوست دارم آیا امکان آن هست که به من اجازه زنا دهی؟ یاران چون چنین شنیدند در خشم شدند و بر وی بانگ زدند. پیامبر مانعشان شد. به جوان فرمود: نزدیک من بیا... جوان نزدیک او رفت. پیامبر به [صفحه ۲۱۱] محبت و معنا، رحمت و شفا نظری بر او افکند و آن‌سان که طیب حاذق دست بیمار و ائق را می‌گیرد، دستش را گرفت و به او فرمود: آیا هیچ دوست داری که بیگانه‌ای با ناموس و نزدیکان تو زنا کند؟ با همسر و خواهر و دختر و مادرت؟ جوان گفت: نه. پیامبر فرمود: غیرت خدای نیز روا نیند که با بندگان او چنین کنند. آن گاه دست خویش را بر سینه او کشیده و در حقیقت چنین دعا کرد: پروردگارا گناهش را ببخشای و قلبش را مطهر گردان و دامانش را از آلودگی پیرای...

و چنان شد که آن جوان ديگر از آن پس به جانب هيچ زن بيگانه‌اي مایل نشد. همچنين روزی مردی نا آشنا و دوره گرد (بدوی) که فروشنده عسل بود به مدینه آمد. جنس خويش را به نعيمان نيز عرضه کرد. نعيمان ديد چه عسل معطر و خوشی می فروشد. گفت: با من بيا. کوزه‌ای عسل از او گرفت و آن را به خانه پيامبر آورد و به عايشه تقديم داشت و پی کار خود رفت. اهل خانه گمان کردند اين عسل هديه است. از آن سو اعرابی نيز بر در خانه پيامبر نشست و منتظر پول عسل بود. مدتی گذشت و چون از پول خبری نديد صدا به فریاد برداشت: ای صاحبان اين خانه، يا بهای اين عسل را که خريده‌ايد، پردازيد و يا جنسم را پس بدهيد. پيامبر چون چنين شنيد، دريافت چه تمهیدی انديشيده و چه شوخی‌ای با او کرده است. فرمود: بهای عسل اعرابی را به او بدهند. آن گاه روزی نعيمان را ديده به او گفت: اين چه کاری است که می کنی؟ [ صفحه ۲۱۲ ] مرد پاسخ داد: چه کنم، آخر می دانم تو آن را دوست داری. (می دانم تو عسل را که آن همه خدايت در قرآن بخوبی و شفابخشی توصيفش کرده است - نه فقط به دليل آن که شاهد خالص گلهاست - سهل است - برتر از آن، که گواهی و شهادت شيرين خدای رحمان توست، دوست داری و بسيار دوست داری و من چگونه می توانم عسل را به عسل دوست، و شفای خالق خوب را به دوست محبوب نرسانم.) [ ۳۹ ]. پيامبر چون چنين می شنيد می خنديد و بر او محبت می کرد و هرگز او را - که به باطن سخنان گفته و نا گفته و جان هميشه شکفته اش - واقف بود از چنين شوخيهايی نکوهش نمی فرمود. اينک به ترجمه متن ابن ابی الحديد - همان مرجع پيشين - می پردازيم. وی می گويد: و از نخعی پرسيدند: آیا ياران پيامبر می خنديدند و مزاح و مطايبه می کردند؟ پاسخ گفت: آری مزاح می کردند و می خنديدند، در حالی که دلهايشان چونان کوهساران پروقار و بلند گرانبار ايمان بود. و نيز در خبر آمده که يحيی پيامبر، عیسی مسيح را در حالی که می خنديد ملاقات کرد. يحيی به او گفت چگونه است به بازی و دلشادی روزگار می گذرانی آن سان که گویی در امن و سلامتی و همواره پر [ صفحه ۲۱۳ ] نویدی؟ عیسی به او گفت: چگونه است تو را عبوس و ترش رو می بينم، چندان که گویی خائف و مأیوس و ناامیدی؟... چون چنين با هم گفت و گو کردند، گفتند: همين جا می ايستيم تا از طريق وحی الهی آگاه گرديم خداوند صفت کدامان را می پسندد و برمی گزيند؟ درين دم وحی الهی بر آن دو بدین گونه نازل گشت: محبوب ترين شما در نزد من آن است که چهره‌ای متبسم و خندان، شکفته و شادان دارد و گمانش بر من خوش تر و اميدوارانه تر است. اين بود مختصري از آنچه که ابن ابی الحديد در کتاب خويش آورده بود و ما ترجمه کرديم. و اما اقوال و گزارشات در سهل گيری و بخشايش و چهره اميدوار و متبسم پيامبر و نيز شوخ طبعی معتدل و حقه‌ی آن حضرت آن چنان در میان شيعه و سنی متواتر است که احتياج به تذکر و تکرار و توضيح بسيار ندارد. فقط جمله‌ای را از کتاب الشافی تعريف حقوق مصطفی، قاضی عياض، ج ۱، ص ۱۲۱ ترجمه کرده اين فصل را به پايان می بريم. عياض گويد: جرير بن عبدالله چنين گزارش کرده که پس از آن که اسلام آوردم، هيچ گاه پيامبر را از دسترس نيازمنديهای خود دور نديدم (هر گاه که خواستم و حاجتی داشتم بر او دستيابی يافتم) و او را همواره جز با چهره متبسم نديدم. چنان بود که با اصحاب و ياران خود به محبت مزاح می کرد، با ايشان نشست و برخاست داشت. گفت و گو می کرد و (همسفرشان بود) با کودکانشان شوخی می کرد و حتی بچه‌ها را بر دامن [ صفحه ۲۱۴ ] خود می نشاند و با مهربانی با آنان گفت و گو می کرد. هر گاه آزاد و يا بنده و يا زنی کنيز و يا فقيری مسکين او را دعوت می کرد، سخن می گفت و چیزی از او می خواست. دعوت تمامی شان را به يکسان می پذيرفت و با همگان به يکسان بر سبيل محبت و رحمت، مودت و عدالت رفتار می کرد. چنان بود که گاه از اين سر شهر تا آن سر شهر برای عيادت بیماری (هر کسی که می خواست باشد، فقير و دارا، خويش و بيگانه) می رفت و هر کس که با او به بدی رفتار می کرد چون عذری خواست عذرش را به سهولت (و نرمخویی) می پذيرفت. اما چنان که همگان می دانند و ابن ابی الحديد نيز نگاهشته بود، از علی (ع) در هيچ کدام از کتب تاريخ و سير، گزارشی مبنی بر شوخی و مطايبه وی نقل نشده است و تنها موردی را که ما در آثار گونه گون دال بر شوخ طبعی وی يافتيم دو گزارش است که نقل می کنيم. تازه اين دو گزارش نيز نشانگر نوعی شوخ طبعی است که مايه و گوهر اصلی آن، ظرافت بيان، حاضر جوابی و لطف طبعی بس هوشمند، فصيح و مليح



است. گفته‌اند که روزی در کنار پیامبر نشسته بود و پیش رویشان ظرفی خرما بود و از آن می‌خوردند و به گرمی گفت و گو می‌داشتند. پیامبر پس از آن که هر دانه خرمای خود را میل می‌فرمود نهانی و به شوخی هسته آن را پیش روی علی می‌نهاد. پس از آن که خرمایشان به پایان رسید، پیامبر فرمود: د بنگریم که کدام یک از ما بیشتر خورده است. آن گاه تبسمی کرده افزود: چنان می‌نماید آن کس که هسته‌های خرما نزد او بیشتر [ صفحه ۲۱۵ ] است... علی تبسمی کرده و بلافاصله افزود: بلکه آن کس بیشتر خورده که همه خرماهای خود را با هسته تناول فرموده است. و نیز گزارش دیگر بدین سان از او نقل گشته که روزی در میان ابوبکر و عمر راه می‌رفت. آن دو خلیفه چنان که در اغلب کتب تاریخ مسطور است بسیار بلند قامت و تقریباً دراز بوده‌اند. در حالی که علی بنا بر گزارش کتب تاریخ، متوسط، معتدل کوتاه و متناسب بوده است. یکی از آن دو، رو به علی کرده چنین می‌سراید: «انت فی بیننا کنون لنا» یعنی تو در میان ما دو تا، چون حرف کوتاه «ن» میان دو حرف بلند «ل» هستی، که این سو و آن سوی «ن» را فرو گرفته‌اند. علی به مجرد این که این مصراع را می‌شنود آنا و بالبداهه چنین پاسخ می‌گوید: «انا ان لم اکن فکنتم لا» و من اگر نبودم (ن، اگر نبود) شما دو تا «لا» بودید. زیرا اگر حرف «ن» را از میان «لنا» برداری از آن جز «لا» نمی‌ماند. و بدین سان یعنی هستی شما قائم به بقای من است که میانتان هستم. چنان که می‌بینیم این شوخ طبعی نشانگر گوهر حاضر جوابی و ظرافت‌اندیشی‌ای بس بدیع، و لطفی هنرور در گفتار است که هزاران درجه از هزل و شوخیهای مستهجن به دور است. و ما از امام همام و آن چهره‌ی حسن تمام جز همین دو مورد، هیچ نمونه‌ای دیگر از شوخی و مطایبه ندیده‌ایم.

### شب شگفت‌انگیز عثمان

پیامبر پس از جنگ بدر، غنایم را به تساوی میان یاران خویش تقسیم [ صفحه ۲۱۶ ] نمود... نوشته‌اند حتی به آنان که به علتی موجه در جبهه جنگ حضور نتوانستند یافت نیز سهمی کامل و مساوی با دیگران پرداخت کرد... از جمله این افراد، عثمان بن عفان دامادش بود، زیرا پیامبر به عثمان فرمان داده بود که در مدینه بماند و از همسرش رقیه دختر پیامبر که بیمار بود پرستاری کند. این مطلب را بسیاری از دانشمندان و مورخین سنی نوشته‌اند. [۴۰] و نیز سیوطی مورخ سنی می‌گوید: چون عثمان روز بدر از دختر پیامبر پرستاری می‌کرد، به همین دلیل از رفتن به جنگ معاف شد و پیامبر سهمش را از بدر به او داد... واقعی مورخ سنی در مغازی، ج ۱، ص ۷۵ می‌گوید: «عثمان بن عفان در جنگ بدر حضور نداشت. پیامبر به او دستور فرموده بود بماند و از همسرش رقیه (دختر پیامبر) مواظبت کند. رقیه در روز ورود زید بن حارثه به مدینه؛ پیشاهنگ بشارت فتح لشکر، درگذشت... آنچه که آمد عین متن واقعی است... احتمالاً فردای آن روز هم پیامبر می‌رسد و در مراسم دفن دخترش شرکت می‌کند... باری در بسیاری از کتب مورخان اهل تسنن آمده که عثمان در روز بدر به جهت پرستاری از همسرش رقیه دختر پیامبر نیامد و پیامبر به جهت عذر موجهش سهم او را از غنایم داد. [۴۱]. [ صفحه ۲۱۷ ]

### اما شرح دردناکتر ماجرا...

پیامبر از جبهه جنگ بازگشت و اطلاع یافت که در غیبت او دخترش رقیه وفات کرده است. یک شب و یا یک شب و یک روز پیش از آن که به مدینه برسد این اتفاق افتاده بود. این خبر برای پیامبر غیرمترقبه نبود، زیرا می‌دانست رقیه بیمار است و به همین دلیل به عثمان دامادش دستور داده بود که بماند و از دختر پرستاری کند. نوشته‌اند رقیه جوان بود و زیبا... این همان دختر است که پیش ازین هسمر عتبه پسر ابولهب بود و مشرکان به جهت اظهار دشمنی خود با پیامبر از او خواستند طلاقش دهد. و پس از طلاق، عثمان او را به همسری گرفت. با رقیه به حبشه هجرت کردند و سپس به مدینه هجرت نمودند. طبیعی است که زندگی این دختر به جهت نسبت و وابستگی‌اش به پیامبر آکنده از رنج و اندوه فراوان بود... در عنفوان جوانی، شوهر او عتبه، به جهت لجاجت و



دشمنی طلاقش گفت و از خانه‌ی بخت خویش راند و آشیانه‌ی سعادتشان را بر باد داد... اما او نیز چون آن خواهر دیگرش این همه را در راه خدا و آرمان خویش به هیچ گرفت... آن گاه بار دیگر به مدینه هجرت کردند... این چند سال پرمحنت، فراق پدر، رنج سفر هجرت، و سپس مرگ مادر همه آکنده از مشقات و تعب بسیار بود... افزون برین همه، دختر جوان دچار رنج بیماری و محنت درد و مرض گشت و زمین گیر شد... بیماری حصبه امانش را برید [صفحه ۲۱۸] و او را در بستر مرگ افکند. پراشکار است که بیماری اش آن چنان سخت و سهمگین بود که پیامبر، شوهرش عثمان را از آمدن به جبهه جنگ معاف داشت، و خواست که در تمام مدت به او برسد... همچنین بعضی از مورخین اهل تسنن نوشته‌اند حضرتش اسامه پسر زید بن حارثه را که در آن هنگام پسرکی یازده ساله بود مأموریت داد که کنار عثمان بماند، و اگر عثمان برای امور همسرش به کمک و دستیاری نیازمند بود کمک کار او باشد... این معنا که پیامبر، اسامه‌ی خوب و محبوب خود را که به مثابه‌ی نوه‌ی برایش بود به همیاری و یا بهتر بگوییم پادویی گمارد، نشانه‌ی عمق اهمیت و وخامت احوال دختر و شدت بیماری دردناک رقیه بود... پیامبر از جنگ بازگشت و با خبر مرگ دختر مواجه شد. شادی و سرور فتح به جای خود، اما این خبر جانش را آکنده از اندوه کرد... این که رقیه دقیقاً کی مرده بود تا حدودی محل تردید است. آیا روزی که پیامبر به مدینه وارد می‌شد، و یا شب دوشین آن وفات یافته بود و یا کمی قبل‌تر؟ دقیقاً نمی‌دانیم... ولی یک چیز محل کمترین تردید نیست. چون پیامبر به شهر رسید با جنازه دختر خویش رو به رو شد و در مراسم تشییع و به گور سپاری وی شرکت کرد... پیامبر با جماعتی از یاران خویش بر بالای گور دختر آمدند. هسمر دختر؛ دامادش عثمان نیز حضور داشت. اینک لحظات آخرین وداع است. جمعیت بسیاری از مردم مدینه، مهاجر و انصار، در این مراسم تودیع و تشییع دختر پیامبر محبوبشان حضور یافته‌اند. پیامبر چنان که از سنت و آیین او برمی‌آید، مسلمانان را همواره امر به تشییع جنازه [صفحه ۲۱۹] مسلمانان کرده است و خود پیش و بیش از هر کس بر این گونه وظایف اجتماعی اهتمام داشته است. از این پس مدینه به کرات شاهد است که او در بسیاری از مراسم تشییع دوستان، شهروندان و آشنایان خود شرکت می‌کند. بر بالای گورشان می‌آید، نماز می‌خواند، جنازه را به خاک می‌سپارد، دعایی می‌خواند و سپس گورستان را ترک می‌کند... لحظات آخرین وداع به کندی می‌گذشت. پیامبر با چشمان اشکبار بر بالای جنازه‌ی دخترک درد کشیده‌ی خویش ایستاده بود. نماز مرده را بر او خوانده و مردم به او اقتدا کرده بودند. اینک جنازه را باید در گور می‌نهادند... و پراشکار است نزدیکترین کسی که شایستگی چنین کاری را دارد تا همسر خود را در گور نهد عثمان، شوهر زن و محرم و مصاحب اوست. عثمان خم می‌شود تا جنازه را در بر گیرد و به کمک پیامبر آن را در گور نهد... اما ناگاه جمعیت با حالتی شگفت و بهت‌انگیز و سخنی رسواگر و سخت بی‌سابقه رو به رو می‌شود. پیامبر دو دستش را حایل می‌کند و مانع عثمان می‌شود، و با همان دستهای افراشته خطاب به جمعیت چنین می‌گوید: «در میان شما آن کس که دیشب «قارف» نبوده، (یعنی کسی که با زنی به گناه و معصیت همبستر نگشته)، دخترم رقیه را در گور بگذارد.» [۴۲].

[صفحه ۲۲۰] ناگهان عثمان واپس می‌کشد و جنازه را فرو می‌نهد. جمعیت متحیر می‌ماند و در اول بار دقیقاً و عمیقاً نمی‌فهمد منظور و مراد پیامبر چیست؟ اما پیامبر منتظر است و به عثمان اجازه نمی‌دهد به جنازه‌ی همسرش دست نهد... اینک معنای سخن پیامبر سخت آشکار و بدیهی است... پیامبر همچنان که به سوگواری، اندوه و نیز دردی دیگر می‌گیرد، رو به اصحاب خود می‌کند و به آنان می‌گوید: در میان شما آن کس که دیشب «قارف» نبوده دخترم را در گور نهد... معنای این سخن بس صریح، روشن و افشاگر است. یعنی عثمان شب دوشین «قارف» بوده است. به گناهی نابخشودنی که پیامبر در برابر همگان آن را افشا کرده، تن در داده بود. پیامبر فقط جمله «قارف» را به کار برد و توضیحی بر آن نمی‌افزاید. مطلب کاملاً روشن است: دیشب عثمان به شهوت و لذت و گناه با کسی مرتکب چنان گناهی گشته است که اینک از نظر پیامبر شایستگی آن را ندارد دختر او؛ همسر خویش را در گور نهد. [۴۳]. [صفحه ۲۲۱] عجباً! چه حادثه‌ی غریبی رخ داده است. مردم بیمناک و منتظرند تا ببینند چه رخ می‌دهد... و این چه صحنه بی‌سابقه و غریبی است! دردا و دریغا! مگر در مدینه نمانده بود که ازین زن محتضر نگهداری کند مگر از فضیلت جهاد

واجب به این دلیل وانمانده بود که به این واجب بزرگتر پردازد؟ اگر رفتن به جبهه‌ی بدر عملی مستحب و غیر واجب بود، اینک پیامبر او را از آن مستحب بازداشته و برین مأموریت گمارده است این همه بدان معنا بوده که او را بر یک واجب خطیرتر مأمور کرده است. و اما اگر رقیه دیشب مرده است با این حساب چگونه عاطفه‌ی عثمان برتائیده که در شب مرگ همسر و شریک زندگی‌اش، زنی بیمار و بی‌کس که جز او کسی را در این شهر ندارد، تا بدین سان بی‌عاطفه، و بیگانه‌وار او را رها کند و درشب احتضار و مرگ همسر با کسی دیگر به شهوت به سر برد. اینک همه‌ی جمعیت موقعیت سخن پیامبر، لحن و حالت بیان و پیام باطنی او را می‌فهمند. در واقع پیامبر خدا به خاطر مظلومیت بیش از حد رقیه، بر بالای قبر دختر تظلم می‌کند. و بدین سان تمامی مردم مدینه، تمامی معاصران و افزون بر اینان تمامی تاریخ را به هوشیاری و گواهی فرا می‌خواند. یعنی ای مردم به استظلام من گوش بسپارید و عمق مصیبت مرا [صفحه ۲۲۲] دریابید؛ زیرا من این مرد را گماردم که در شب مرگ و احتضار زن جوان و درد کشیده و بیمار در کنار او باشد، ولی ترکش کرد. ترک مأموریت کرد، ترک مأموریت واجب کرد. مأموریتی که او را حتی از ثواب جهاد بازداشته و به این مأموریت خطیر گماردم... آری پیامبر با آن سخن و آن حالت و منع شگفت‌انگیز بی‌سابقه می‌کوشد تا چهره باطنی عثمان را در برابر جمع و نیز در تاریخ تصویر کند و او را به مردم بنمایاند. زیرا مگر نه زنی بیمار و بی‌کس به توجه و رحمت لحظات نزع نیاز دارد؟ و کدامین لحظه رقت‌انگیزتر از لحظه نزع زنی جوان است که دنیا را بی‌کس و مظلومانه ترک می‌کند؟... اگر عثمان در جبهه‌ی جنگ بدر شرکت می‌کرد و فی‌المثل پیامبر او را بر تنگه‌ای خطیر مأموریت و نگهبانی می‌داد، و عثمان شب پاسداری و نگهبانی خویش می‌رفت و می‌خوابید، و افزون بر آن، شب را تا صبح همبستر و هم‌آغوش لذت می‌شد، آیا مرتکب گناهی بزرگ نشده بود؟ باید اندیشید چرا پیامبر عثمان را از رفتن به معرکه جهاد که بر او واجب بود - زیرا تمامی مهاجران مکه در آن شرکت کرده بودند - ممانعت کرد و او را بر واجبی مسؤولانه‌تر گماشت. و عثمان همان واجب مسؤولانه‌تر را نیز ترک گفت. به راستی صحنه‌ی به خاکسپاری رقیه از شگفت‌انگیزترین و منحصر بفردترین صحنه‌های زندگانی پیامبر است... زیرا آن کس که جان پیامبر را می‌شناسد، می‌داند که او تا چه حد عیب‌پوش است. در همه عمر خود، مردم را به چشم‌پوشی بر گناهان مردم فرمان داده است. بخشایش و پرده‌پوشی او تا بدان حد است که همواره همگان را بخشوده است. بر دشمن و دوست، بر طراحان قتل و ترور خود بخشوده است. ده، دوازده [صفحه ۲۲۳] نفر از صحابه و نزدیکترین یاران که جز منافقانی بی‌عاطفه و بی‌رحم نیستند، کمر به قتلش می‌بندند و شبی می‌خواهند او را در عبور از گذرگاهی بکشند و از کوهساری به دره افکنند، اما او نامشان را بر جماعت و توده‌های عام و جز دو سه تن اصحاب خود، آن هم برای آن که بر چهره‌ی تاریخ و صحیفه‌ی حقیقت ضبط و ثبت گردد، افشا نمی‌کند و رسوایشان نمی‌کند. آن قدر چشم‌پوشی می‌کند و پرده‌ی رسوایی‌شان را نمی‌درد که می‌بینی نام چند تنشان در تاریخ به عنوان عشره مبشره - ده نفر بهشتی که بر ورود قطعی‌شان به بهشت بشارتها داده‌اند - ثبت شده است. (گرچه این حدیث بشارت نیز یک حدیث جعلی است)، اما به هر حال نه کیفرشان می‌کند و نه نامشان را در ملاء عام اظهار می‌دارد و در پیشگاه جماعت رسوایشان می‌دارد، لکن اینک بنگر تا درد آن زن مظلوم با جان‌ش چه کرده که اجازه نمی‌دهد عثمان، همسرش را در گور بنهد... آری او وظیفه‌ای الهی دارد تا چهره‌ی عثمان را در برابر جمع افشا کند و اجازه ندهد که شوهری که از هر کس به زن نزدیک‌تر است و اوست که راستی محق است، همسر و پاره‌ی تنش را در آخرین خانه‌ی هستی و منزلگاه گیتی همراهی کند و آخرین وداع خویش را با محبوب در خانه گور کند، از چنین امتیازی برخوردار نماید. بلی، عثمان آن جا حضور دارد و از چنین موهبتی و از چنین حق یگانه و مسلمی محروم است. مردی بیگانه از او نزدیک‌تر و محرم‌تر است... آری همه باید بدانند که عثمان را نمی‌رسد که همسرش را در گور بنهد. زیرا او شب دوشین بر شریک زندگی، و نیمه‌ی قلب خود رقت و کمترین عاطفه‌ای نداشته است، سهل است که همسر محتضر خود را به شهوت و لذت و گناه در بستر [صفحه ۲۲۴] مرگ و احتضار به حال خود رها کرده و رفته است. به راستی اگر عثمان عاطفه داشت و شایسته‌ی دست زدن به جنازه‌ی همسر خود بود، چرا باید پیامبر مانعش

می شد و اجازه می داد که مردی بیگانه که بی شک در تمامی عمر خود دستش بر پیراهن رقیه نیز نخورده بود، اینک گوشه کفن او را بگیرد و زن را در گور نهد. در حالی که شوهر آن جا حضور دارد، عثمان، داماد پیامبر که سنیان معتقدند ذوالنورین است، آن جا حضور دارد و از چنین چیزی محروم است... آری این چنین پیامبر می خواهد در برابر زمین و آسمان و وجدانهای آگاه و بیدار جهانی تظلم کند و فریاد اندوه و درد گلوگیر خود را به گوش جهانیان برساند: هان ای مردم بنگرید. این مرد را بنگرید که با همسر خود چه کرده است. با همسر بیمار، مظلوم و مستحق رحمت خود چه کرده است. با دختر من، با ودیعه‌ی من، با ارمغان الهی من چه کرده است. و با آن گنجینه شایگان و موهبت رایگانی که از تمامی ایل و تبار او برتر و عظیم تر بود چگونه سلوک نموده است. و راستی عثمان را چه می شده که چنین کرده است. آیا اگر شبی صبر می کرد دنیا به آخر می رسید. گیریم او حتی تن به گناه نیز نداده بود و به حلال با زنی دیگر همبستر می شد و در آغوش لذت دیگری می خفت، آیا اگر شبی، فقط شب مرگ همسر خویش بر شهوات حلال خود مهار می زد کار بسیاری کرده بود... دریغا چگونه این مرد مسلمان، این مقتدای امت اسلام، این نمونه‌ی تهذیب، اخلاق، کمال، ریاضت و سجایای برین که باید باشد و نبود قدرت یک شب ریاضت و خودداری و ترک شهوات خود را نداشته است. [ صفحه ۲۲۵ ] صحنه شگفتی که پیامبر پیش آورد و عامدانه موجب آن گشت، توجه ما را به ژرفای شخصیت و جوهری وجودی عثمان برمی انگیزد و ما را به تفکر بر مسأله او مجبور و موظف می کند. پیامبر می خواهد مردم برین مسأله بیندیشند، و بویژه بر فقدان عواطف و خصوصیات تأمل انگیز رفتار وی دقت و تأمل بیشتری مبذول دارند. چون پیامبر آن کلمه‌ی «قارف» را به کار بست و مانع عثمان شد، ابوطلحه، زید بن سهل الانصاری، از میان یاران او بیرون آمد، جسد رقیه را در بر گرفت و مرد بیگانه همسر عثمان را در قبر نهاد... این که بعضی از اهل تسنن کوشیده‌اند تا کلمه «قارف» را نه به معنای عمل گناه‌آلود و بلکه به معنای همبستری حلال تأویل کنند، کوششی عبث و بیهوده است. زیرا اگر پیامبر می خواست بیان دارد که در عمل عثمان خطا و گناهی نبوده است، اولاً- به جای کلمه‌ی «قارف» دهها لغت دیگر را به کار می برد که نشانگر برائت عثمان و حلیت عمل او می بود... و ثانیاً اگر عثمان گناه نکرده بود و عملی مشروع انجام داده و کردارش قابل سرزنش نبوده است، پیامبر را چه می رسیده که او را به خاطر عملی مشروع، حلال و غیرقابل سرزنش از به گور سپردن همسرش که حق مسلم او بود، محروم دارد؟ باید دقت کرد که پیامبر آورنده‌ی قرآن که کتاب حکم و فرقان و ذکر روشنگر و عدل است، کلمات و نیت خود را جز با بارهای معانی خاصشان به کار نمی گیرد و بیهوده هیچ کلمه‌ای را جز در حوزه‌ی منطقی بیانی و استحقاقی آن انتخاب نمی نماید... این جا تأمل، تعهد و تعمد انتخاب کلمه مطرح است. زیرا شأن پیامبر منزله از آن است که کلمه‌ای را [ صفحه ۲۲۶ ] ناآگاهانه، خطا آمیز و مغلطه‌بار انتخاب کند، چه منطقی پیامبر، منطقی وحی، سخن صدق و حق است. او شاعر و معلم و قاضی اعمال امت است و نه یک لفاظ که نداند کلمات و اعمالش چگونه معنا می دهند، و نه یک شاعر. او کلمات و حرکات خود را آگاهانه و دادگرانه انتخاب می کند. از هر گونه ابهام بیانی و اغراق آمیز معانی عمیقاً و مسؤولانه اجتناب می نماید و هر کلمه و هر عمل را با همان بار معنای شایسته و ویژه‌ی آن حکم و عمل که شایسته‌ی آن است، به کار می برد. ما نمی دانیم که آن شب عثمان چگونه با زن خویش رفتار کرده و همبستر آن دیگری شده است. آمده و دیده زن در بستر احتضار و مرگ است و بی توجه به او رفته و به آن کار مشغول شده است؟ یعنی در آخرین لحظات نزع محتضر که آدمی به کسی نیاز دارد تا شربت آبی به او بدهد، دعایی بر او بدمد، چهره‌اش را به سوی قبله‌ای گرداند، قرآنی بر او بخواند و حرمت لحظه‌ی مرگ او را نگه دارد، چنان صحنه‌ای را دیده و کمترین عاطفه و رقتی بر او روا نداشته و بی کار شهوات خود رفته و یا فی‌المثل آمده و دیده زن در غیبت او مرده است و همان شب جنازه‌ی همسر مرده‌اش را ترک کرده و رفته و با دیگری خفته و یا قبل از آن که بمیرد با دیگری بوده است و سپس وقتی بالای سر زن رسیده، دیده زن در کار آخرین لحظات جانسپاری خود بوده و در تنهایی جان سپرده است... و یا آن شب اصلاً به خانه نیامده و غرقه‌ی مسائل خود بوده و اصلاً نمی دانسته که همسرش، دختر پیامبر خدا، جگر گوشه‌ی رسول و یادگار او که پیامبر به عنوان امانت الهی خویش به او سپرده است،

در گوشه‌ی تنهایی و بی‌کسی خود وفات یافته و صبح که آمده با جنازه‌ی زن رو به رو شده است. [ صفحه ۲۲۷ ] ما هیچ اینها را نمی‌دانیم. اما به هر حال یک چیز را می‌دانیم: خطایی سهمگین و نابخشودنی، گناهی سخت و درخور کیفر رسوایی از او سر زده و آن گناه همین اقرار شیب دوشینش بود که پیامبر بر ما مکشوف کرد. به هر حال این همه در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی‌کند... اما آنچه را که می‌دانیم و مسلم است، این است که او چه قبل از مرگ زن و چه بعد از مرگ او، همان شب بی‌توجه و بی‌کمترین حرمت عاطفه بر مرگ همسرش با زنی دیگر بوده است، و بر او غسل جنابت واجب گشته است. آری، هر چه هست پر آشکار است جبرئیل، پیامبر را از جانب پروردگار «عالم‌الغیوب» آگاهانیده و فرمانش داده که در این خصوص، به هیچ وجه «ستار‌العیوب» نباشد، بلکه پرده‌داری کند و به صراحت و روشنی عمل عثمان را در برابر جمع به بانگ بلند افشا نماید. این همه نشانگر آن است که عثمان حتی در مسائل خانوادگی خود نیز سخت بی‌مهر و عاطفه است... جایی که او بر همسر خود، بر روح و قلب خود، بر دخت پیامبر خود رحمت روا نمی‌دارد، پیامبری که اینک در جبهه‌ی مرگ و جهاد است و برای اخلاق و سجایای بشری و رهایی آدمی از شقاوت و ظلم می‌جنگد، چگونه چنین کسی ممکن است بر مردم، بر بیگانگان، بر امت اسلامی، بر یتیمان، بیوه زنان و نیازمندان ببخشد، رحمت آورد و عاطفه نشان دهد... چنان که گفتیم بعضی از مورخان اهل تسنن چنین استدلال کرده‌اند که کلمه «قارف» الزاما و حتما معنای معصیت و گناه حرام را ندارد و در نتیجه عثمان با عمل آمیزش آن شبش فعل حرامی را انجام نداده [ صفحه ۲۲۸ ] است، گیریم چنین باشد... اما اگر استدلال کننده در سخن مصر است باید اعتراض خود را بر پیامبر و علیه او ابراز دارد و معترض و متعرض زبان ناطقه‌ی وحی و کمال خرد و سجایای پیامبری شود که غفران و پرده‌پوشی از ویژگیهای رفتاری اوست. باید به پیامبر بگوید پیامبر تو را چه حقی بود که مردی را که عمل حلالی انجام داده است در میان جمع، و آن هم چنان جمع مراقب و صحنه‌ی برانگیزاننده و افشاگری رسوا کنی؟ و حال آن که هرگز چنین نیست... زیرا شعور پیامبر که اولین و آخرین شعور هستی و سرچشمه‌ی فیاض هر اشعار و آگاهی است، بسی از آن معترض بی‌شعور بالاتر است و خرد و درک و خطاپوشی او بسیار از گناه نابخشودنی عثمان، فراگیرتر و محاطتر و نیز به ملکوت اعمال و کردار آدمیان و امت خویش بیناتر و خیرتر است. چه او پیامبر است. او نبی به معنای خبر رساننده، آگاهی صدق رساننده است و با لحظه لحظه زندگی و اعمال خود به امت خود بینش و گزینش می‌دهد. دانش نقد و تحلیل رفتار می‌آموزد و چهره‌ها را مشخص می‌کند. سیاهیها را از سپیدیها و پاکیها را از پلیدیها ممتاز می‌کند. او با هر حرکت، رفتار، کردار و گفتار خود دارد برای آینده‌ی امت خویش، حتی روزگاران فقدان خویش چیزهایی را می‌آموزد، مشخص می‌دارد و از هم اکنون یادآوری می‌کند... امروز روز آزمون عاطفه، صبر، وفا در مأموریت، خویششن داری و پارسایی رفتار عثمان است... و پیامبر دارد به همه می‌آموزد که عثمان واجد هیچ کدام از این خصال و ملکات شایسته نیست... پیامبر دارد به مردم می‌آموزد عثمان بر دختر پیامبر، بر همسر خویش، رحمت و رقت و عاطفه ندارد، چه جای تعاطف و عنایت بر احوال مردم است... ممکن [ صفحه ۲۲۹ ] است کسی این چنین استدلال کند که رهبری جامعه به عقل و خرد نیاز دارد و نه احساسات و عاطفه. به چنین کسی باید گفت مگر عاطفه آدمی از عقل و خرد او جداست؟ و تراوشات رحم و شفقت و عاطفه جز از چشمه‌سار و منبع اصیل عقل سیراب می‌شود؟ ریشه‌ی کدام عواطف و احساسات آدمی را می‌توان یافت جز مگر آن که در ژرفاهای عقل جایگیر باشد... حتی اگر گربه‌ای خانگی که آدمی یکی دو سال در خانه دارد، شبی ناله کند، درد بکشد و در کار احتضار باشد، آدمی‌ای که از مهر و عقل عاطفی برخوردار است دلش بر حیوان می‌سوزد و نمی‌تواند آن شب برود و راحت بخوابد. قطعا یکی دو بار بالای سر حیوان می‌رود. ناله حیوان در گوش او می‌پیچد. دلش بر حال حیوان می‌سوزد و آن شب، شب عادی زندگی آدمی نمی‌تواند باشد. چیزی تغییر کرده و اتفاق افتاده و آدمی احساس می‌کند که غمی دارد. حتی غمی ناچیز. غم از دست دادن گربه‌ای که به هر حال در خانه‌ی او بوده و آدمی به حیوان کما بیش عادت داشته است. آیا همسری، عزیز مهربانی، دختر پیامبری، شریک زندگی آدمی، آن هم در لحظه‌ی خوف و وحشت، در لحظه‌ی بی‌کسی، درد و تنهایی مرگ، کمتر از گربه‌ای بوده است؟! مرگ حصبه که رقیه

دچار آن شد، مرگ رقت آور و دردناکی است. بیماری با خستگی مفرط، رخوت، سر درد و استخوان درد، و بی‌اشتهایی آغاز می‌شود. آتش تب به تدریج بالا می‌رود و ذره ذره تن را می‌سوزد و در هفته‌ی اول به چهل و یک درجه می‌رسد و سپس چیزی حدود دو هفته، تبی دائم حدود چهل درجه در تن ثابت می‌ماند. این تب دائم و سوزان [ صفحه ۲۳۰ ] همه‌ی نم تن و آخرین رمقهای حیات را بخار می‌کند و می‌سوزد و این چنین بیمار سرانجام ذات‌الریه و مبتلای خونریزی و پارگی روده می‌شود. دیگر کسی را نمی‌شناسد و فاقد هوش و حواس می‌گردد. مدهوش و مغلوب، زار و منکوب، از درون آتش گرفته، له شده، پاره پاره، به احتضار می‌افتد و می‌میرد... و همه‌ی نکته این بیماری آن است که از آغاز بیماری تا پایان آن که بیش از سه چهار هفته نمی‌انجامد، بیمار در کمتر از یک ماه زمان مراقبت و نگهداری می‌میرد. شگفت‌تر از همه آن که دانشمندان سنی نوشته‌اند که عثمان بر بالای گور همسر و در مراسم خاکسپاری‌اش گریه می‌کرد، در حالی که همه نوشته‌اند پیامبر گریه می‌کرد: «چنان که محاسنش از اشک چشمان تر شد...» و حال رفتار عثمان و عاطفه او را در مرگ همسرش مقایسه کنید با رفتار علی و عاطفه او در مرگ همسرش فاطمه... در حالی که هر دو داماد پیامبر بودند، هر دو خلفای جامعه‌ی اسلامی بودند و هر دو به هر حال دو مرد و دو شوهر بودند. همه می‌دانند علی چنان در مصیبت فاطمه گریست که کمتر مردی بر مصیبت زنی گریسته است. کلمات او را به هنگام وداع با گور فاطمه که همه عشق و ادب و عاطفه بود به خاطر آورید و خود مقایسه کنید. نوشته‌اند شبها فرزندان خردسالش را می‌خواباند و آهسته از خانه بیرون می‌رفت و همواره در دل شبها، آن گاه که همه شهر خفته بود و هیچ کس به عمق دل عاشق و نجوهای دردمندانه جان مصیبت‌زده و فراق کشیده‌اش وقوفی نمی‌یافت، به گورستان شهر می‌رفت و بر عزیز از دست رفته خود می‌گریست. [ صفحه ۲۳۱ ] با مرگ فاطمه قرار و آرام از زندگی‌اش رخت بر بسته بود... آری آن پهلوان معرکه‌های جهاد، آن شیر اوژن جبهه‌های رزم و سداد که زهره‌ی جنگ آوران و پهلوانان از غرش او می‌درید، بر بالای گور همسرش همچون کودکی مادر مرده می‌گریست. به هق هق می‌گریست. از عمق درد و جان و عاطفه می‌نالید و به ناله او را صدا می‌کرد: - فاطمه جانم. محبوبه قلب و روانم. میوه‌ی دل و جانم، برترین امانت پیامبرم، نور و سرور خانام، یادگار دوستم، مادر فرزندانم، برترین زنان جهان هستی، سلام بر تو باد... پیامبرا و دیعتهات را دریاب، و ارمغانت را بازگیر... اندوه من ابدی است، و سوگواری‌ام سرمدی... و شب همه شب چشمانم بی‌خواب و پرآب... و تا آن روزی که در خانه‌ی گور به شما دو تن پیوندم چنین خواهد بود... پیامبرا هم اکنون دخترت تو را خبر خواهد داد که پس از تو قوم تو در حق ما چه‌ها کردند و امتت در ستمکاری بر ما و خاندان تو چه‌ها روا داشتند. بپرس... پیامبرا از فاطمه بپرس. که بر ما چه گذشت... در حالی که از عهد تو دیری نگذشته و یاد گرامی تو از خاطره‌ها نرفته است... آن گاه می‌گریست و می‌گریست... و ساعتها بعد که می‌خواست از گورستان برود و با محبوبه خویش وداع کند چنین می‌گفت: فاطمه جانم اگر از نزدت می‌روم، نه از آن جهت است که در ماندن کنار تو ملول گشته‌ام و اگر می‌مانم و این چنین می‌گیرم، نه از آن جهت است که به وعده‌ای که خداوند به شکیبایان و صابران داده بدگمان گشت‌ام... و این چنین می‌گریست و می‌گریست... [ صفحه ۲۳۲ ] به زعم من اگر مردی در شب مرگ مادر، پدر، پسر، برادر، دختر و خواهر خود با همسرش یا حتی زنی بیگانه درآمیزد، این عمل آن قدر مشئوم و ناخجسته نیست که در شب وفات مرگ همسرش، یعنی همبستر عشقها و عاطفه‌ها و محبت‌هایش چنین کند. زیرا به هر حال چگونه دل مرد رضا می‌دهد که شریک عمری روزگار جوانی، هم‌آغوشی، محبت و زندگیش را در شب مرگش به هیچ بگیرد و یک شب بر عزای او صبر نکند و از لذات هم‌آغوشی خود چشم‌پوشد؟ و در نظر بگیرید که آن زن که در حال نزع است بفهمد و بداند که مرد بی‌وفا در آن لحظه در چه کار است و در لحظه‌ی بی‌کسی مرگ او با کیست و چه می‌کند؟ آیا رقیه می‌دانسته که عثمان کجاست و چه می‌کند؟... ما این همه را هیچ نمی‌دانیم، اما پیامبر، همان پیامبری که قرآنش به کرات چنین گفته: «لا تجسسوا... و الا تظنوا ان بعض الظن اثم...» در کار مردم کنجکاو نکنید و از ظن و گمانه‌زنی پرهیزید، زیرا بسی ظن و گمانها گناه است»، کاری کرده و تمهیدی اندیشیده که بر این همه بیندیشیم و از مخیله‌ی خود مدد بخواهیم و بر این



همه به بی تفاوتی نگذریم و از حدس و گمان و ظن بری نباشیم و بر این ماجرای عظیم بیندیشیم و تأمل ژرف کنیم. همچنین بعضی از مورخان اهل تسنن چنین استدلال می کنند که پیامبر سهم عثمان را از جنگ بدر داد و چون سهمش را داد، پس از اعمال وی راضی بود. [صفحه ۲۳۳] به راستی چه استدلال سست و ضعیفی و چه پیامبرشناسی سخیفی... اینان می پندارند که پیامبر با دادن و یا ندادن پول کسی را تشویق و تنبیه می کند. شگفتا! پول و مال در نظر پیامبر چه ارزشی دارد که اگر کسی خطایی کند او را از پول محروم دارد. و اگر کار ارزشمندی کند به او مال و ثروت بیشتری ببخشد. اتفاقاً تاریخ و نیز «معرفة النبی» ثابت کرده که او بی مهران، بی عاطفه ها و دنیا دوستان را به ازای بی مهری و بی عاطفگی و دنیا دوستی شان، دو برابر، ده برابر، بلکه گاه صد برابر بیشتر از اهل تقوا، آخرت و پارسایی سهم داده است. نمونه اش ابوسفیان سر دودمان خاندان امیه و هم تبار و هم خاندان عثمان است. ابوسفیان آن دشمن شماره یک اسلام، آن بی کیش و بی صفا، بی تبار و بی وفا... در بعضی از جنگها ده برابر دیگران به اینان سهم و غنایم و پول می داد... این پولها را به عنوان مولفۀ القلوب، که ظاهرش به معنی پیوند قلبها و باطنش به معنای خفه کردن حلقومهای درنده و هار، و به مهار کشیدن شرارتهاشان بود، می بخشید... به اینان سهم های وافر می داد و به عزیزان و انصار و حواریون مدنی، به ارجمندان دل و جان خود گاه هیچ سهم نمی داد. به آنها می گفت آیا راضی نشدید از این که به این مرد این همه شتر و اسب و الاغ و انعام دادم و دلش را رام و شاد کردم و او را با این ثروت های احمقانه به مکه فرستادم، اما به شما هیچ نادم و همه ی خودم را بخشیدم و با شما به مدینه آمدم... نه تنها بر ابوسفیان، که در بسیاری از مواضع دیگر به دشمنان خود سهم های کلان می داد، شاید به رحم آیند و عاطفه ای بیابند، و به جای معنای اسلام و قرآن که نصیبی از آن نخواهند برد، سودی از انعام اسلام [صفحه ۲۳۴] ببرند. زیرا اینان عاشق پول و ثروت بودند. اینان فکر می کنند پیامبر هم مثل خودشان است که چون از کسی ناراحت شود، از مال و ثروت، محرومشان می دارد. در حالی که هرگز چنین نیست. پیامبر همچون خداست. اتفاقاً آنها را که دوست ندارد بیشتر می دهد تا در طغیان ذاتی و مرض درمان ناپذیر خود کور و گمراهتر بمانند؛ تا آن مال و ثروت موجب استدراج و ضلالت بیشترشان شود... این چهره ها، چهره های عاشق ثروت و شهوت، چهره های شرارت بودند. چون شر بودند، پول و ثروت را که در جانهای فاقد خیر، منع شرارت است، بیشتر به اینان می داد... [۴۴]. آری کسانی از اهل تسنن در آثار گونه گونه خویش این مطلب را نوشته اند... اما به جهت شگفتی و زشتی و دردناکی حادثه به تشبثات گونه گونه متوسل شده اند، از آن جمله این که به هر حال پیامبر از عثمان راضی بود، زیرا سهم غنیمتش را به او داده بود. همچنین برای این که عثمان را از چنین وضعیت ناخوش آیندی نجات دهند، احوال متناقض و مختلفی درباره اش آورده اند. بعضی گفته اند، عثمان خودش مبتلای آبله [صفحه ۲۳۵] بود و به همین دلیل به بدر نیامد!! و حال آن که جز این روایت ضعیف هیچ جای دیگر تصریح نشده او در طول حیات خویش آبله گرفته باشد و یا آن که چهره اش اثری از آبله داشته است. بعضی نیز گفته اند نام همسرش رقیه نبود، بلکه ام کلثوم دختر دیگر پیامبر بود، و این حادثه نه در بدر، که در زمان صلح برای عثمان و ام کلثوم رخ داده بود و درست است که او شب وفات ام کلثوم با زنی دیگر بود و زن محتضر را رها کرده بود و پیامبر او را به عنوان «قارف» از دخول به گور همسرش مانع شده بود، اما هر چه بود عثمان به عنوان یک مجاهد بدری سهمش را برده بود... چنان که پیداست اینان کمترین توجهی به جنبه های انسانی و عاطفی این حادثه ی سهمگین ندارند و تمامی توجه خود را بر توجیه عثمان و قصه سهمیه و غنیمت و حضور غیابی بدر و از این گونه مسائل معطوف کرده اند.. و حال آن که چنان که خواهیم دید بعضی از صحابه و دوستان نزدیک و صادق پیامبر، چون عبدالله بن مسعود معتقدند که عثمان از متخلفین بدر است و هر چه هست عدم حضورش را در بدر به عنوان فرار و نوعی گناه قابل نکوهش و معصیت بزرگ او به حساب آورده اند. افزون بر این گروه، از جمله آنان که عثمان را بر این معنا سخت سرزنش کرده اند، خویشاوند، متحد و نزدیک ترین دوست عثمان، عبدالرحمن بن عوف است؛ چنان که می دانیم این عبدالرحمن کسی است که عثمان را بر علی ترجیح داد و چنان ناجوانمردانه موجبات به قدرت رسیدن عثمان را در تضييع حق علی فراهم آورد که عثمان به خلافت رسید. با این همه همین عبدالرحمن بن



عوف بعدها روزی ولید بن عقبه (برادر ناتنی عثمان را در راه می بیند)، ولید به او می گوید: تو را چه شده است که مدتی است با [ صفحه ۲۳۶ ] عثمان مخالفی و با او قهر کرده ای؟ عبدالرحمان به ولید می گوید: به عثمان بگو من هر چه هستم چند گناه را مرتکب نشده ام. از دو جنگ بدر و احد [۴۵] نگریخته ام و نیز سنت عمر بن خطاب را ترک نکردم... ولید خبر عبدالرحمان را به عثمان می دهد. عثمان پاسخ می گوید: در جنگ بدر عذر من موجه بود زیرا به پرستاری رقیه دختر پیامبر مشغول بودم [۴۶]... نکته این است که هم عبدالله بن مسعود و هم عبدالرحمن بن عوف شاید بدین دلیل تخلف عثمان را از بدر سرزنش می کردند و آن را به عنوان فرار وی تلقی می کردند که به هر حال عثمان که به قول خود عذرش موجه بود و به دلیل پرستاری دختر پیامبر به جبهه نیامده بود، حتی به این وظیفه واجب هم نپرداخته و از آن نیز به دلیل عیاشی فرار کرده بود!! در واقع او از دو جبهه گریخته و دو گناه را مرتکب گشته بود. از جمله توجیه کاریهای که به طور نمونه مورخین اهل تسنن به سود عثمان کرده اند، آن تکه ای است که ابن عبدالبر، صاحب استیعاب در اثر خود، ج ۲، ص ۲۹۹ می نویسد... چون به این قصه رسیده، پس از آن که تمامی آن را نقل کرده، گفته: «قد روی حماد بن سلمه عن ثابت عن انس قال لما ماتت رقیه بنت رسول الله (ص) قال رسول الله (ص) لا یدخل القبر رجل قارف اهله فلم یدخل عثمان: یعنی حماد بن سلمه از ثابت بن انس چنین روایت می کند که چون رقیه دختر پیامبر وفات یافت پیامبر که بر [ صفحه ۲۳۷ ] بالای گور او بود، گفت مردی که (شب وفات همسرش) بر او مرتکب گناه شده نباید وارد قبر شود و بدین دلیل عثمان وارد قبر نشد.» و نیز این جمله را بدین معنا نیز تأویل کرده اند که منظور پیامبر این بود، از میان اصحابش هر کس شب دوشین با همسر خویش همبستر نشده، رقیه را در گور نهد. و بدین سبب عثمان از ورود به قبر رقیه محروم ماند... آن گاه ابن عبدالبر از پیش خود و توجیه کارانه چنین می افزاید: این حدیث از جانب حماد بن سلمه است. زیرا پیامبر در دفن رقیه حضور نداشت و اصلاً این سخن را درباره رقیه نگفت، بلکه درباره رقیه دیگرش ام کلثوم بیان فرمود... پیداست نفس عمل برای این نویسنده مطرح نیست، بلکه فقط می کوشد توجیه کند این دختر نه رقیه، بلکه دختری دیگر از پیامبر به نام ام کلثوم بوده است، که شب مرگش با چنان مصیبتی رو به رو گشته است. پاسخ این است، چه رقیه و چه ام کلثوم، و چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح، و چه دختر پیامبر و چه زنی دیگر، چه در زمانهای دور و چه اکنون چگونه عاطفه شوهری برم تابد که در شب مرگ همسر خویش، همسر نیازمندی به حضور شوهر که هم اکنون مرده و یا دارد جان می سپارد، مردی، در حد کسی که خلیفه خواهد شد، همان شب با کسی دیگر چه به گناه و حرام و چه بی گناه و حلال همبستر شود؟ همچنین ابن عبدالبر در آخرین فراز از روایت خود، ذیل عنوان رقیه، چنین آورده: «لما عزی رسول الله (ص) با بنته قال الحمد لله دفن البنات من المکرمات» چون پیامبر را به مرگ دخترش تسلیت گفتند چنین پاسخ می فرمود: «خدا را شکر، همانا به گور سپردن دختران از کرامت و [ صفحه ۲۳۸ ] خوبیهای است که نصیب پدران می شود.» این نیز از آن سخنان بی مایه ای است که ریشه در جاهلین محض دارد، و بدین سبب هرگز نمی تواند سخن پیامبر باشد... در واقع تمامی زندگی پیامبر نشانگر حرمتی است که برای دختران دارد. چگونه پیامبری که خداوند کوثر نسل او را در دختری به نام فاطمه قرار می دهد و او در اولین فراز از رسالت عظیم خویش جامعه جاهلی خود را از زنده به گور کردن دختران پرهیز می دهد و فریاد برمی دارد: «و لا- تقتلوا اولادکم من خشیه املاق...» «فرزندان خود را به سبب ترس فقر و ناداری نکشید.»... «و اذ المووده سئلت بای ذنب قتلت» «روزی که درباره دختری زنده به گور شده پرسند که به چه جرمی او را کشتند»، چنین پیامبری بگوید: به گور سپردن دختران از خوشبختیهای پدران است... آری، این اندیشه ای عرب جاهلی بود و آنان عمیقاً به این معنا معتقد بودند که بزرگترین ننگ نازدودنی زندگی مرد، دارا شدن دختر است. این ننگ را چنان عمیق و احتراز ناپذیر می دانستند که تنها چاره ای آن را در مرگ و به گور سپردن دختران می دانستند. قرآن که تصویرگر حقایق و دقایق زندگی نابخردانه ای عرب جاهلی است، در این باره چنین می گوید: و اذا بشر احدکم بالانثی ظلل وجهه مسوداً و هو کظیم - یتواری من القوم من سوء ما بشر به ايمسکه علی هون ام یدسه فی التراب الا ساء ما یحکمون - چون یکی از این جاهلان مشرک را خبر دهند که

(همسرش) [ صفحه ۲۳۹ ] دختری آورده چهره‌اش سیاه شود و سخت خشمناک گردد - خود را از این خبر (که می‌پندارد بسی شوم است) از مردم پنهان کند و چنین اندیشد که آن دختر را به خواری و خفت نگه دارد، یا آن که زنده به گورش کند، آگاه باشید که چه زشت و ناشایسته در این باره حکم می‌کنند. [۴۷]. این نظر صریح قرآن درباره‌ی جاهلان مشرک است... آیا به راستی می‌توان پذیرفت پیامبری که قرآن وی نگرش جامعه‌ی جاهلی را درباره‌ی دختران بدین گونه تقیح می‌کند، خود از نسخ همان اندیشه جاهلانه را داشته باشد و بگوید: به گور سپردن دختران از خوشبختیهای پدران است. پیداست آخرین فراز جمله‌ی استیعاب و به اتمام رساندن زندگینامه‌ی رقیه با آن حدیث مخدوش، جز ترفندی ناصواب از سوی نویسنده در توجیه عمل عثمان نیست. نویسنده گمان می‌کند بدین وسیله ذهن خواننده‌ی خود را با حدیثی دروغین از پیامبر آرام می‌کند و او را این گونه تسکین می‌دهد که در هر صورت عمل چندان بد و ناشایسته‌ای رخ نداده، و حتی اگر هم رخ داده باشد، زنان آن قدر ارزش ندارند که بتوان درباره‌ی مرگشان کمترین نگرانی‌ای داشت. آری، در جامعه‌ی جاهلی عرب، و بر اساس تفکر ایشان زن جز ننگ زندگی نیست... موجودی حقیر، زبون، پرذلت و مایه‌ی بی‌آبرویی محض است. زیرا مگر نه این است که در هر حمله و غارت قبایلی، می‌توان زنان را به اسارت گرفت! و حرمت ناموس مرد را همچون تن پوشی که به [ صفحه ۲۴۰ ] راحتی می‌توان عوض کرد و به تن کشید، از آن خود و این و آن کرد؟... عرب جاهلی چنان می‌اندیشید که وجود دختر جز مایه‌ی بدبختی و ذلت نیست و به هر حال پدر چاره‌ای جز فرار از این جرثومه بدبختی و شئامت ندارد. شاعر عرب چنین می‌اندیشد: لکل اب بنت یرجی بقاءها ثلاثه اصهار اذا ذکر الصهر فیت یعطیها و بعل یصونها و قبر یواربها و خیر هم القبر هر پدری که دختری دارد و بقای دختر را می‌خواهد، چاره‌ای جز آن نمی‌بیند که سه داماد برای دختر خویش اختیار کند، اولین داماد، خانه‌ای است که دختر را در آن پنهان کند. دوم، شوهری است که زن را حفظ کند و سوم گوری است که چنان ننگی را بپوشاند و بهتریشان نیز همان گور است. آنان گور دختران را بهترین داماد روی زمین می‌بینند و شادی زندگی‌شان آن است که مصیبتی، حادثه‌ای، بیماری‌ای فرا آید و دختر را از صحنه روزگار برباید... به راستی برای پدری که خود با دستهای خویش ده تن از دختران خود را زنده به گور می‌کند، چه خبری بهتر از آن که بشارتش دهند دخترت در چاه افتاد، زیر آوار مرد، سوخت، درنده‌ای در صحرا او را درید و یا به فلان بیماری صعب‌العلاج گرفتار شد و چندان از حیاتش باقی نمانده است و از این قبیل... و حال آن که پیامبر آمد و سخنی گفت و طرحی دیگر درافکند... او در برابر چشمان جاهلی همه‌ی مردم عرب، به تمام قامت در برابر فاطمه خود می‌ایستاد و دست او را می‌بوسید... به عشق و مهر او افتخار می‌کرد و می‌گفت فاطمه پاره تن من، روح و قلب من است. فاطمه رودبار نسل من و سرچشمه‌ی هر خیر و هر فیض و هدایت است. او دخترانش را دوست [ صفحه ۲۴۱ ] می‌داشت و به آنان احترام بسیار می‌گذاشت و چنان که در قضیه‌ی زینب دیدیم بر دشمنان و آزاردهندگان آنان هرگز نمی‌بخشود... به دفاع از حرمت و مظلومیت دختران خود می‌ایستاد و چنان که در قضیه عثمان دیدیم او را در ملاء عام رسوا کرد و اجازه نداد به گور دختر درآید. این همه سخنی که او در عدم تفاوت میان دختر و پسر بیان فرمود؛ و نیز این نکته که «بهشت زیر پای مادران است» و «در هر خانه که دختری به دنیا آید، رحمت و برکت الهی بدان خانه وارد می‌شود» و از همه سخنانش عظیم‌تر و بزرگتر و آن هم در چنان جامعه‌ای این سخن که: «من از دنیای شما سه چیز را دوست دارم: زن، عطر و روشنایی چشمانم در نماز است.» آیا این همه سخنانی کوچک و بی‌اهمیت بودند؟! آری این سخن را پیامبر رحمت، معرفت، موعظه، هدایت و نور می‌گوید. و بنگر با چه حرمت، ستایش، تمجید و عظمتی از زن سخن می‌گوید. مرتبه زن را تا بدان حد بالا و والا- می‌رساند که چنین موجودی را با عطر، بوی خوش مشام پرور، رایحه‌ی دل و جان، این گواراترین چیزهایی که موجب درک ملایم شامه و روح می‌شود و نیز نماز که برترین ارمغان ملکوت و گفت و گوی مستقیم و بی‌واسطه با خداست، هم‌سنخ می‌بیند و در یک مرتبه می‌نهد: از این دنیای شما سه چیز موجب شادی جان و آرامش باطن و نهاد من است: عطر و بوی خوش که ارمغان بهشت است و در خود عصاره‌ی برترین و وصف ناپذیرترین پاکیها را دارد. و نیز زنان که محبوب‌ترین، گرامی‌ترین شریکان

زندگی اند. و نیز نماز که روشنایی چشمان من است... برای آن که خواننده رابطه‌ی میان «عطر» و «زن» و «نماز» را دریابد و به [ صفحه ۲۴۲] اوج عظمت و تعبیر منحصر به فرد و بی نظیر پیامبر پی ببرد و بفهمد که چرا از همه جهان هستی تا به این حد این سه چیز به ظاهر مفارق و متضاد را که در اصل یک مایه و جوهر بیش ندارند، دوست دارد، نظری به کتاب فصوص الحکم محی الدین عربی «فص حکمه فردیه فی کلمه محمدیه» می افکنیم: می گوید محبت و دوست داشتن اصل موجودات است، از این رو گفت از جهان شما سه چیز را دوست دارم، اول آن را با عشق و مهر زنان آغاز کرد و آخر آن را با نماز ختم کرد، زیرا زن پاره و جزئی از مرد است. و کل چگونه می تواند مایل به خویشتن و جزء خود نباشد، یعنی هم آن سان که معرفت آدمی بر خویشتن مقدمه معرفت او را بر پروردگار اوست، عشق و محبت آدمی بر زن، مقدمه و اساس هر گونه دوست داشتن و معرفت عشق است. پس اگر خود را شناختی و اگر عشق و حب را دریافتی محبوب ابد و ازل را دریافتی... پس همان گونه که هر جزئی از اجزای جهان، دلیل بر اصل جهان است، دلیل آن که ربی است که این عالم مربوب اوست، و از آن جا که هر اسمی از اسماء الهی تربیت چیزی از عالم هستی را می کند، محمد که مظهر اسم الله است، برترین دلیل بر اصل ربوبیت رب الارباب است... اما همه نکته این است که چنین موجودی که منشأ فیض و سرچشمه‌ی آفرینش است، می گوید: از دنیای شما حب سه چیز را در جان من افکندند و القا کردند. نمی گوید من دوست دارم. می گوید این دوستی و شوق را همچون حب و شوق کل به جزء بر جان من القا کردند و ذاتی گوهر جان من کردند. آن گاه پس از بیان شوق و نیاز آدمی به حق و به نفس خویش می گوید [ صفحه ۲۴۳] اساس این شوق پرسوز و ساز از حب و عشق دو جانبه‌ی میان آدم و حوا، یعنی مرد و زن پدید آمد و از همین جا میل و حب بنده به حق و میل به حب حق به بنده پدیدار شد و زاینده‌ی این جوهر عشق و حب، پدیدار شدن حب زن در نهاد جان مرد بود... و مرد بدان سبب صورت آدمیت و معرفت و ادراک حب را دریافت که زن پدیدار شد. یعنی تا «حوا» پیدا نشد، صورت «آدم» پدیدار نگشت، و تا صورت «انسان» پدیدار نگشت صورت «رب» پدیدار نگشت. پس در این مرتبه سه چیز پدید آمد: «حق»، «مرد» و «زن» و برای اكمال آن «معرفت حب» برترین وسیله‌ای که در نشأت و زندگی طبیعی و عنصری پدیدار گشت، «نکاح و وصال زنان بود»... و از برکت همین وصال و نکاح بود که محبت در جهان، ساری و جاری شد و خلقت انسانی و زایش رحمانی پدیدار گشت و محبت در آینه نوع، بار دیگر تجلی کرد و آدمی تداوم حب را در پهنه‌ی هستی مکرر یافت... آری و همه سخن پیامبر آن است که مرد، محبت و عشق و حرمت به زن را از نوع شوق و محبتی که آدمی به محبوبهای روحانی دارد، از همان سنخ و از همان نوع ببیند و روابط میان زن و عطر و نماز را در ذاتیتشان دریابد... او به مرد تعلیم می دهد که زن را که برترین و کریم ترین گنج عاطفه هستی و معدن هر رقت، گذشت و رحمتی است با همه قلب و روح خود دوست بدارد، با همه‌ی سوز، شوق، عشق، ایمان و حرمت، برین مجموعه‌ی [ صفحه ۲۴۴] زیباییها نیاز برد و از عمق جان دوستش بدارد. به عشق، مهر، دلبستگی، وفاندیشی، خلوص و صفا دوستش بدارد. او درباره‌ی عظمت زن، کرامت دختر و ارجمندی و احترام این جنس کریمه، زیبا و لطیف چنین می گوید و تمامی زندگی اش گواه بر عشق و توجه و حرمت بی اندازه او به دختران و زنان است و نه تنها خداوند اندیشه‌ی او را با قول او تأیید و تسدید می کند، بلکه با فعل او نیز چنان مقدر و تمهید می کند که هرگز از هیچ کدام زنانش صاحب «پسر» نشود و فقط نسل پاک و تابناک او از طریق تنها یک دختر وی در جهان به یادگار بماند. و خدا دشمن پیامبر را که ده پسر دارد، ابتر و بی عقبه و ناشایسته نسل می خواند و پیامبر را به داشتن «یک دختر» چنان مباهی و مفتخر و مکرم می دارد که خطاب به او چنین می گوید: «انا اعطیناک الکوثر فصل لربک وانحر ان شانتک هو الابتر: ما به تو خیر کثیر عطا کردیم، پس خدای خود را (به جهت ارمغان فاطمه) نماز بگزار و به شکرانه قربانی کن. همانا دشمن تو (که ده پسر دارد) او بی زاد و تبار است»... و آن گاه بعضی از نامنصفان چنین پیامبری را با آن گفتار و چنان کردار، آن گونه وصف می نمایند و سخنی را به دروغ بر زبانش می نهند که گویی از به گور سپردن دختر خویش رقیه، شادمان و مکرم گشته است. و همه‌ی شگفتی از تعصب و بی مهری بعضی از دانشوران ایشان است. اینان که گاه از این که عقل پیامبر را فدای عقل

عثمان، معاويه و حتى يزيد کنند ابایی ندارند. يعني آن جا که فيما بين آبروی عثمان و خرد محمدی بر سر دو راهی می ماند، حتی اگر روش تعلیم و تهذيب قرآنی با سخنانشان ناموافق باشد نیز کاری می کنند که فی المثل آبروی عثمان را بخرند، اما اگر [ صفحه ۲۴۵ ] حکمت و خرد و حیانی و جوهر سخن قرآنی پیامبر را مخدوش دارند و معنویت کلام الهی احمدی را ضایع کنند، این همه برایشان چندان مهم نمی نماید... چه بسا می بینیم که به میل خود مسائلی را تحریف می کنند. از خود به سود این خلیفه و آن خلیفه، و حتی مغایر نظر سنت پیامبر نظر می دهند و برای تثبیت شخصیت اینان، نه تنها گفتار و کردار پیامبر را پس پشت می افکنند، بلکه گاه حتی سخن اهل ضلالت و جهالت را بر زبان پیامبر می نهند، و بر قول و معنی او ترجیح می دهند.

## تغییر قبله

در هفدهمین ماه از هجرت و پیش از رخداد بدر، تبدیل قبله از جانب مسجد الاقصای بیت المقدس، که قبله یهود بود به سوی مسجد الحرام مکه، و خانه‌ی کعبه اتفاق افتاد... سر آن که در تمامی این مدت پانزده سال، رسول حق به سوی مسجد الاقصی و قبله‌ی یهود نماز گزارد نشانگر عظمت بینش اسلام و توحید اندیشه و کمال یکتاپرستی او بود... توجه به قبله‌ی یهود و سر بر آستانه‌ی بندگی حق سودن به جانب بیت المقدس و اورشلیم نشانه‌ی آن بود که اسلام همان ادامه شریعت موسوی و عیسوی و ابراهیمی و نوح و همه‌ی انبیا است. نشانه‌ی آن بود که اسلام دین نو درآمده و جدیدی نیست و بلکه ریشه در جوهر ذات بشری و نیاز معرفتی او دارد و ادامه‌ی همان تفکر توحیدی موسوی و عیسوی است و این که هرگز از آغاز رسل تا پایان آن میان پیامبران جهان فرقی نبوده است و نخواهد بود... نه تنها پیامبر به سوی قبله یهودیان [ صفحه ۲۴۶ ] و عیوسیان نماز می گزارد، بلکه قرآن او نیز ادامه همان تورات، کتاب نور و هدایت و انجیل، کتاب بشارت و سعادت بود. نه تنها قبله یکی بود و کتابها یکی و شرایع یکی بلکه جانها نیز، جان محمد و موسوی و عیسوی نیز یک جان واحد بودند. همه سر بر آستان بندگی و عبودیت خدا داشتند و همه فقیران الی الله و بندگان و پیامبران و برگزیدگان ویژه او بودند. او را می پرستیدند و برای پرستش حق یگانه مبعوث شده بودند. چالش و اغتشاش، جنگ و کنکاش، ضدیت و پرخاشی میانشان نبود. اختلافی در اصل و ذات و جوهر بینش و معنایشان نبود. عیسوی و محمد و موسوی و ابراهیم همه یک تن بودند، دوئیت و مباینتی در میان یک حق نبود و نمی توانست باشد. پیامبران جز یک تن واحد معنوی بیش نبودند. تمامی شان بندگانی محتاج و در بالاترین درجه از معرفت بندگی حق و هدایتگر حب و پرستش او بودند... قرآن کتاب همه انبیا و کارنامه درخشان همه فرزندان ابراهیم، اسحاق و اسماعیل و پیامبران پیش و پس از ایشان است. قرآن کتاب حق و صدق قوم اسرائیل است. قرآن یادآوری و تذکار یک حقیقت مکرر است. قرآن همان ادامه‌ی کتاب آسمانی تورات است، و گرنه چرا نیمی و بلکه بیشتر از نیم قرآن که کتاب خاص و ذکر مسلمانان است شرح زندگی آل یعقوب و بویژه مسائل موسوی است... و اتفاقا چرا این همه قرآن به موسی توجه دارد. جزء جزء زندگی او را، سفر سالکانه و هدایتگرانه‌ی او را از کودکی اش تا بعثت و دیدار شجره‌ی قدسیه‌ی نوریه و آن گاه فرمان الهی و ورود او با هارون به مصر و نجات بنی اسرائیل به دست آن دو و نابودی قبطیان و ماجراهای ارتداد بنی اسرائیل پس از میقات و کیفر سامری و [ صفحه ۲۴۷ ] قارون و سرگردانی در ارض تیه و سلوک موسوی و جانشینان موسوی و جنگهای او و... تا بدین حد به گونه‌ی مبسوط در قرآن آمده است؟... و از زندگی کودکی پیامبر و مسائل او هرگز تا آن حد که درباره‌ی موسی به این گونه مفصل سخن به میان آمده، سخن به میان نیامد؟ آری باید به این سؤال عظیم و قابل توجه پاسخ گفت و روشن کرد که اتفاقا چرا در میان تمامی پیامبران این همه قرآن به موسی توجه دارد و استثنائا او را و فقط او را تا بدین حد در دایره‌ی توجه خود قرار داده و زندگی اش را از آغاز تا پایان تا بدین حد موشکافانه تحلیل کرده و بر هر حرکت او و بنی اسرائیل و امت موسوی تا بدین حد دقت نظر داشته و از تعمق و توجه دقیق بدان غفلت نکرده است... این همه جز یک پاسخ ندارد، حرکت، بعثت و نهضت امت موسوی یعنی سیر تاریخی بنی اسرائیل در هدایت و نهایت و تداوم و جریان تاریخی اش تکرار و تداوم همان

حرکت و شکل‌گیری و جریان امت اسلامی است و قرآن در تصویر‌گری دقیق چهره‌ی امت موسوی می‌کوشد تا جوهری از مشابهت این دو امت را با هم تصویر کند... سر این که پیامبر به امت خود می‌فرمود: «همواره شما چونان بنی‌اسرائیل رفتار می‌کنید تا بدان حد که اگر آنان در سوراخی فرو رفته باشند شما نیز به همان سوراخ فرو می‌شوید» در همین رابطه است... و بویژه چنین معنای حیرت‌انگیزی را در میقات موسی می‌بینیم: چهل روز از جامعه‌ی خود غیبت کرد و به میقات الهی رفت و چون بازگشت بیش از صد هزار تن از بنی‌اسرائیل را مرتد یافت. و آن هم ارتدادی از نوع جاهلانه‌ترین، شقاوت‌آمیزترین، خبیثانه‌ترین نوع ارتداد هستی... گویی [صفحه ۲۴۸] این امت بویی از آن معرفت و فرهنگ موسوی نبرده بود، گویی حتی یک معجزه از معجزات موسی را ندیده بود. گویی اصلاً موسی را با آن نه معجزات بینات، که حتی ذات آب، چوب، جماد، حیوان و طبیعت را تغییر چهره داده بود و نقش عظیم آن معجزات را که بر خاک، آب، نیل، زمین و آسمان پدیدار گشته بود ملاحظه نکرده بود... بنی‌اسرائیل خدای یگانه قدرتمند موسی را رها کرده و گوساله‌ای طلایی را که فقط صدایی داشت و چون باد از دهانش می‌وزید و از مقعدش بیرون می‌رفت و خورخور می‌کرد و زوزه‌ای داشت آنرا به خدایی برگزیده بود... عجباً و هزاران هزار شگفت و دریغ از آن فهم و نظر و کوری بصر! که چنان کیمیا‌ی معنایی را وانهاده به چنین نگاه بی‌معنا و نابینایی تبدیل یافته بودند! و این امت اسلام نیز، چگونه است که پس از وفات پیامبر باید به ارتداد و سیر قهقرایی بگراید و قرآن درباره‌ی عملکرد همانند امت اسلام با امت موسی در غیبت حیات و وفات نبوی چنین بگوید: و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افائن مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئاً و سیجزی الله الشاکرین. [۴۸]. آیه‌ی فوق در سوره‌ی آل‌عمران سومین سوره‌ی قرآن پس از حمد آمده است، یعنی بعد از سوره‌ی بزرگ بقره که اغلب آن شرح مسائل بنی‌اسرائیل است، این دومین سوره‌ی بزرگ نیز شرح اعمال و افکار بنی‌اسرائیل و آل‌عمران است و عجیب آن که در این سوره، قصه‌ی ارتداد شگفت‌انگیز امت اسلام را پس از وفات پیامبر طرح می‌شود... یعنی همان گونه که پس از [صفحه ۲۴۹] موسی و عیسی دو امت او به سرکشی و کفر می‌گرایند این امت نیز به سرپیچی و ارتداد از تعالیم و وصایا و سفارشات پیامبرشان محمد می‌گرایند...! معنای آیه چنین است: «و محمد نیز پیامبری جز پیامبران پیشین نیست. آیا اگر محمد مرد و یا کشته شد شما امت او به سنت کفر و ارتداد پیشین خود می‌گرایید... همانا هر کس به کفر و سرکشی خویش بازگردد هرگز خدای را زیانی نرسانده است و زود باشد که خدا پاداش شاکران و صالحان را (که به کفر نگرایند) عطا کند.» آیا چنین چیزی شگفت نیست. آیا وقوع حیرت‌انگیز و مشابهت زندگی این پیامبران قابل تأمل نیست! چگونه است که امتها پس از پیامبرانشان به انحراف کشیده می‌شوند و چرا چنین می‌شود؟ و چرا قرآن پیش‌بینی می‌کند که به محض مردن و یا کشته شدن پیامبر امت او به کفر و ارتداد می‌گرایند و در میان آنان بازماندگان بر ایمان و روش حق و اهل شکر، به دلیل «و قلیل من عبادی الشکور: تعداد اندکی از بندگان من شاکرانند» بسیار کم‌شمار و اندک خواهند بود. این همه دلیل آن است که از همان آغاز، خدا و قبله و کتاب و شریعت و پیامبر و سرنوشت پایانی امتها جز یکی نیست و به لحاظ ماهوی تفاوت چندانی میان پیامبران نیست. منتها هر پیامبر در هر برهه‌ای از زمان نقش تاریخی خود را در تعلیم و تهذیب و تحکیم هویت فکری و فرهنگی گروهی محدود از شاگردان و معدودی از وفاداران میثاق الهی خویش ایفا می‌کند. و گویی از همان آغاز برای اصلاح و پالایش همین جریان و [صفحه ۲۵۰] رگه‌ی لاغر و ضعیف در بستر تاریخ مبعوث شده‌اند. بدین گونه پیامبر پانزده سال بر قبله‌ی بیت‌المقدس نماز گزارد. یعنی من و موسی یکی هستیم و من ادامه‌ی همان موسی و عیسی مسیح‌ام و در اساس تفکر توحیدی خود تفاوتی با پیامبران پیشین خود ندارم، بلکه به لحاظ اقتضاهای مکان و زمان و ضرورتهای زندگی مردم و نیز تکامل اندیشه و معرفت بشری بر بستر تاریخ، دینی آورده‌ام که کامل‌تر از ادیان پیشین، اما بر راستای همان شریعت و طریقت است... این مسأله نوعی تحیب قلوب برای امت موسی و عیسی و نیز پیوند فرهنگها و سنتهای آیینی بود... بویژه آن که به یهودیان می‌نمود نه تنها اسلام توحیدی داعیه‌ی کبریا و انانیت ندارد، بلکه همه کرنش بر آستانه‌ی حق و خشوع و تمجید و ستایش در برابر پیامبران پیشین است تا بدین وسیله یهود به



سلم و مهر آيند و در پذيرش دين جديد نوعی علقه‌های همفکری و همکاری در آيين توحيدى را بهتر بازنگرند و آنان نیز در بندگی حق دست از کبریا و انانیت بردارند. اما دريغا در تمامی اين مدت هيچ پاسخ مثبت و انعطاف فرهنگمندانهای از سوی اين جامعه بر اسلام نشد... آنان قرآن را که همه کتاب تمجيد و مدحت موسى بود پس پشت انداختند و از همان آغاز جز به کارشکنی خود ادامه ندادند و بر همان بينشهای شرک آميز که هم تورات راستين و هم قرآن با آن سخت مخالف بود، پا بر جا ماندند... اينک نوبت خدای محمد بود تا آنان را گوشمال دهد و به عنوان دينی که به راستی ناسخ ادیان ضعيف و اندیشه‌های فاسد و ناقص است، در آزمون امت موسى و همچنين امت محمد قبله را از بيت المقدس به سوی [ صفحه ۲۵۱ ] خانه‌ی کعبه، قبله‌ی توحيدى صرف و حقيقت ابراهيمی که سرمنشأ و سرچشمه‌ی جريان تفکر توحيدى هر دينی اعم از موسى و عيسوی بود بازگرداند... مدت‌ها بود که پيامبر غم و اندوهی عظيم داشت... بی‌وفایی و عدم توجه يهوديان به آيين حق جانش را آزرده بود، بخشایش و عنایت آسمانی نیز نتوانسته بود آنان را به سوی قبله‌ی محبت و عشق بکشاند... چنان که قرآن اين حالت ویژه‌ی او را تصوير کرده است، شبها و روزها در زیر چتر آسمان پرستاره و روشن می‌آمد و با تمامی شوق، انتظار و آرزوی جان خویش به بالا می‌نگريست... «قد نرى تقلب وجهك فى السماء فلنولينك قبلة ترضاها» [۴۹]. و خدای تمامی آسمانها در قرآن خود به او چنین می‌گفت: «همانا چهره‌ی نگران و شوق نگاهت را بر آسمان می‌بينيم و آرزويت بر ما پوشيده نيست. زود باشد که روى تو را به سوی قبله‌ای کنيم که آرزوی همان را در دل می‌پرورى و با آن خرسند می‌شوی.» اما تا کنون هنوز زمان آن رخداد متبارک فرا نرسیده و اتفاقی نیفتاده بود... در حالی که پيامبر همواره چشم به سوی قبله توحيد، اولین خانه‌ای که پدران ابراهيم و اسماعيل در مکه در پرستش حق ساخته بودند، داشت... عجا و چرا از آغاز چنین قبله‌ای که محبوب و مطلوب دل و جان او و نیز برترین شاخصه‌ی قداست سرزمین او بود، به عنوان محراب نماز و [ صفحه ۲۵۲ ] معبد نیاز او انتخاب نشده بود؟ اين قبله که سالیان آزرگار و قرنهای بیشمار قبله‌ی آمال جامعه‌ی عرب و پرستشگاه آنان بود. پاسخ همان است که داده شد. خدای اسلام می‌خواست توحيد قبله‌ها را در توحيد آيينهای حنيف مطرح دارد و تضاد و تفارق میان امته‌ها را از میان بردارد. وانگهی در دوران جاهليت و سلطه‌ی مذهب شرک، قبله‌ی توحيدى ابراهيمی که همان خانه‌ی کعبه بود به پرستشگاه بتها و خانه‌ی خدایان سنگی و چوبی تبديل شده و محراب یگانه‌ی پرستش و کیش عشق و حق ابراهيمی در تصور ظلم جاهلی به رجس و شرک اصنام تبديل گشته بود. پس حق نیز آن بود که در آغاز، پيامبر توحيد، به سوی خانه‌ی بتها نماز نگرارد و روى جان خویش را به سوی قبله‌ی نیاز و نماز موسى و عيسی دارد... ضمن آن که می‌دانيم هرگاه در مسجد الحرام نماز می‌خواند، کعبه را به نیت اولین خانه‌ی پرستش توحيدى ابراهيم، در مقابل خویش قرار می‌داد و از همان سو و قبله به سوی بيت المقدس نیز رو می‌کرد و آن را قبله‌ی خویش می‌شمرد. اما در شهر مکه و دور از خانه‌ی کعبه، آن جا که ديگر نمی‌توانست کعبه را پيش او داشته باشد، به قصد اعراض از بتها، کعبه را پس پشت خود می‌نهاد و به سوی بيت المقدس نماز می‌خواند. اما اينک پانزده سال از آن تاريخ گذشته بود و دو حادثه‌ی پراهميت رخ داده بود. یکی آن که نه يهود به دين جديد روى کرده و از شقاوت پيشين خود اعراض نموده بود و نه آن که شرک و کفر جاهلاننه مکه چندان قدرت آن را داشت که بر پایه‌های پيشين بت پرستی خود استوار باشد و خانه‌ی کعبه را که اولین معبد قدس بود محراب هميشگی بتها و اصنام خود داشته باشد... [ صفحه ۲۵۳ ] به زودی طومار قدرت شرک مکه درهم نورديده می‌شد و خانه‌ی کعبه از لوٹ بتها پيراسته و آراسته می‌شد... از اين رو پيامبر در آرزوی تحقق قبله زاد بومی سرزمین خویش، اولین مبدأ پرستشگاه توحيدى و معبد آدم، يعنى قبله‌گاه صدق و مذبج عشق ابراهيم و اسماعيل خود بود... روزی در مسجد مدینه مشغول نماز ظهر بود، دو رکعت از نماز ظهر را خوانده بود که ناگاه جبرئيل را کنار خویش دید. امين وحی دستش را گرفت و او را به سوی قبله محبوب و سجده‌گاه معبودی که دوستش داشت؛ يعنى خانه‌ی کعبه و مسجد الحرام کرد، و در همان موقع ياران او نیز که به وی اقتدا کرده بودند آنان نیز رو به سوی قبله‌ی جديد کردند... بعد از پانزده سال به آرزوی خود رسیده بود و خانه‌ی کعبه حاصل و دسترنج گرامی پدرش ابراهيم، آن معمار



بزرگ توحيد، قبله‌ی مستقل اسلام گشته بود... اما چرا پانزده سال طول کشيده و از همان روز آغازين بعثت، خانه‌ی کعبه که قبله موروثی خاندان او بود قبله‌ای برای وی انتخاب نشده بود؟ قرآن در اين خصوص چنین پاسخ می‌دهد: «همانا قبله‌ای را که بر آن نماز می‌گزارى از آن جهت تغيير داديم تا موافق را از مخالف بازنماييم، و در اين آزمون آن را که از رسول حق پیروی می‌کند از آن که به فقهرای هواپرستی و انکار خود بازمی‌گردد ممتاز داریم. آری چنین تحولی جز برای آنان که خدا هدایتشان کرده کاری بس سخت و مشقت‌بار است»... [۵۰]. [صفحه ۲۵۴] بدین‌سان و در این آزمون بزرگ تحول قبله، هم امت یهود و هم جامعه‌ی جاهلی شرک و هم پیروان پیامبر، تمامی‌شان محک خوردند و مؤمن راستین از مدعی ایمان بازنموده می‌شدند و آن کس که جانی روشن برای فهم و سامعه‌ای برای پذیرفتن استدلال داشت در رویکرد به این متین‌ترین دلایل خرد و منطق، رحمت و عشق می‌فهمید که برای چه پس از پانزده سال قبله‌ی اسلام از بیت‌المقدس به سوی کعبه بازگردانده می‌شود و چه بجا، حقانی و آرمانی نیز قبله‌ی حق تبدیل می‌یابد. گفته‌اند یکی از برترین دلایل اعجاز نبوت او همین صحت قبله‌ی او بود. روزی ناگاه در میان نماز از سوی بیت‌المقدس به سوی کعبه تغییر جهت داده و از فرسنگها راه دور، در ماورای دره‌ها و کوهها و هامونها و ریگزارها و واحه‌ها و صحراها و در و دشتهای به سوی خانه‌ی کعبه روی کرده و محراب نمازش را بر ابتناء آنچه که جبرئیل گزیده بود، انتخاب کرده بود... مدت‌ها گذشت و سالیان و قرنهای بسیار آمد و رفت و محراب وی همچنان بود که جبرئیل انتخاب کرده بود. اما شگفت این که قبله‌هایی که قرن‌ها بعد در مدینه استخراج می‌شد با اولین محراب پیامبر که بر همان وضع اولین خود بود تطبیق نمی‌کرد. زیرا محاسبه قبله‌های جدید که بر اساس دانش زمین‌شناسی و محاسبه‌ی عرض و طول جغرافیایی انجام می‌شد بر اساس علم روز محاسبه می‌گشت... آری علم روز چیزی می‌گفت و وحی نبوی چیزی دیگر و شهر مدینه نه می‌توانست نخستین محراب صدق مسجد پیامبر را نفی کند و نه حجیت خدشه‌ناپذیر علم و منطق دانش را انکار نماید. [صفحه ۲۵۵] از این رو قبله‌های جدیدی که در شهر مدینه استخراج می‌شد با قبله‌ی نخستین پیامبر تطبیق نمی‌کرد و این مسأله موجب شگفتی و توجیحات عجیب و غیرعالمانه‌ای برای رفع اختلاف می‌گشت. تا این که بعدها فهمیدند دانشمندان سابق در تشخیص عرض و طول جغرافیایی خطا کرده‌اند و برای تصریح و رفع خطای پیشین علم، دریافته‌اند که قبله درست و راستین، همان نخستین قبله‌ای بوده است که فرشته‌ی امین وحی، پیامبر را بر آن داشته و از هزاران فرسنگ راه دور ذره و درجه‌ای انحراف از قبله‌ی صدق و کعبه‌ی حق نداشته است. [۵۱].

## توفانها و توطئه‌ها

پیروزی بدر وضعیت منطقه را درهم ریخت. توفانی وزیده و کهنسال‌ترین درخت شرک و ظلم را از ریشه برکنده و به باد فنا داده بود. چنین چیزی به اعجاز بیشتر همانند بود تا یک حادثه‌ی طبیعی. اینک تمامی قلمرو عربی درباره‌ی مرکزی واحد می‌اندیشید و زیر لوای پیامبر می‌رفت تا خود را به عنوان عظیم‌ترین قدرت تمامی منطقه تثبیت کند... ازین رو [صفحه ۲۵۶] تمامی سامانهای دور و نزدیک و تمامی قبایل کفر و شرک شبه جزیره که مسأله پیامبر را چندان به اهمیت نگرفته بودند پس از بدر با وحشت و اضطراب بسیار به مدینه چشم دوخته و در اندیشه‌ی جدی دفع و سرکوب این قدرت نویناد بودند... پیش ازین اگر قریش در از بین بردن سپاه محمد دست نیاز به سوی قبایل عربی دراز می‌کرد و از آنان تعاون و یاری می‌خواست اینک اوضاع فرق کرده و آنان بودند که یا خود پیشنهاد کمک می‌نمودند و یا هر یک از قبایل بزرگ در اندیشه‌ی حمله و بسیج سپاه علیه پیامبر بودند. اما دشمنی با پیامبر منحصر به قبایل مشرک قریش و دیگران نمی‌شد. افزون بر تمامی قبایل شرک جاهلی منطقه، پیامبر با دشمنی و توطئه‌ای سهمناک‌تر، دشمنی یهودیان که به آتش زیر خاکستر می‌مانست نیز رو به رو بود... پس از پیروزی بدر، یهودیان خیبر، بنی‌النظیر، بنی‌قینقاع سخت به هراس افتادند... یهودیان بنی‌قینقاع از همان آغاز خبر پیروزی بدر را به مسخره گرفتند و آن را باور نکردند. وقتی دو نماینده‌ی بشارتگر پیامبر زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه به شهر وارد شدند و پیروزی بدر را مژده دادند، یهودیان بنی‌قینقاع که

در داخل مدینه م زیستند و قدرت اقتصادی شهر کمابیش در دستهای ایشان بود، نه تنها خبر را باور نکردند، بلکه به طنز و مسخره با حادثه رو به رو شده آن را دروغ محض دانستند... اما چون ورود پیروزمندانهای پیامبر را همراه با گروه اسیران به شهر دیدند باور کردند و دندان از سر خشم بر هم ساییدند و از آن پس به طنز و تمسخر و مخالفتهای نهفته و مودیانه با مسلمانان رو به رو گشتند. و در خفا و [ صفحه ۲۵۷ ] نجوای خود اینان را به باد انتقاد می گرفتند و با چهره‌های دشمن خو، سرد و نکوهشگر با آنان رو به رو می شدند... شهر مدینه هر چند در دست پیامبر و وابسته‌ی اقتدار او بود، اما در مرکز همین شهر گروهی از منافقان قدرتمند و ثروتمند به سرکردگی عبدالله بن ابی سلول، به اسلام گرویده و ایمانشان جز ریا و نفاق باطنی نبود. تا روزی در زیر این نقاب دروغین چهره‌ی دشمنی خود را بنمایند... یهودیان شهر با این گروه از مسلمانان منافق رفت و آمد بسیار داشتند و چون هم‌پیمان عبدالله بن ابی سلول بودند، در خلوتهای خود تا می توانستند علیه مسلمانان کارشکنی و بدگویی می کردند... چنان که دیدیم کعب بن اشرف یکی از سرکردگان این یهودیان پس از دریافت خبر شکست قریش به مکه رفت تا در عزای کشتگان بدر سوگواری کند، و از همان جا علیه مسلمانان اشعار هجوآمیز بسراید و قریش را به دشمنی و بسیج دوباره تحریک نماید. جامعه‌ی یهود چنان که در پیمان‌نامه‌هایشان نوشته و امضا کرده بودند حق نداشتند علیه پیامبر و دین او بدگویی کرده دشمنانشان را یاری کنند. پس از بدر به این میثاق وفاق خود کمترین وقعی ننهاندند. کعب را که از میان آنان به مکه رفته و علیه مسلمانان تحریک می کرد، نه تنها از میان خود نرانندند، بلکه پس از بازگشت کعب، او را در حصارهای خود پناه داده، و کعب مدتها از درون شهر مدینه علیه پیامبر و اسلام به بدگویی و اهانت می پرداخت. علاوه بر کعب، زنی دیگر به نام عصماء دختر مروان یهودی که از شاعران بود، در همان مدینه به سرودن ناسزاترین بدگویی و رکیک‌ترین [ صفحه ۲۵۸ ] اهانتها علیه اسلام و پیامبر پرداخته، هم سخن و هم آوای منافقان و مشرکان مدینه از هیچ دشنام فرو گذار نمی کرد... اما این همه رفتار خصمانه و ناصواب موجب نمی شد که پیامبر چنان که شیوه‌ی تساهل و تسامح وی بود، علیه جامعه یهود روش مقابله بمثل انجام دهد و به ستیز آنان پردازد... زیرا به هر حال کعب و عصماء و آن دیگران فرد بودند، و گناه فرد را هر چند که از سوی جامعه‌ی خود به گونه‌ی تلویحی و غیرمستقیم حمایت شوند نتوان بر کل جامعه بار نمود... پیامبر از منافقان مدینه که دوستان یهودان بودند نیز ترسناک بود، با این همه با آنان نیز مدارا می کرد و نمی خواست در داخل مدینه به سختگیری و خشونت رفتار کند و کاری کند که اتحاد سیاسی و وحدت کلی و صوری شهر هر چند که فقط ظاهری بود خدشه‌ای پذیرد و جامعه‌ی درون شهری به ستیز و جنگ و خونخواهی علیه هم برآشوبند... اما امت یهود لجوجانه علیه او ایستاده از هر گونه خلاف و دشمنی ابا نمی نمودند... چنین می نمود که اینان حتی از جنگ و شمشیر کشیدن علیه وی، به هر بهانه که باشد پرهیز ندارند، و دیر و یا زود آماده آند که در پس دیوارهای بلند و دست نیافتنی قلاع خود علیه وی سنگر بگیرند و با او بر بالای دژهای ایمن خویش، در حفاظ سپر و زره و در پناه تیر و شمشیر سخن بگویند... با این همه پیامبر چشم به راه کولاکها و حوادث نو بود... می دانست جبهه‌ی متحد دشمنان به زودی از اطراف و اکناف مدینه او را مورد حمله قرار می دهند و از آن پس او را راحت به حال خود نخواهند گذاشت. هنوز هفت روزی از جنگ بدر و بازگشتش به مدینه نگذشته بود که [ صفحه ۲۵۹ ] شنید قبیله بزرگ بنی سلیم در اندیشه‌ی حمله به مدینه‌اند. وی ابن ام‌مکتوم را در شهر به جای خود منصوب کرد و سپاه خسته خویش را برداشت و به شتاب عازم جبهه‌ی جهاد شد. روش وی چنان بود که حتی یک لحظه تقاعد و غفلت از وظیفه‌ی خویش را بر نمی تابید و منتظر نمی ماند تا دشمن بر قلمرو او احاطه یافته، حمله کند... نشستن منفعلانه و در انتظار حمله‌ی دشمن به سر بردن منافعی با فعالیت و فعلیت ایمان او بود. باید دشمن می فهمید که به محض اندیشیدن هر گونه خدعه و خلافتی علیه او، دیگر ایمن نبود و از گزند حملات سخت وی در امان نمی ماند، یکشبه با سیصد تن سپاه خویش خود را به ناحیه «بحران» از قلمرو «فرع» رساند... اما دشمن که حرکت برق‌آسای او را دیده بود، پراکنده شده و از سامانهای قبیله گریخته بود... چندین تن در قبیله مانده بودند. پیامبر از اینان پرسید که قبیله چه شده‌اند. پاسخ شنید که فرار کرده‌اند. پیامبر سه روز آن جا ماند و چون کسی را نیافت آنان را وا گذاشت و

بی تعرض به آبشخور، مزارع و مایملک آنان به مدینه بازگشت...

## غزوه‌ی سویق

این جنگ در سال دوم، بیست و دومین ماه هجرت رخ داد... پس از شکست بدر، ابوسفیان سوگند خورد که تا انتقام شکست بدر را نگرفته، با زنان خویش همبستر نشود، بدن خود را نشوید، غسل نکند و خود را به شیوه‌ی همیشگی نیاراید و بر گیسوان خود روغن و عطر نساید. این سوگند را در برابر همه خورد... آری داغ بود و خبر کشته شدن و اسارت، خیل بی‌شمار خویشاوندان، یاران، پسران، او را برین کار [ صفحه ۲۶۰ ] گماشت... اما به زودی و در ته دل پشیمان شد و از آن جا که مردی لذت‌پرست و زن‌باره و تن‌باره بود خویشتن را به تنگنایی سخت افکند... زنانش نیز چون هند و مادر حنظله که در واقع مصیبت‌زدگان واقعی جنگ بودند، اجازه‌ی آن را نمی‌دادند که از آستانه‌ی خوابگاهشان بگذرد. و از این که مرد پرمدعا در جنگ بدر شرکت نداشت و فقط در پشت جبهه لاف و گزاف می‌بافت و همچون سگی که از بالای بام بر گذرندگان پارس می‌کرد و فقط خرناسی می‌کشید و دوباره می‌خواستید، گویی کینه‌اش را به دل گرفته بودند. کار مرد بیچاره به رسوایی می‌کشید و باید برای نجات خود از این مهلکه اقدامی می‌کرد... به شتاب در اندیشه‌ی حمله به مدینه برآمد و سپاهی مرکب از دو بیست نفر جنگاور سواره را گرد آورد... دو ماه بیشتر از قضیه‌ی بدر نگذشته بود که به جانب مدینه حرکت کرد... اما خودش نیز می‌دانست که کاری از پیش نخواهد برد و جرأت حمله به شهر را نخواهد داشت... و این همه حرکت جز نوعی گریز و حمله‌ای نمایشی و بی‌ثمر نخواهد بود. بدین سان پیش تاخت و خود را تا کوهی به نام «ثیب» نزدیکیهای مدینه رساند. اما اسواران خود را از آن منطقه پیش‌تر نبرد و همان جا فرود آورد و شبانه به سوی قلعه بنی‌النضیر، خانه‌ی حیی بن اخطب آمد تا با او دیدار کند و درباره‌ی حمله خویش بر مدینه با وی مشورت نماید. حیی بن اخطب که خبر سواران و تکاوران او را شنیده بود ترسید در به روی او بگشاید. زیرا از هیبت پیامبر و میثاق و پیمانی که با وی داشت بیمناک بود. اینان طبق قراری که با پیامبر داشتند، حق نداشتند که با دشمنان او دوستی کنند، و نیز نباید با هیچ مهاجمی علیه مدینه همکاری نمایند. سهل [ صفحه ۲۶۱ ] است بلکه اکیدا موظف بودند علیه مهاجمان شهر بجنگند و با مسلمانان، علیه هرگونه تعرضی که مدینه را فرو می‌گرفت دست و بازویی واحد باشند. ابوسفیان نومید از ملاقات حیی بن اخطب به در خانه سلام بن مشکم که یکی دیگر از بزرگان یهودی بنی‌النضیر، خزینه‌دار و امین مالی ایشان بود، رفت. اما سلام ابوسفیان را با آغوش باز پذیرفته در به رویش گشود. از او پذیرایی کرد، شراب بسیار آورد و آنچه که برای حمله‌ی ابوسفیان لازم بود، اخبار و اطلاعات در اختیارش گذاشت و به حمله ترغیبش کرد. پیش از سحرگاه ابوسفیان از خانه بیرون آمد و به سپاه خود پیوست. می‌خواست به مدینه شبیخون روباه‌گون ببرد. اما با آن که سرش از باده‌های مرد یهودی گرم بود، جگر چنین چیزی را نداشت و می‌دانست که شیر نیز جرأت چنان شکاری را ندارد. با این همه به سپاهیان خود دستور داد که به اطراف مدینه و در دوردستهای شهر بتازند و برای آن که رعبی در دل مردم شهر بیفکنند، کمی در همان سامانها تاخت و تاز کنند. یکی دو مزرعه و نخلستان را آتش بزنند و کسی را، هر کس که می‌خواست باشد، حتی افراد عادی و غیرمسلح را بزنند و بکشند و اما مراقب باشند که به شهر نزدیک نشوند. سپاه وی نیز پیش تاختند و بیمناکانه تا «عریض» مهمیز زدند و آن جا قسمتی از نخلستانهای خارج مدینه را آتش زدند و کمی بالا و پایین تاختند و از دور به سوی شهر دندان قروچه رفتند. در همین لحظه دو تن از کشاورزان مدینه را دیدند که در کشتزار خویش و برای سرکشی به آب و زمین و محصول خود در صحرا مانده و به شهر نرفته بودند. این دو از انصار بودند و سلاح جنگ [ صفحه ۲۶۲ ] نداشتند. سپاه اسواران به فرمان ابوسفیان، به دو مرد کشتگر بی‌دفاع حمله کرده و آن دو را قهرمانانه! قصابی کردند! نگاه کردند همان اطراف، دو خانه روستایی خالی از سکنه دیدند و آنها را نیز به آتش کشیدند... چند لحظه‌ای عربده کشیدند و به شتاب آماده بازگشت شدند. پیش از آن که شهر خفته را بترسانند خودشان هزاران بار بیشتر ترسیده و هر لحظه در اندیشه‌ی فرار بودند... به

وضوح معلوم بود که ابوسفیان فقط برای ادای نذر خود، تن به چنین شیخون پست و ابلهانه‌ای داده و از همان نخستین حمله آشکار بود که خوابیده پارس می‌کند و دل و جرأت ستیز ندارد. بی‌درنگ فرمان بازگشت به سپاه خود را داد و همان سپیده‌دم، بی آن که مواجه با حتی یک شمشیرزن سپاه اسلام شوند، بازگشتند. و ابوسفیان پنداشت که کار خود را به پایان برده و نذرش را با کشتن دو بیگناه و آتش زدن چند اصله نخل تمام کرده است... ترس ابوسفیان بیهوده نبود. به محض آن که خبر به پیامبر رسید مسلمانان را فرمان خروج داد و خود پیشاپیش آنان بیرون شتافت. ابوسفیان نیز به سرعت می‌تاخت و برای سبکبار شدن و بیمناک از آن که مبادا مسلمانان آنان را دریابند دستور داد کیسه‌های توشه‌ی سفرشان را که عبارت از سویق، نوعی آرد آمیخته به عسل بود، بر زمین بیندازند... مسلمانان نیز در تعقیب دشمن تعدادی زیاد ازین کیسه را یافته تصاحب کردند. نام این حادثه‌ی جنگی را غزوه‌ی سویق نهادند... پیامبر تا قرقره الکدر، چهار منزلی مدینه دشمن را تعقیب کرد و چون به آنان نرسید، بازگشت. ابوسفیان گریخت و جان به سلامت برد... پنداشت سوگند خود را ادا کرده و وفای به نذر خود نموده است... [صفحه ۲۶۳] به شتاب به سوی همسران خود باز می‌گشت، تا با آنان همبستر شود و از آن پس به تن خود عطر و روغن بزنند... می‌پنداشت با کشتن دو کشاورز بیگناه، انتقام بدر را گرفته و شکست سهمگین قریش را تلافی کرده است... اما آنان که ماجرای شیخونش را به نخلستانها و حمله‌اش را به سایه‌ی شهر و حادثه‌ی درگیری‌اش را با دو خانه‌ی خالی روستایی می‌شنیدند، ته دل به او می‌خندیدند و دشنامش می‌دادند.

### غزوه‌ی ذی امر

پیامبر پس از غزوه‌ی سویق، دو ماهی را در مدینه ماند و به عزم جنگ با قبیله‌ی غطفان که آهنگ حمله و تسخیر مدینه را داشتند از شهر خارج شد. مأموران تجسس و اطلاعاتی او خبر آورده بودند گروهی از قبایل ثعلبه و محارب به فرماندهی دعثور بن حارث در ذی‌امر گرد هم آمده و در اندیشه‌ی حمله به مدینه‌اند. با چهار صد و پنجاه تن از مسلمانان که گروهی‌شان نیز سوارکار بودند، آهنگ دشمن کرده راه «منقی» را پیش گرفت. تنگه‌ی «خبیت» را گذاشت و به جانب «ذی‌القصة» در یک چاپاری مدینه به سوی نجد پیش رفت. آن جا مردی از قبیله‌ی غطفان و از مردم بنی‌ثعلبه را یدند که به سوی مدینه می‌رفت. مرد با دیدن پیامبر به او ایمان آورد و مسلمان شد. جز این مرد کسی از دشمن را در این سامانها نیافتند. پیامبر درباره‌ی غطفانیان از او پرسید. مرد پاسخ گفت: آنان به فرماندهی دعثور بن حارث قبیله را ترک کرده و خود را از ترس به بالای کوهها رسانده‌اند... سپاهیان در شگفت ماندند. ایشان به قصد حمله به شهر چندین قبیله را [صفحه ۲۶۴] گرد خود فراهم آورده و اینک بر فراز کوهها پراکنده شده بودند. پر آشکار بود این همه نوعی تمهیدات ایذایی است تا پیامبر را از اطراف مورد حمله قرار دهند و حتی المقدور نگذارند مسلمانان ایمن و آرام باشند. مرد نومسلمان سپاه اسلام را از ریگزارها به سوی دشمن برد. اما آنان حتی احشام و چهارپایان خود را نیز به کوهستان برده، در ستیغ‌های دست نیافتنی پنهان کرده بودند... پیامبر به ناچار سپاه خود را در ذی‌امر فرود آورد و همان جا را لشکرگاه ساخت... مدت زمانی آن جا می‌ماند و آن گاه به مدینه باز می‌گشت... این گونه جنگهای بی‌حاصل ایذایی که سربازان او را در دل کوه و صحرا و دشت معطل می‌کرد، هر چند به ظاهر و در بادی امر بی‌نتیجه می‌نمود، اما نشانگر کمال قدرت روحی، استیلائی معنوی، و آمادگی در دفع هرگونه تعرض بود... دشمن که همیشه در آغاز می‌پنداشت در این گونه تعرضها به مدینه، شهر پایگاه اسلام را به وحشت درمی‌آورد و زلزله در آن می‌افکند، چنان در رویارویی با واکنش سریع و دفاع شتابگیر وی دستخوش اضطراب می‌شد که خود از پیش او می‌گریخت، و از همان آغاز، حمله‌ی ناقصش به هزیمت کامل می‌انجامید. آن روز پس از آن که پیامبر رزمندگان را در ذی‌امر فرود آورد و آن جا را لشکرگاه ساخت، خود به تنهایی از لشکر فاصله گرفت. در دوردست از دیدرس لشکر، برای کاری و نیز تجدید وضو می‌رفت.

## گرفتار شد

رودخانه‌ی ذی‌امر را در پشت سر خود قرار داده بود و همچنان پیش [ صفحه ۲۶۵ ] می‌رفت... در این لحظه بارانی شدید باریدن گرفت... پیامبر گرفتار باران شد و جامه‌هایش خیس گشت. پس از ساعتی باران بند آمد. او پیراهن خود را درآورد و فشرد و برای آن که خشک شود بر درختی افکند و خود زیر درخت دراز کشید... اینک مسافت بسیاری از اردوگاه خود دور و جدا افتاده بود و جایی که او دراز کشیده بود درست در دامنه‌ی کوهی بود که دعثور فرمانده سپاهیان دشمن، در آن پناه گرفته بود... از همان آغاز هر چه که پیامبر کرده بود، از گرفتار شدنش در باران، خیس شدن جامه، فشردن و سپس پیراهن را بر درختی برای خشک شدن افکندن همه و همه از نظر دعثور پنهان نمانده بود... اینک بهترین فرصت بود و عجیب آن که پیامبر شمشیری نداشت، دست خالی بود و حتی چوبدستی‌ای با خود حمل نمی‌کرد... کسانی که پیرامون سالار سپاه خویش بودند به دعثور گفتند: این بهترین فرصت و موقعیت برای تو است. این مرد را بنگر که چگونه در چنگال قدرت تو اسیر گشته است. حتی شمشیری نیز ندارد. کافیت چند گامی از کوه پایین بروی تا به وی برسی... به راحتی می‌توانی از میان برش داری و سر از تنش جدا کنی... حتی اگر فریاد بزند و یاران را به کمک بخواهد، صدایش به کسی نخواهد رسید و فریادرسی نخواهد داشت. دعثور تیزترین شمشیرها را در میان شمشیرها برگزید و از دامنه‌ی کوه پایین آمد... به راستی دست تصادف چه نقشه‌ها می‌زد و چگونه خجسته‌ترین حادثه‌ی هستی را برای وی پدید آورده بود... لحظاتی دیگر پیامبر را می‌کشت و تمامی قبایل و پرستندگان اصنام را رهین بزرگی عمل تهورآمیز خود می‌کرد و نام خویش را به عنوان نجات‌بخش دین باستانی [ صفحه ۲۶۶ ] عرب ثبت قلبها می‌کرد... همچنان که پایین می‌آمد با خود می‌گفت چه سهل و ساده گرفتار شد و دستخوش نابودی و فنا گشت. دعثور بزرگترین مبارز قبیله بود. جوانی فتاک و بیباک بود. در تمامی قبیله‌ی غطفان و در میان جنگاوران «ثعلبه» و «محارب» نام‌آورترین چهره همو بود و بدین جهت بود که تمامی قبایل فرمانروایی او را به جان و دل گردن می‌نهادند و در هر حمله و غارتی که می‌کرد بر پیروزی او ایمان کامل داشتند... آهسته از کوه پایین می‌آمد و حتی همراهی را با خود نیاورد. زیرا اولاً نمی‌خواست مبادا پیامبر از خواب بیدار شده بگریزد، فریاد و فغان برآورد و احتمالاً- سپاهیان‌ش بفهمند کجا گرفتار است و به کمکش آیند، و ثانیاً به همراه و همکاری نیز نیاز نداشت. شمشیرزن و تکاوری آن‌سان ورزیده و هوشمند بود که خود به تنهایی دهها تن را تکافو می‌کرد و از پس گروهی برمی‌آمد. از کودکی فنون جنگاوری، کمین، راهزنی و غارت کاروانها و قبایل را آموخته و از چهره‌های شاخص تاراج و تطاول صحرا بود... نامش در دلها بیم می‌افکند و موجب وحشت بود. همچون پلنگ، نرم و هموار و در کمین حمله از کوه فرود می‌آمد و چند گامی با شکار خفته خود فاصله نداشت. تا این که ناگاه خود را بر بالای سر پیامبر رساند. جستی زد و رو به روی او قرار گرفت. و در این لحظه شمشیر خویش را بر بالای سر افراشت. پیامبر دراز کشیده و او ایستاده بود... دیگر همه چیز تمام بود. پیش از آن که شمشیرش را فرود آورد و به یک ضربه‌ی کاری، سر از تنش برگیرد و یا به یک ضربه بر آن تن بی‌دفاع که حتی پیراهنی نیز نداشت قلبش را آماج گیرد، چنین گفت:- های محمد، بنگر چگونه گرفتمت. منم دعثور. [ صفحه ۲۶۷ ] پیامبر دیده گشود و دشمن را مقابل خود دید. با شمشیر آخته که عنقریب فرود می‌آورد، بالای سرش بود. بر بالای سر هر دوشان، آن سوتر و بر فراز قله کوه کبود و در دوردستهای افق، آسمان مینایی رنگ چنان فیروزه‌ی روشن می‌تافت و بر بالای آن چندین توده ابرهای پنبه‌ای پاک که از هجوم بقایای بادهای تند صحرايي در گذر بودند دیده می‌شد. دعثور فریاد برکشید:- بگو محمد، چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ پیامبر نگاهی به او افکند، و حتی نجیبید... کمترین حالت بیم و رعبی در چهره‌اش پدیدار نگشت. گویی هیچ نشده بود و هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد... همچنان که آرام دراز کشیده بود نگاهی سراسر گرانبار قدرت و استیلای روحانی بر او افکند و با آهنگی که همه اطمینان قلبی، آگاهی و حضور بود پاسخ گفت:- الله. بگو چه کسی تو را از من حفظ می‌کند، و او فقط جز یک کلمه نگفته بود:- الله. گویی به ناگاه و در یک لحظه این کلمه، به عظیم‌ترین معنای واسعه و ممکنه آسمانی و این جهانی تبدیل شد. و از دل همین



يک کلمه، اسم اعظم نجات و حیات و هر آنچه که پیامبر می‌خواست پدیدار گشت. وحشتی صعب و سخت سراپای دعثور را فرا گرفت و زلزله‌ای در جان‌ش فرو کوفت، چنان که گویی دستی قدرتمند بر سینه‌اش زد. لرزه و رعبی ناگفتنی و توصیف ناشدنی در سراپایش دوید و در برابر القای سهمگین و [ صفحه ۲۶۸ ] بنیان‌کن آن کلمه چنان ضربه‌ای بر سراپایش، بویژه سینه‌اش کوفت که به ناگاه شمشیر را از دستش پراند و او را چند گام آن سوتر پرتاب کرد... این همه در یک لحظه انجام شد، و تمامی این حالتها از پس آن «کلمه» پدیدار شد. کلمه به عمل و لفظ تبدیل شد و چنین پنداشت که ناگاه، از پس استماع لفظ «الله» فرشته‌ای را برابر خود دید که قامتی بس بلند، چهره‌ای سپید و سراسر تابناک داشت و با یک ضربه بر سینه، به گوشه‌ای پرتابش کرده بود... ای عجب چگونه چنین چیزی رخ داده بود... در این لحظه پیامبر را دید که برخاست و بس آرام به سوی شمشیر رفته آن را بر گرفت و بر بالای سرش آمد و همچنان که او افتاده بود و کمترین توان جنیبدنی نداشت و گویی تمامی نیروهایش به تحلیل رفته و در قید اقتداری نامرئی و وصف ناگشتنی بود، گفت:- و حالا- به من بگو «کیست تا تو را از من حفظ کند؟» او وحشت‌زده و رمق باخته، آن‌سان که گویی فشار تمامی غمها و ترسها را و آوار تمامی کوهها را بر قلب و جان و قفسه‌ی سینه‌ی خود داشت به مرد پیروز و غالب بر خود می‌نگریست... نه. هرگز نجاتی نبود. و چه سهل و آسان گرفتار شده بود. در چنین لحظه‌ای هیچ کس قدرت آن را نداشت تا او را از پنجه‌ی سطوت و سلطه‌ی زوال ناپذیر قدرت و نیروی اعجاز‌آسای او نجات دهد... حتی اگر تمامی لشگر و رزم‌آوران فدایی‌اش نیز کنارش بودند نمی‌توانستند رهایی‌اش بخشند. بی‌اختیار و همان‌سان که افتاده بود، آرام چنین گفت: هیچ کس... هیچ رهایی و نجاتی جز به خدای تو نیست. گواهی می‌دهم که خدا یکی است و تو پیامبر اوایی. پیامبر دستش را گرفت و او را از خاک بر گرفت. [ صفحه ۲۶۹ ] شمشیرش را به او پس داد. مرد در پای او افتاد و با لحنی خاشع و شیفته‌وار می‌گفت:- به خدا سوگند تو بهترینی، تو بهتر از من و هر کس دیگری. با تو پیمان می‌کنم که از این پس لحظه‌ای به مخالفت تو بر نیایم و هیچ نیرویی را علیه تو گرد نیآورم. پیامبر پیرانش را بر تن کرد و باز گشت... در این لحظه دعثور همچنان که شمشیر را در دست داشت به سوی پیامبر دوید و راه را بر او گرفت... شمشیر را به دو دست برابر پیامبر گرفته و به او تقدیم کرده، گفت:- پیامبر، شمشیر را از من بگیر. تو به داشتن آن از من سزاوارتری. پیامبر هدیه‌اش را پذیرفت و از او دور شد. آری، باز گشت و شمشیر را تقدیم پیامبر کرد و گفت: «تو به داشتن این شمشیر از من شایسته‌تری»... و چه سخن خوشی گفته و چه حرکت شایسته‌ای از عمق ایمان و دریافت خود بروز داده بود. این عمل هم به معنای سرسپردگی، تسلیم محض و انقیاد کامل بود و هم به معنای آن بود که یعنی تویی که زینده‌ی داشتن شمشیر تیز و تیغ خونریزی. زیرا تو حتی وقتی قدرت داری نمی‌زنی و انتقام نمی‌گیری... و کرنش بر تو ای آن که تیغ در کف تو معنای پرچود و دادگرانه خود را ایفا می‌کند. صلاح جذب و وصل می‌شود نه سلاح حرب و فصل... دعثور لحظه‌ای حیرت‌زده و مبهوت بر جای خود می‌خکوب شد و سپس به سوی دوستان خویش، بالای کوه رهسپار گشت... رفت و رهسپار گشتن آن سرو خرامانی را نگریست که گلشن در گلشن، شادمانی، آزادی [ صفحه ۲۷۰ ] و ابتهاج و آبادی را برایش ارمغان آورده بود. آن چهره‌ی عظیم حادثه‌ی خوش که تا لحظه پیش منفورترین و مغضوب‌ترین دشمنان جهان او بود و اینک گرمای‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین محبوب، با چه نفرت، و تصمیم کین‌توزانه‌ای پایین آمده و اکنون با چه احساس، ایمان و شوق و محبتی بالا می‌رفت... آمده بود تا گرفتارش کند و به محض آن که برابرش قرار گرفت گفت: چه گرفتار شد و آن‌گاه خود، چه خوش گرفتار شد... اینک در تمامی جهان، کسی را به اندازه‌ی آن چهره عزیز و مهربان دوست نداشت و مهرش را به دل نگرفته بود... وقتی به جمع یاران شگفت‌زده خود پیوست آنان علت اعمالش را جویا شدند:- چگونه بود در دو قدمی او ایستادی و تیغ را بر سر خود چرخاندی و سپس ناگاه به زمین افتادی... در دسترس قدرتت بود و سپس از دستش دادی، مغلوبش شدی و به دست و پایش افتادی؟! - به خدا سوگند فرشته الهی، او بر سینه‌ام زد و بر خاکم کوفت. چه بگویم که در چهره‌اش چه‌ها دیدم... به او ایمان آوردم... نه از سر ترس و وحشت، بلکه از روی یقین، فهم و عشق... خدای او، «الله» اوست که واقعی و قابل پرستش است و همه



قدرت و نیروها در دست اوست... از بهای چوبی و سنگی ما جز رسوایی و ناتوانی چه کاری برمی آید؟ من پیرو او هستم و شما نیز اگر طالب حقیقت و نجات خود هستید به دین و آیین او در آید... بدین سان پیامبر از ذی امر بازگشت در حالی که بسیاری از مردمان قبایل ثعلبه، محارب و غطفان به دین او گرویده و محبتش را به دل و جان [صفحه ۲۷۱] خریده بودند. با سپاهی پیروزمند و فاتح بازگشت، در حالی که با یک تن نیز رو به رو نشده و در تمامی این غزوه ظفر خونی از دماغی نریخته بود. مدتی را که پیامبر در گیر این غزوه بود، یازده شبانه روز بود... خدای قرآن ازین حادثه مهم چنین یاد می کند: یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم اذ هم قوم ان یسطوا الیکم ایدیههم فکف ایدیههم عنکم [۵۲]... ای مؤمنان نعمت خدا را بر خویشان یاد آرید آن گاه که قومی خواستند بر شما تناول کنند و اما خدا ایشان را از شما بازداشت... و بدین سان خداوند، هم بر سپاه اسلام و هم بر دعثور و قبایل ثعلبه و محارب منت می نهاد، و نعمت نجات و هدایتی را که بر آنان ارزانی داشته بود انحصاراً به خویش و رحمت اعجاز آسای خود و نه هیچ کس دیگر نسبت می داد.

### غزوه قینقاع

چنان که دیدیم پیروزیهای بدر و سایر توفیقات اسلام، یهودیان عرب را، بویژه یهودیان بنی قینقاع را که ساکنین مدینه بودند بر سر خشم و حسد آورده بود. اینان از آن پس چهره‌ای بسیار دشمن خو و کین توزانه به خود گرفتند و از هیچ سرکشی و آزار مودیان، مسخره و تهدید علیه پیامبر و کیش او خودداری نکردند... گویی فراموش کرده بودند بر اساس نقض پیمانی که امضا کرده‌اند نباید علیه پیامبر و مسلمانان سخنی گویند، جبهه‌ی اسلام را تضعیف کنند و در [صفحه ۲۷۲] سخن و عمل به یاری دشمنان اسلام بر آیند... پیامبر موقعیت دشمن خوینده ایشان را به روشن بینی درمی یافت و برای پیشگیری هرگونه خلاف و خیانت از جانب آنان و در نتیجه دامنگستر شدن جنگی دیگر، می کوشید از در موعظه، نصیحت و ارشادشان بر آید. از این رو از ایشان خواست که روزی در بازار نبط، بازار خودشان در محله قینقاع گرد آیند تا با ایشان صحبت کند. آمدند. یعنی در واقع پیامبر به میان ایشان آمد و با لحنی ناصح و مشفقانه به سخن گفتن با آنان پرداخت. به لحنی مهرآمیز از حوادث آینده و بویژه خشم و غضب الهی پرهیزشان داد. یکبار دیگر تاریخ گذشته‌های دور را بر چهره‌شان زنده کرد و خشم خدا را به جهت نافرمانی و ستیز با پیامبران بنی اسرائیل در جلوه‌های شکست، سرگردانی و جلالی وطن که بدان گرفتار شده بودند برابرشان تصویر نمود. به آنان فرمود: ای گروه یهودیان خدای را پرهیزید و از ستیزه و سرکشی علیه او خودداری کنید. شما خود بهتر از هر کس می دانید من پیامبر خدا هستم و به راستی و صدق از جانب او رسالت دارم. به خود آید و تسلیم امر خدا شوید. شما سرنوشت قریش را دیدید و بلایی را که خدا بر آنان نازل کرد مشاهده نمودید. اسلام بیاورید و تسلیم امر حق شوید. اما آنان این سخن را که همه دوستی، صلح جویی و نصیحت مشفقانه بود به بدترین وجه پاسخ دادند. گفتند: ای محمد چه پنداشته‌ای! تو مغرور شده‌ای و پیروزی بر قریش فریبت داده است. با گروهی نادان و ناتوان جنگیدی و چون شکست خوردند پنداشتی کاری کرده‌ای... آری تو هنوز مرد جنگ ندیده‌ای! و [صفحه ۲۷۳] اگر روزی جنگ ما نصیبت شد آن گاه خواهی دانست ما کیستیم و چگونه مرد جنگ و مبارزه‌ایم... پیامبر شکست زده نگاهشان کرد و پاسخی به ایشان نگفت... عجباً چگونه بود که آنان را به صلح و تسلیم امر حق می خواند و از بلای الهی می ترساند و آنان با گردنکشی و کبریای تمام پیشنهاد جنگ و شکستن سپاه او را می کردند و از هم اکنون به پیروزی خود ایمان قاطع داشتند. این سخن به معنای آن بود که آنان سر جنگ با پیامبر را داشتند و از هم اکنون در اندیشه‌ی تدارک آن بودند. یعنی به هیچ رو دل دوستی و حفظ پیمانهای خویش را با او نداشتند. اما این همه موجب آن نشد که پیامبر کلمه‌ای تند علیه آنان گوید و یا به نوعی رفتار کند که کمترین تنش و اختلافی فیما بین پدید آید. سخنی گفته بود و نصیحتی به آنان کرده بود و پذیرفته بودند. بسیار خوب، هیچ چیز از آنان نمی خواست. حتی اسلامی که به آنان پیشنهاد کرده بود فقط در حد یک پیشنهاد و امر به نیکویی و خیر

بود و چون نمی پذیرفتند اختیار با خودشان بود. فقط باید می کوشیدند که از هرگونه دشمنی و عهدشکنی علیه مسلمانان خودداری کنند و این چیزی بود که پیامبر می خواست... یهود قینقاع به لحاظ ثروت، قدرت و جمعیت شاخص ترین گروه یهودیان مدینه بودند. علت این که اینان از در تهدید و گردنکشی با پیامبر در آمدند ریشه در باورهایشان داشت... به لحاظ سلاح و دانش حرب، چنان که خود به آن اعتراف کرده و مباهی بودند و راست نیز می گفتند، از برجسته ترین یهودیان منطقه بودند. همواره چهارصد جنگجوی زره پوش و سیصد [ صفحه ۲۷۴ ] جنگجوی بدون زره یعنی شمشیرزانی آهنین یال و سبکبال که هم سنگین و استوار در میدانها می مانند و هم به شتاب و کارآیی تحرک و پیشتازی دارند در لشکرگاهشان آماده بود... وانگهی تکیه اساسی آنان به قلاع ناگسستی و دژهای استوارشان بود که اول از آن بالا دشمنان خود را به هدف تیر و کمان و سنگ و آتش می گرفتند و چون به لحاظ جسمی و روحی خسته و فرسوده شان می کردند و نیروهایشان را تحلیل می بردند از دژها بیرون می زدند و در محیط باز، ضربه های نهایی خود را به دشمن می زدند. اینان دانش و کارآیی جنگ داشتند و علاوه بر آن با مردمان خزرج هم پیمان بودند. پیشوای خزرجیان عبدالله بن ابی سلول، رئیس منافقان مدینه بر جمعیتی بالغ بر سیصد، چهارصد تن فرمان می راند و یهود بنی قینقاع نسبت به همدلی و همکاری اینان در هر جنگی علیه اسلام دلگرم بودند و اطمینان داشتند. از این رو دنبال بهانه ای می گشتند تا به نحوی چهره ی خصمانه خود را به اسلام بنمایند و آن بهانه را نیز یافتند... روزی زن یکی از مسلمانان، یعنی انصار مدینه به بازار ایشان آمد و چنان که رسم زنان بود بر بساط زرگری برای خرید زیور نشست. اما این زن چهره و بر و سینه و شانه ی خود را به شیوه ی حجاب زنان مسلمانان فرو پوشیده بود... این سنت و آیینی بود که احتمالاً زنان مدینه، به جهت تأثیر تربیت پیامبر، تی پیش از الزام حجاب خود را بدان موظف می داشتند... چون زن نشست یهودیان خواستند نقاب از چهره اش بر گیرند و چهره و گریبان و زلف و روی او را ببینند... زن ازین کار امتناع کرد و اجازه نداد که نقاب از رویش بر گیرند... و [ صفحه ۲۷۵ ] ناراحت و مضطر همان جا فرو نشست... این که یهودیان به چه جرأتی به خود اجازه می دادند تا نقاب از چهره ی زنی بر گیرند و حرمت آزادی اش را بدرند، معذبش داشته بود... اما هر چه بود پس از امتناع جدی زن از مکشوف شدن، یهودیان از دور و برش پراکنده شده به کار خود پرداختند. زن دردمند نفسی از سر خوشی و رهایی کشید. اما بیچاره نمی دانست که در نهان و پشت سرش با او چه می کنند... او همچنان که سرگرم خود بود، نمی دید که یکی از یهودیان آمده و آهسته ته دامن او را به بالای پیراهن و قسمت شانه ی آن، با خارهایی سنجاق زده و وصل کرده است... زن پس از آن که کارش را به انجام رساند برخاست. اما بدون آن که متوجه شود اینک تمامی پشتش آشکار بود. پا و سرین و رانش تا شانه، تمامی شرمگاهش که معمولاً زنان مناطق حاره عرب فقط با دامن و ردا آن همه را مستور می دارند برملا کرده و در معرض دید مردان و نامحرمان قرار داده بود. یهودیان تماشا می کردند و به قهقهه می خندیدند... ناگاه زن متوجه شد و در نهایت غم و اندوه فرو نشست. این نهایت بی شرمی بود. چگونه حرمتش را دریده، آبرویش را بر باد داده و تحقیرش کرده بودند. چهره ای را که نمی خواست نشانشان دهد، به انتقام، نه تنها خوار و خفیف کردند، بلکه بدتر از همه آن که نادیده نیا و نهانیهای تنش را نیز برملا کرده و رسوایش نمودند... زن نالید، گریست و صدا به استغاثه برداشت... گریه می کرد و دیگر نمی توانست از خاک برخیزد... در آن لحظه مردی از مسلمانان به جهت گریه و شیون زن و خنده های یهودیان بر ماجرا آگاهی یافت... در بازار اتفاقی افتاده بود. [ صفحه ۲۷۶ ] وقتی قضیه را کاملاً فهمید و زن را غرقه ی غم بی کسی و آن مظلومیت دردمندانه اش دید، شمشیر بر کیشد و با آن که در بازار یهودیان تنها بود، آن مرد را که چنین کار بی شرمانه ای علیه زن کرده بود، زد و کشت... یهودیان که با چنین عملی رو به رو شده بودند، به اتفاق از دکانها در آمدند و همگی با هم، مرد مسلمان را زدند و کشتند... در واقع اغلب بازار در کشتن مرد تشریک مساعی کردند... خبر به مسلمانان رسید. آنان، حیرت زده به ماجرا اندیشیدند... چگونه بود که یهودیان چنین کاری را کرده اند... خبر به پیامبر رسید. پیامبر منتظر ماند... مسأله بزرگی اتفاق افتاده بود و چنین چیزی حادثه ای کوچک نبود... هر چند تمامی قرائن مبین آن بود که یهودیان از سر عمد و به اختیار چنین کاری را

کرده‌اند، باز پیامبر صبر کرد. اما خبری که به پیامبر رسید حیرت‌بارتر از حادثه زن بود. خبر این بود: یهودیان به مجرد کشتن مرد مسلمان شمشیر و سلاح برگرفته‌اند و تمامی‌شان در قلعه‌های بنی‌قینقاع گرد آمده و آماده جنگند. اینک همه چیز آشکار بود و کمترین تردیدی در گردنکشی، عهدشکنی و بدخواهی یهودیان نبود. زیرا اینان به اندازه‌ی سرسوزنی از آنچه که رخ داده بود نه تنها متأسف نبودند، بلکه آن همه را بهانه‌ی جنگی خونبار علیه مسلمانان کرده بودند... زیرا قضیه واضح و آشکار بود. حتی آنان در مقام عذرخواهی نیز برنیامدند... گیریم یکی‌شان اشتباه کرده و خطایی از او سرزده و کشف عورت زن مسلمانی را کرده بود و بدین وسیله کشته شده بود. آنان اگر اهل عدالت و صلح بودند باید نزد پیامبر آمده و قضیه را به گونه‌ی مبسوط بر او گزارش می‌کردند. نه آن که [صفحه ۲۷۷] پس از آن عمل ناجوانمردانه و شنیع علیه زن مسلمان، همه برخیزند و مدافع زن را به قتل برسانند... باز این همه سهل است یک یهودی و یک مسلمان کشته شده بودند و به هر حال اتفاقی افتاده بود و مسأله از جانب ایشان آغاز شده بود... در این حال نیز باید نزد پیامبر می‌آمدند و قضایا را به گونه صادقانه به او بازمی‌گفتند و بر اساس پیمانی که با او داشتند آن کس را که به ظلم دیگری را کشته بود، خواه مسلمان و یا یهودی، هر که بود قصاص می‌کردند و یا خونبها و فدیة می‌دادند و یا حداقل کار، آن که عذری می‌خواستند و اظهار ندامتی می‌کردند. نه آن که به شتاب تمام بازارها را تعطیل کنند، سلاح و شمشیر برگیرند و به قلعه‌های امن خود بروند و در آن جا سنگر گیرند و اعلان جنگ دهند. پیامبر به محض آن که خبر بسیج و تسلیح آنان را شنید و دریافت که یهود بنی‌قینقاع پیمان او را شکستند و خیانت کرده‌اند، منتظر امر الهی شد... آن گاه این آیه نازل گشت: و اما تخافن من قوم خیانه فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین: [۵۳]. چون از خیانت قومی به جهت عهدشکنی‌شان بیم کردی تو نیز عهد ایشان را بگسل، چه خداوند خائنان را دوست ندارد. و عجب‌تر از این آیه، آیه‌ای بود که پیش از این، پس از مذاکره پیامبر با یهودیان بازار قینقاع نازل شده بود. پس از آن که یهودیان نصایح دوستانه او را در خودداری از خیانت و نقض میثاق به هیچ گرفتند و او را تهدید کردند که اگر جنگی در بگیرد به او خواهند نمود که قدرتمند و [صفحه ۲۷۸] جنگاور و پیروز کیست، این آیه‌ی آسمانی نازل شده و بشارت شکست و زبونی حتمی‌شان را داده بود: قل للذین کفروا ستغلبون و تحشرون الی جهنم و بس المهاد. [۵۴]. به (یهودیان) کافر بگو زود باشد که مغلوب و سرکوب شوند و به دوزخ که بد جایگاهی است فراهم آیند... آیه کوچکترین تردیدی را در شکست و خواری یهودیان به جای نمی‌گذاشت. بر اساس پیش‌بینی قرآن پیامبر ایمان داشت که در جنگ با یهود بنی‌قینقاع پیروز خواهد شد. از این رو پیامبر از مدینه بیرون آمد و ابولبابه را در شهر به جای خود نهاد. اما یهودیان در دژهای امن خود جای گرفته و منتظر سپاه اسلام بودند... ایشان بیش از هفتصد جنگاور و مرد مسلح شمشیرزن داشتند که از همه نظر آماده بودند... و بی‌شک تعداد کسانی که می‌توانستند از قلاع ایشان دفاع کنند، با احتساب زنان و نوجوانان و دیگران بسی بیش از اینها بود... به احتمال چنین می‌نماید تعداد سپاهیان اسلام نباید چیزی بیش از جنگاوران بدر که سیصد و سیزده نفر بودند و یا فووش دو برابر این نفرات، بیشتر باشد... زیرا در جنگ احد که پس از غزوه بنی‌قینقاع رخ داد و پیامبر خبر بسیج تمامی سپاه کفر را با تعداد سه هزار نفر شنید، پس از بسیج تمامی مؤمنان مدینه با جماعتی نه افزونتر از هفتصد نفر با آنان مصاف داد. با این حساب چنین می‌نماید که تعداد سربازانی که پیامبر با خود به ستیز یهودیان بنی‌قینقاع برد، افزونتر از چهارصد، پانصد نفر [صفحه ۲۷۹] نباشند... باری پیامبر قلاع آنان را محاصره کرد... آنان را به شدت در حلقه‌ی محاصره‌ی خود فشرد... اما آنان از پس دیوارهای استوار دژ و سپر و زره خود ایستادند و همچنان منتظر بودند... چند روزی بدین گونه سپری شد. چیز غریبی بود. یهودیان قینقاع نه دروازه‌های خود را می‌گشودند و به صحرا برای جنگ می‌آمدند و نه حتی جرأت آن که از بالای برج و باروی خود تیری به سوی سپاه اسلام بیندازند، داشتند. از این سو پیامبر نیز کمترین کوششی برای گشودن دروازه‌های ایشان نمی‌کرد. سپاهیان اسلام فقط ایستاده و مراقب بودند. پرچم اسلام، پارچه‌ای سیاه رنگ و عقاب نام در دست علی بن ابیطالب بود. ده روز گذشت و سپاه اسلام از جای خود حرکت نکرد... ای هزاران عجب! چگونه یهودیان سلحشور و آن جنگاوران پرغرور که آن همه لاف و گزاف و

باد بروت داشتند، قلعه‌هایشان را نمی‌گشودند و به ستیز بیرون نمی‌آمدند... اینان که پیش ازین و با چه لحن جسارت‌آمیز و گستاخانه‌ای پیامبر را تهدید نموده و ادعا کرده بودند تا کنون با مردان جنگی رو به رو نشده است؟ اینان که این همه بر تعداد نفرات، ثروت و قدرت خود متکی بودند! و به راستی یهود بنی‌قینقاع از قدرتمندترین یهودیان منطقه بودند، زیرا اولاً با عبدالله بن ابی منافق و سرکرده‌ی ریاکاران مدینه که فقط به زبان و نه دل، اسلام آورده بودند، هم‌پیمان بودند و ثانیاً قلعه‌هایشان پر از سلاح و نیزه بود، و علاوه بر این همه، اینان ملتی صنعت‌گر و سازنده‌ی سلاح بودند و بدین لحاظ هرگز در مضیقه نبودند و افزون بر این همه انبارهایشان مملو از آذوقه و توشه بود، این همه ترسیده بودند!... ملتی صنعتگر که هم سلاح داشتند و هم غله و هم [صفحه ۲۸۰] طلا و قدرت. زیرا اغلبشان زرگر بودند و مال و ثروت بسیار داشتند. آری از دژها بیرون نمی‌آمدند و حتی جرأت آن که تیری نیز به سوی سپاه اسلام بیندازند نداشتند... حقیقت آن است که از همان آغاز ترسیده بودند... از «چهره‌ی» پیامبر ترسیده بودند. اینان مردمی نافرمان و سرکش و یاغی بودند و هم آن‌سان که از موسی می‌ترسیدند و با این همه بارها و بارها مخالفت با او برمی‌آمدند و چنان که تاریخشان گواهی می‌دهد پیامبران مرسل خود را می‌کشتند، از محمد، پیامبر اسلام نیز می‌ترسیدند. زیرا می‌دانستند بر حق است. همچنان که می‌دانستند موسی و هارون برحق‌اند... اما مگر هوای نفسانی و خودخواهیهای شیطانی‌شان می‌گذاشت که به سلطنت حق گردن نهند... اینک همه‌ی آن لاف و گزافهای خود را فراموش کرده و از وحشت بر خود می‌لرزیدند. زیرا چهره درخشان و دلارایی که در برابرشان بود و محاصره‌شان کرده بود، همان چهره روحانی بازگشته از میقات بود که امتداد نور الواح را داشت و تورات‌شان ظهورش را به عنوان پیامبر الهی بشارت داده بود... بدین گونه هیمنه و رعب و وحشتی عظیم دل و جان‌شان را، سراسر وجود، و تار و پود قلبشان را فرو گرفته بود... این ترس معنای همان سطوت الهی، سلطه‌ی پادشاهی، استیلا‌ی ربانی و نصرت غیبی‌ای بود که پیامبر بارها و بارها فرموده و حتی تورات خود ایشان از پیش گواهی آن را داده بود «نصرت بالرعب» من پیامبری هستم که تنها ذکر نامم در دل دشمنان خدا بیم می‌افکند و جانهایشان را به زلزله‌ی اضطراب و ترس و وحشت و التهاب می‌برد. نه تنها دشمنان نزدیک، بلکه دشمنان دور آنان که در فاصله‌ی دو ماه راه و مسافت دوردست‌اند... و چنان که تاریخ گواهی خواهد کرد دشمنانی که [صفحه ۲۸۱] شصت روزه راه را با او فاصله داشتند و پس از گذشت دو ماه، سپاه پیامبر به آنان می‌رسد، از شنیدن نامش می‌لرزیدند و شصت روز قبل از آن که سپاه پیامبر به ایشان برسد از پیش روی او گریخته بودند. پانزده روز بیشتر نگذشت که ترس قلبهای آنها را پاره پاره کرد و نزدیک بود از حلقومها به در افکند... بیچاره‌ها بی آن که ضربه شمشیری فرود آورند و حتی ضربه‌ای بر ایشان بخورد برای پیامبر پیغام فرستادند که می‌خواهیم تسلیم شویم و از دژهایمان بیرون آییم... ما نمی‌دانیم آنان چگونه به این نتیجه رسیدند و چگونه با وجود آن همه شجاعان بی‌مانند و پهلوانانی که در میان خود داشتند، بی آن که حتی یک تیر از سوی سپاه اسلام بر آنان پرتاب شده باشد به این تسلیم خائفانه و ذلت‌ننگین زبوانه تن در دادند. هر چه هست این همه جبن و ترس ذلیلانه، نشانگر عدم ایمان روحانی و اتقان قلبی ایشان بر باطن دل و جان و تهی بودن معنای خودشان بوده است. اینان از مرگ و ایمان به خود می‌ترسیدند. ازین که مبادا این جنگ را ببازند می‌ترسیدند. همان سان که قرآن با صادقانه‌ترین الحان و شیواترین بیان تصویرشان کرده است همه در جست و جوی لذات زندگی و نعمات این جهانی و بهره‌وری هر چه بیشتر از مادیات جسمانی بودند. اینان ملتی هستند که کمترین ایمانی به روح و معانی ماندگار معنا و مفهوم درخشان هستی ندارند، فقط آرزومند اول ثروت و بعد لذتند. دوست دارند هزار سال به شادی و لذت زندگی کنند و اخمی ریز و زخمی کوچک و ناچیز بر جبین و چهره‌ی زندگی‌شان خدشه نیندازد. ازین رو ترسوترین ملتها هم ایشان‌اند... با این همه پرسیدنی است پس چرا آن همه ادعا کرده و لاف و گزاف [صفحه ۲۸۲] نمودند... آیا جز این بود که پیامبر در تمام مدت با مهر و شفقت با آنان سخن می‌گفت... گیریم نمی‌خواستند سخنش را بپذیرند! چرا تهدید کردند و گفتند اگر جنگی در بگیرد به تو نشان خواهیم داد که جنگ چیست و مرد کیست و خواهی فهمید که پیروزی بر سپاه نادانان و ناتوانان قریش پیروزی به حساب نمی‌آید! چرا چنین سخنی را گفته و تاره

پس از آن، کعب بن اشرف شاعر را که عليه اسلام هجا می گفت و کفار قریش را به جنگ با اسلام ترغیب می کرد از میان خود نراندند. و جز کعب شاعران دیگری را از میان خود به بدگویی اسلام تحریض می کردند؟ چرا آن زن را در میدانشان بی آبرو نموده و در برابر صدها چشم عریانش کردند و حرمتش را دریدند. چرا مدافع آن بی پناه را که جوانمردانه از مظلومی دفاع کرده بود قصابی کردند و ده شمشیر بر او زدند. یک نفر، یک تن را زده بود، چرا صد نفر ریخته و یک نفر را زدند... افزون بر این همه چرا ناگاه بازارها را بستند، شمشیر و سپر برگرفتند، به سوی قلعه های خود دویدند و اعلان جنگ دادند و پس از آن چرا از پس دژهای ایمن خود جرأت پرتاب حتی یک تیر را نیافتند و آن گاه اینک چنان از ترس به خود می پیچیدند که به زاری درآمده و برای پیامبر پیغام می فرستادند: «تسلیم می شویم و شکست را می پذیریم و می خواهیم از دژهایمان فرود آییم؟!»... پاسخ تمامی این چراها این است که اینان از معاندترین و لجوج ترین ملتها هستند. و چگونه پایانشان جز این باشد، زیرا به سبب جنایات کفر و معاصی شان به غضب الهی دچار گشته اند، و چنان که کتاب مقدس خودشان نوشته است از برون به شکل بوزینه ها مسخ شده اند. این [ صفحه ۲۸۳ ] مسخ شدگی در نسل کافر اینان ادامه یافت، و از درون نیز مسخ گشتند. عقلهایشان در حد عقل بوزینه گان عمل کرد... اگر نه چرا ناگاه و طی چند روز اغتشاش ذهنی این همه بی خردانه رفتار کردند... میثاق بستند، شکستند، لاف و گراف زدند و پایدار نماندند. اعلان جنگ دادند و سنگر گرفتند، و بعد ناگاه همه تسلیم شدند. همچون گله ای از آن حیوانات زبون عقل و مسخ شده که اگر یکی شان فریاد و فغان برآورد و از بلندی ای به زیر آید، همه فریادزنان فرود می آیند و اگر فریاد بزند و به بالا بجهد همه جیغ زنان بالا می برند، رفتار کردند... پیغام فرستادند که حاضریم از دژهایمان فرود آییم. شکست را پذیریم و از این سرزمین کوچ کنیم و بیرون برویم... خانه و قلعه هایمان را برای شما بگذاریم و به سرزمینهای دوردست برویم. این تسلیم بس ذلیلانه، خائنه و ابلهانه بود. اما پیامبر حتی چنین تسلیم ذلیلانه ای را از اینان نپذیرفت... برای نشان دادن اوج عمق و ذلت و بدبختی ایشان و نیز نشان دادن عظمت معجزه الهی که قرآن وی مژده اش را داده بود «زود باشد که تمامی شان مغلوب و منکوب شوند و به دوزخ درآیند.» فرمود: نه. تسلیم شان را حتی به شرط کوچ و جلائی وطن نیز نمی پذیریم. باید تسلیم امر من شوند و به هر چه می گویم گردن نهند... این سخن به معنای آن بود که شاید بخواهم تمامی شان را گردن بزنم و یک نفر جنگنده و رزم آورشان را نیز زنده نگذارم. به خطشان کنم و سرهایشان را از شانهایشان بپرانم. پیغام پیامبر به اینان رسید. در دژهایشان شور کردند... و به این نتیجه رسیدند که بهتر است تسلیم شوند و خود را در اختیار تصمیم پیامبر نهند و [ صفحه ۲۸۴ ] هر چه را که او می خواهد، حتی قتل عام تمامی شان را نیز، بپذیرند... ای هزاران افسوس و درد، این دیگر از عجیب ترین چهره های ادبار و ذلت آنان بود. و به راستی معنای همان سخن حق قرآنی بود که سراسر کلام حکیم و ذکر کریم تکرار شده است: «و باؤا بغضب من الله و ضربت علیهم المسکنه.» [ ۵۵ ]. این ملت به غضب الهی، خواری و مسکنت دچار گشته است. و گرنه چگونه بود که تن به کشتار و نابودی خود داده بودند و این کشته شدن را در میدان مصاف بر نمی تافتند. به راستی آدمی تا این حد ذلیل و خائف می شود؟ آیا جز این است که تعداد نفرات سپاه اسلام کمتر از سپاه اینان بود. جز این است که آنان به اضعاف مضاعف از سلاح و ثروت و امکانات و فنون جنگ آوری بهره ور بودند... پس چرا آنان که خود را نور چشمان خدا و ملت عزیز آسمانی می دیدند، این همه به خود و حقانیت خود بی ایمان بودند؟ چرا حتی به اندازه ای اهل شرک و بت پرستهای جاهل سرزمینهای عرب و قبایل صحرائین نیز حمیت دینی و جربزه ای نداشتند؟ تن به مرگ و کشتار دسته جمعی می دادند! تسلیم می شدند و جرأت جنگ و جانبازی در راه آرمانهای حقانی خویش را نداشتند... آری، پاسخ همان است که در آغاز گفتیم. اینان از چهره ی پیامبر می ترسیدند. از این چهره ی تابان که از طور ایمن رحمان و از میقات یهوه بازگشته بود. آن چهره که پرتو ید بیضاء و هاله همایونی نور موسی را داشت می ترسیدند... مگر در روزگاران پیشین موسی اینان را نگذاشت و [ صفحه ۲۸۵ ] خود به میعاد طور نرفت و پس از چهل روز که بازگشت، کفر لجوجانه، ابلهانه و شقاوت بار اینان را ملاحظه نکرد. تمامی شان به یک گوساله زرین که خور خور می کرد آویخته بودند، از دل و جان تعظیم و تکریمش می کردند و



سجده اش می بردند و آن را خدای خود می خواندند... همچون گله بوزینه ها و گاوها که چون یکی شان از مغاک پریده بود تمامی شان در پی آن یک تن برآمده و خود را به ورطه ی هلاکت افکنده بودند. آن گاه که موسی به این امت مسخ شده فرمان داد بنشینند و خودشان شمشیر برکشند و به جبران کفر وحشتناکی که ورزیده اند همدیگر را بکشند. و آن گاه جویانه و ذلیلانه نیز نشستند و شمشیر بر گرفتند و سرها را از شانه های یکدیگر پراندند... موج خون در میان شان افتاد و در یک روز هفتاد هزار تن از خود ایشان همدیگر را کشتند. برادر، برادر را کشت و پدر، پسر را و پسر، پدر را... صف در صف می نشستند. موسی فرمان داده بود این صف بایستد و گردن آن صف نشسته را بزند و سپس خود بنشینند و صفی دیگر بیاید و گردن اینان را بزند... و چنین نیز کردند. چنین است کیفر آن ملت که پروردگار سبوح قدوس و احد قهاری را که در کبریا و عظمت هیچ چیزی همتا و همانندش نیست، آن مهیمنی را که برتر از تمامی پندار حکیمان، مسبحان، مقدسان و کروبیان است و تمامی قلمرو خلق و امر آسمانها و زمین و کائنات در پنجه ی قدرت قیومی اوست، چنان خدایی را می نهد، رها می کند و مجسمه ی گوساله ای را به جای او، خدا می گیرد و می پرستد، مرگ نیز کم شان بود. اکنون تاریخ تکرار شده بود. اینک همان روز بود. حتی یک نفرشان جرأت نکرد در برابر فرمان موسی گردنکشی کند و اظهار عدم انقیاد نماید. همچون گله ای [صفحه ۲۸۶] گاو که به مذبح شان می فرستند تمامی شان سرهایشان را بر سینه ها افکندند و گردن خم کردند و در انتظار نوبت مرگ خود ایستادند. زیرا خود می دانستند چه کرده اند و چه ابلهانه به کفر و ظلم با خدای حقیقت، به ستیز بی شرمانه و گستاخانه برآمده اند... بدین سان بود که یهود بنی قینقاع نیز درهای قلاع خود را گشودند و سرها بر سینه ها خم و بی آن که حتی یک تن ایشان خنجری را زیر لباس پنهان کرده باشد بیرون آمدند و مرعوب و مقهور، مغلوب و منفور، تسلیم نظر پیامبر شدند. پیامبر دستور داد آنها را به ریسمان ببندند... آنها را بستند. محکم و بسیار سخت. دستهایشان را بر شانه هایشان بستند، به گونه ای که نمی توانستند جم بخورند. این عمل به معنای آن بود که عنقریب گردن تمامی شان را خواهند زد و تمامی شان را به دوزخ خواهند فرستاد... نفس در سینه هایشان حبس بود. حتی یک نفرشان جرأت فریاد زدن، فرار و اعتراض را نیز نداشت. رنگ بر رخ نداشتند و گویی پیش از مرگ تمامی شان مرده بودند... پس از آن که تمامی شان را کت بسته، خوار و رسوا و شکسته در یک صف ردیف کردند، پیامبر منذر بن قدامه سالمی را بر ایشان گماشت... خبر در شهر پیچید... پیامبر بر تمامی یهودیان بنی قینقاع پیروز گشته است و آنان از ترس و وحشت در قلاع خود را گشوده و تسلیم شده اند. حتی تسلیم مرگ... و یک تیر نیز به دفاع از خود و حرمت آن همه عربده جویی، بیهوده گویی، لاف و گزاف و دشنام و خلاف خود پرتاب نکرده اند... آنان را به شهر مدینه آوردند. خبر به عبدالله بن ابی رسید. همان کسی [صفحه ۲۸۷] که رئیس منافقان شهر بود. این مرد از سر نفاق و دروغ ایمان آورده و مسلمان شده بود. به ظاهر کلمه ی شهادت را ادا کرده و به یکتایی خدا و رسالت پیامبرش گواهی داده بود. در زمره ی مؤمنان بود. به مسجد می آمد و با پیامبر نماز می گزارد اما درون و باطن و جانمایه اش به سود کفر و به سوی ضلالت و شرک گام برمی داشت. هم پیمان یهودیان و هم آوای مشرکان بود و در باطن از هر همفکری و همکاری و همگامی با دشمنان پیامبر کوتاهی نمی کرد... این همان بود که قرار بود برایش تاجی بسازند و پادشاه مدینه شود... همان کس که از آغاز ورود پیامبر دشمنی و کینه ی پیامبر را به دل گرفته بود و منتظر فرصتی بود تا ضربه ی خود را بر اسلام وارد آورد. از شنیدن خبر تسلیم یهودیان وحشت زده شد. چنان به حیرت آمد که اگر سیاره های افلاکی از مداراتشان می گسستند و می گریختند و ستاره های آسمان بر خاک می ریختند، آن همه به حیرت نمی آمد. در دلش امید آن را داشت که به زودی یهودیان با پیامبر برستیزند و او را شکست دهند... حتی اگر در آغاز نیز قدرت شکست کامل پیامبر را نداشته باشند چون او را درگیر جنگ کنند از این جا و آن جا، از مکه و صحرا، سپاهیان کفر و شرک به کمک یهودیان آیند و کار پیامبر را یکسره کنند. حتی خودش در نظر داشت که در صورت مقاومت یهود در برابر پیامبر به کمک یهودیان آید، زیرا هم پیمان آنان بود. و اتفاقا یکی از کسانی که یهودیان را بر ایذاء و نقض عهد و میثاق و در نتیجه جنگیدن با پیامبر تحصریض و تشویق می کرد، همین عبدالله بن ابی بود. به

يهوديان وعده‌ی همکاري داده و آنان را گله‌وار به ورطه‌ی فنا و [ صفحه ۲۸۸ ] دامگاه بلا- پيش رانده بود. اما از همان آغاز محاصره، خود او نیز دچار ترس و بيم شده و قدمی پيش نگذاشته بود... مرد بدانديش و منافق، حتی با دوستان خود نیز نفاق ورزیده بود. منتظر بود تا يهوديان در بيرون مدینه و در پناه قلاع خود حمله را آغاز کنند تا او نیز از پشت و از درون شهر حمله‌اش را آغاز کند... اما در نهايت وحشت دید نه این شد و نه آن. نه يهود حمله کرد و نه او جرأت دفاع از ايشان را یافت... وقتی خبر را شنید که اينان بی کمترین درگیری تسليم شده‌اند و اينک کتف بسته به شهر وارد می‌شوند. کم مانده بود از حيرت و درد فرو افتد و از بغض و غم، حسرت و ماتم بمیرد... به خود و آنان نفرین می‌فرستاد. و بر بی‌جربزگی‌شان لعن می‌کرد. به یکباره تمامی اميدشان را بر باد داده بودند... مسخ‌شدگان ترسو! حيوانات بی‌آبرو! چگونه بود که به چنین تسليم ذلت‌باری تن در داده بودند... به شتاب خود را به صف اسيران رساند. چندین سرباز آنان را می‌آوردند و منذر بن قدامه سالمی بر آنان امير بود. آنان حتی در نظر او از گله‌ای احشام که به مذبح‌شان می‌برند پست‌تر می‌نمودند. پيش می‌آمدند و دم بر نمی‌آوردند! تنها چند تن کافی بود چنان گله‌ای را تا مسلخ هدايت کنند... منظره رعب‌انگيز و دردناکی بود. عبدالله بن ابی بر خود لرزید... سراپایش را خارخار زهرآگين خجلت و درد درید. عجا. حتی یک تن از این يهوديان جرأت سخنی نیز نداشت و اعتراضی نیز نمی‌کرد. گروه به مقصد خود رسیده بود و گله را کنار خانه‌ی پيامبر نگه داشتند. منظره‌ی هول‌انگيزی بود. نه منظره‌ای آن‌سان سهمگين و هولناک که همه عمر نه عبدالله و نه تمامی منافقان و مؤمنان مدینه و نه يهوديان بنی‌قريظه و بنی‌النظير، نظيرش را ندیده بودند! [ صفحه ۲۸۹ ] عبدالله بن ابی از غم و اندوه ديوانه می‌شد. به سوی منذر بن قدامه سالمی دوید... تمامی اينان دوستان او بودند که هم اکنون به مسلخ مرگ کشیده می‌شدند. بخشی از گناهان اينان به گردن خود او بود و آنان با طناب او به این چاه افتاده بودند. باید تا آن جا که می‌توانست در نجاتشان می‌کوشید. زیرا اينان هم پيمانان او بودند و بارها و بارها جان او و قبیله‌ی خزرج را نجات داده بودند. اگر برايشان کاری نمی‌کرد مردم در حق او چه می‌گفتند؟ به سوی منذر بن قدامه سالمی دوید و به او گفت: - اينها را باز کن. منذر بر او بانگ زد: - برو کنار و به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن. عبدالله گفت: - اينها را دست بسته می‌بريد تا به قتل برسانيد؟ - آری. - من نمی‌گذارم. - مثلاً چه می‌کنی؟ - از تو می‌خواهم بازشان کنی! - ژاژخایی نکن. - می‌خواهم بازشان کنم. - اينان را فرمان پيامبر بسته است. به خدا سوگند اگر نزدیکشان شوی و دست به طنابشان بزنی، اول سر تو را از گردنت برمی‌گیرم... عبدالله بن ابی دید که منذر بن قدامه شوخی نمی‌کند. در واقع شمشير بر گرفته بود تا اگر دستی به سوی ريسمان يهوديان دراز کند سر از تنش [ صفحه ۲۹۰ ] جدا کند... گوشه‌ای ایستاد و جرأت جم خوردن نیافت. چیزی که در چشم عبدالله عجيب بود، این ماجرا بود: یکی از مسلمانان به نام عبادۀ بن صامت نیز از هم‌پيمانان يهود بنی‌قینقاع و از دوستان ايشان بود. اما عبادۀ به محض این که يهود بنی‌قینقاع به پيامبر اعلان جنگ دادند، هم‌پيمانی خویش را با ايشان گسست، و نزد پيامبر آمده و از دوستی ايشان بيزاری جسته و گفته بود: من نیز ازین پس با اينان در جنگم... چند روز پيش عبدالله، عبادۀ را دیده بود و به گلایه بر او گفته بود چرا از دوستی با ياران هم‌پيمان خود سر باز زدی. عبادۀ به خشم بر او نگریسته و گفته بود: يهود بنی‌قینقاع به کاری ابلهانه دست زده‌اند که جز بدبختی و هلاکت پایانی ندارد... اينک این عبادۀ بن صامت که پيش ازین دوست يهوديان و او بود، او نیز از اعمال عبدالله، و يهوديان برائت می‌خواست و آنان را به حال خود وا گذاشته بود. عبدالله بن ابی تنها بود و در این میان هيچ کمک کار و حامی‌ای نداشت. بیچاره و درمانده و مضطر به اطراف خود می‌نگریست و نمی‌دانست چه باید بکند. با شکست يهود تمامی شکوه و قدرتش به پایان رسیده و همه اميدش بر باد رفته بود. در این لحظه اسيران را به خط کردند و کنار در خانه‌ی پيامبر نگه داشتند. عبدالله بن ابی خود را به در خانه‌ی پيامبر رساند. خواست وارد شود. اما عويم بن ساعده بر در خانه‌ی پيامبر ایستاده بود و مانعش شد... با این همه او کوشید تا خود را به درون خانه افکند. اما عويم بر سينه‌اش زد و او را کناری راند. [ صفحه ۲۹۱ ] - من عبدالله بن ابی هستم می‌خواهم بروم و پيامبر را ببینم... عويم پاسخ داد: - هر که می‌خواهی باش. تا پيامبر اجازه حضور ندهند نمی‌توانی او را ببینی. - می‌خواهم او را ببینم. و این بار

خواست به زور وارد خانه شود. عويم محکم بر سينه و صورتش زد و او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و چنان او را به ديوار فشرده که چهره مرد منافق خراش برداشت و خون از آن جاری شد. يهوديان از اين منظره در ترس و حيرت مضاعف شدند. یکی دو تا از ايشان چنين گفتند: - وای بر ما، ای عبدالله تو را در چنين حالی می‌بينيم و نمی‌توانيم از تو دفاع کنيم. نمی‌توانيم غيرتی از خود نشان دهيم. اين سخن به عنوان عذر ترس و جبن‌شان بود. اما با همين سخن عذری بدتر از گناه را مرتکب شدند... زیرا آن گاه که دستهایشان نیز باز بود غيرتی از خود نشان نداده بودند. در همين دم پيامبر از خانه بيرون آمد. عبدالله بن ابی به سوی او دوید. و در نهايت بی‌شرمی، وقاحت و جسارت دست خود را در گريبان زره پيامبر فرو کرد و بر آن چنگ افکند. گفت: - ای محمد نسبت به دوستان من نيکی کن و بر آنان ببخشای. پيامبر با چهره‌ی برافروخته و خشمگين بر او فرمود: - وای بر تو، رهايم کن. مرد شيطان صفت و بی‌آزرم گفت: [ صفحه ۲۹۲ ] - رهايت نمی‌کنم. ايشان دوستان من هستند، از تو مسئلت دارم که با اينان نيکی کنی و بر ايشان ببخشایی. اينان هفتصد مبارز و جنگجویند، که چهارصد نفرشان زره پوشند و سيصد نفرشان رزم‌آور بی‌زره. اينانند که مرا در جنگهای حدائق و بعثت یاری کرده و از هر گونه دشمنی در امان داشته‌اند و تو می‌خواهی تمامی‌شان را بکشی... ای محمد من مردی هستم که از پیشامدهای بد بیمناکم... اينک تمامی سپاه اسلام منتظرند تا ببينند پيامبر چه می‌کند. مهاجران و انصار دست بر قبضه‌ی شمشير دارند تا با یک فرمان پيامبر سر از تن اين منافق ریایی جدا کنند. اين مرد بی‌ياور و زبون که تا بدین حد بی‌شرمانه در گريبان پيامبر چنگ زده و با او اين چنين قلدرانه و بی‌ادبانه سخن می‌گوید... عبدالله بن ابی چنين کسی است. در پناه کلمه‌ی ايمان دروغين و شهادت توحیدی خود چنين جسارت و حقی را برای خود قايل است. مردی است که پسرش از مؤمنان راستين و صادق و مخلص اسلام و فدايان واقعی پيامبر است. اين پسر پس از دیدن بارها ناشايستگی از پدر به پيامبر گفته است: اجازه بده سر از تن پدرم جدا کنم و اين ننگ را از خانواده‌ی خود بر گیرم. اما پيامبر نه تنها به او اجازه نداده، بلکه بارها فرموده است با پدر خود مدارا کن و حتی بر او بی‌حرمتی نیز روا مدار... اينک تمامی سپاه اسلام و فدايان پيامبر منتظرند تا سزای آن همه جسارت و وقاحت عبدالله را در اين لحظه‌ی ننگ‌آور و آن هم به سبب چنان تقاضای گستاخانه و ابلهانه‌ای به او برسانند و او را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند. لحظه‌ی بی‌سابقه و عجیبی است. اما در برابر حيرت تمامی جمع، هم يهوديان و هم سپاه اسلام، پيامبر غیض خود را فرو می‌خورد، و چه [ صفحه ۲۹۳ ] کسی جز او می‌تواند در چنين لحظه‌ی خشم عظیم و موقعیت وخيم، غضب بزرگ و نفرت سترگ، خشم خونبار خود را مهار کند و به جای آن حلم ببخشایش کار خود را نثار کند. نگاهی ملعنت‌بار به عبدالله افکند و فرمود: - يهوديان را آزاد کنید. بندهايشان را بر گیرد. خدا ايشان را و او را (عبدالله بن ابی) را هم، همراه ايشان لعنت کند... یک تن از ايشان را نکشت. زیرا عبدالله بن ابی، در برابرش به خواهش و التماس درآمده بود که از تو مسئلت دارم با اينان به نيکی کنی و بر ايشان ببخشایی... و مگر او جانی بود که چون از وی ببخشایش بطلبند، می‌توانست پاسخ «نه» گوید. آنها را بخشود و از مرگ حتمی و دوزخی که حقتشان بود، و خود به مجازات مرگ گردن نهاده بودند، گذشت. اما کلمه‌ی لعنت را که سزای کيفر الهی و جزای عقوبت حضرت پادشاهی بود از ايشان دریغ نداشت. اين نفرینی بود که خداوند به جهت کفرشان بر آنان روا داشته بود و عجیب آن که عبدالله بن ابی منافق و ستیزه‌رو را نیز با ايشان لعنت کرد... ای کاش عبدالله می‌گذاشت بکشدشان و لعنت‌شان نکند. زیرا شاید حتی در مرگ بی‌ملعنت در صد نجاتی حتی ناچيز و تخفیف‌عذابی حتی اندک برايشان موجود بود... اما وای بر آنان که پيامبر آنان را لعن می‌کرد. زیرا لعن او لعن خدا بود، و هر که را او لعنت می‌کرد ديگر تا جاودانه از درگاه رحمت الهی رانده می‌شد و تا ابدآباد در شقاوت و بدبختی خود می‌ماند. زخمهای ظاهری را می‌توان ترميم کرد و از آن جان به در برد. [ صفحه ۲۹۴ ] اما با فساد و زخم قلب و مسخ باطن و روح چه می‌توان کرد. عبدالله بن ابی ملعون گشت و تمامی يهود بني قينقاع نیز... به ظاهر حیات و زندگی‌شان نجات یافت و تمديد پذيرفت. اما روحشان مطرود آستانه‌ی سعادت گشت و در دوزخ شقاوت و قعر مذلت‌بارترين مهالك گرفتار آمد... البته در واقع پيامبر از ابتدا نیز قصد نداشت که آنها را بکشد، چه او می‌دانست که يهود به اتکای عبدالله بن

ابی به نفاق و ستیز با او برآمده‌اند و ابی نیز به اتکای قدرت یهود به نفاق و ستیزه با او پرداخته است. پیامبر می‌خواست این دو نیرو را از هم جدا کند و بر آنان اتمام حجتی کند که به کمک و وساطت و شفاعت هم، پشت گرمی نیافته، مجدداً دست به ستیز و نفاق نزنند. در حالی که در این مقطع آزادشان کرد، اما در یک حادثه‌ی بعدی مجدداً یهودیان تیره‌های دیگر به کمک هم و به اتکای یکدیگر دوباره به ستیز و نفاق پرداختند و در آن حادثه وزر و وبال عملشان دامشان را گرفت. پیامبر دستور داد یهودیان بنی‌قینقاع از مدینه رانده شوند... زندگی‌شان نجات یابد. اما ثروتشان را بگذارند و جلای وطن کنند. قلاع، سلاح، زمین و مزرعه‌هایشان را بگذارند و بروند. آنان نیز پذیرفتند. حتی یک تن از آنان را به اسارت نگرفتند و چنان که رسم و آیین عرب بود و قانون این بود که پس از شکست و تسلیم می‌توانستند تمامی مردانشان را بکشند و یا آواره‌ی دیارها کنند و زنان و همسران و کودکانشان را به اسارت بگیرند، پیامبر حتی چنین نیز نکرد و یک تن از زنان و فرزندانشان را نیز به اسارت نگرفت و اجازه داد تمامی‌شان کوچ کنند و بیرون بروند. [صفحه ۲۹۵] از مدینه کوچ کردند و بیرون آمدند... سه شبانه‌روز مهلت داشتند تا آماده‌ی کوچ شوند، شترهایشان را آماده کردند. زنان و همسران و کودکانشان را بر آنها نشانند و از شهر خارج شدند... فرمان آن بود که هر چه دورتر از شهر به جانب شام و «اذرعات» بروند، کسی که مأمور جلای وطن آنان بود هم‌پیمان و دوست پیشین ایشان عباده بن صامت بود. عباده آنان را از شهر بیرون راند و خود بر امر تبعیدشان نظارت می‌کرد. خود وی تا محل «ذباب» آنها را همراهی کرد و سپس بازگشت... یهودیان به سوی «اذرعات» سرزمینی در شام در مجاورت «عمان» و «بلقاء» پیش می‌رفتند. رفتند و دیگر کسی اثر و نشانی از اینان را در مدینه ندید، سهل است که بر اساس گزارش دقیق تاریخ بیش از یک سال بر آنان نگذشت که تمامی‌شان به بیماری و هلاکت نابودی درآمدند و از تمامی بنی‌قینقاع حتی یک تن نیز باقی نماند. دعای پیامبر به اجابت رسید و نفرین او چونان صاعقه که خارستان و یا نیزاری را می‌سوزاند و خاکستر می‌کند بر سراسر هستی‌شان زد و صحنه‌ی وجود را از اینان پیراست. ملعنت حق هستی‌شان را به باد فنا داد و چنان محوشان کرد که گویی دیاری از ایشان در آن تبعید نزیسته است، نه تنها آنان، که بعدها شفیع‌شان عبدالله بن ابی و دیگر یهودیان را نیز فرو گرفت و تمامی‌شان را به ورطه‌ی هلاکت برد... اما سر این که پیامبر تا بدین حد در برابر منافقانی چون عبدالله بن ابی تمکین و تحمل می‌کرد و خیانتها و بداندیشی‌هایشان را به چشم کیفر نمی‌نگریست و از آن همه نفاق و شقاق می‌گذشت، به دو دلیل بود: یکی آن که عبدالله و منافقین دیگر چون او، در ظل کلمه‌ی توحید و پناه [صفحه ۲۹۶] پادشاهی حق و تمسک به این شهادت گرانسنگ و نجات‌بخش، که حتی اگر ظاهری و صوری نیز باشد باز عظیم و گرانبهاست، حرمت و آزادی، شادی و آبادی یافته بودند و جان و مال و ناموس و آبرویشان به هر حال در پناه کلمه‌ی بخشایشگر توحید بود. زیرا پیامبر فرمود بود: کلمه‌ی ثقیل شهادت به یکتایی الله دژ ایمنی جانهاست و هر که آن را حتی به لفظ و نه از سر تصدیق قلبی بگوید در پناه نام خدا و جامعه خداست. مگر آن که قتل و جنایت و جنحه و خیانتی آشکارا و مستوجب کیفر در رابطه با حقوق مردم از او سر بزند تا خونس بر اساس قانون قضای عدل الهی و قصاص اجتماعی مباح گردد... آری جز آن موارد اجتماعی، پیامبر از حق خود می‌گذشت و حتی توهینها و آزارها را نسبت به خویشان نادیده می‌گرفت... توحید رحمتی عام و اکرامی تمام و آسمانی بود که چونان ابر و باران و خورشید تابان بر همگان، بر دوست و دشمن به یکسان سایه می‌گسترده و می‌بارید و نور می‌بخشید... بعدها بر خدا بود که بر کشتزار جانهای منافق ملعنت خود را فرو بارد و برکت خجسته‌ی خویش را از محصول این قلمروهای ریا و دروغ فرو گیرد، و از آن ابر و باران و نور مهربان حاصلی جز ساقه‌های کرم خورده و فاسد و زحمت عملی بیهوده و کاسد باقی نگذارد و کوشش تباه‌کاران و منافقان را در دنیا و آخرت ضایع کند. اما بر خورشید جز پرتو بخشیدن و بر ابر و باران جز سایه گسترده و باریدن نبود... مظاهر طبیعت کار خود را می‌کردند و قواهر ماوران طبیعت (قواهر اعلوان)، و دست تدبیر حق نیز کار خود را می‌کرد... دیگر آن که پیامبر به هیچ رو خوش نداشت شمشیر در میان مسلمانان [صفحه ۲۹۷] افکند و از اصحاب خویش یعنی مؤمنان صوری و خائنان منافق که تعدادشان نیز اندک نبود کسی را بکشد. زیرا بارها گفته بود بیم دارم

بگویند یارانش را کشت. با آنان به قدرت رسید و سپس آنان را از میان برداشت. در میان ایشان زندگی کرد و بر آنان ابقا نکرد... و به راستی از نشانه‌های معصومیت، معنویت غیرقابل وصف و مظلومیت جانسوز وی همین گرفتاری‌اش در میان یاران منافق و مؤمنان ریایی دروغین بود... او حتی در حرم و خانه‌ی خود نیز از شر ریای دروغ زنان و اصحاب منافق ایمن نبود و درد و شکنجه دوستان منافق صعب‌تر از درد و شکنجه‌ی دشمنان بود. زیرا دشمن از رو به رو می‌زند و در چهره‌ی آشکار جنگ و کین و در سپاه مسلح کین توزی می‌آید و آدمی تکلیف خود را با وی می‌داند... اما دوست منافق و صدیق‌نمای ناصداق از پشت نزدیک می‌شود، و در پرده‌ی شب پنهان می‌شود و اسم شب را می‌داند و چون به خانه نیز راه گشوده است، جرعه جرعه در کام آدمی شرننگ می‌بارد و زندگی را به یک جان‌کندن تدریجی و مرگ در دبار دایمی تبدیل می‌کند. سر این که گفته است هیچ پیامبری به اندازه‌ی من شکنجه ندید در همین است که تازه پس از آغاز هجرت و ذلت تدریجی کفر در حلقه‌ی مؤمنان صوری و منافق که حتی چند تن از نزدیکان ایشان توطئه قتلش را کردند، و آنها را بخوبی می‌شناخت و به حکم مصالح عمومی جامعه و مشیت حق از افشای نامشان خودداری می‌کرد، دردمندانه می‌زیست و مظلومانه دم بر نمی‌آورد و همه چیز را به دست عدل الهی و دادگاه روز جزا وا گذاشته بود. [ صفحه ۲۹۸ ] او کیفر این خائنان و منافقان را که از دشمنان رو در رو، مشرکان و یهودیان نیز خطرناکتر بودند به خدا واگذار کرده بود و خود می‌دانست که اسیر پنجه‌ی بلا- و مقهور آزمون، و رنج و عنای الهی است و چاره‌ای جز صبر و شکیبایی مطلق ندارد.

### کیفر کعب، دشمن یهودی

کعب بن اشرف از بزرگان یهود بنی‌النضیر بود. چنان که گفتیم پس از پیروزی مسلمانان در بدر، به مکه رفت و از آن جا به تحریک مشرکان زخم خورده و هزیمت یافته علیه پیامبر پرداخت و از آن جا که شاعر بود به سرودن هجویه‌هایی علیه دین و آیین حق آغازید... اما به این همه نیز بسنده نکرد، در اشعار خود نام زنان مسلمانان را برد و به آنها اظهار معاشقه و تغزل نمود. رسوایی کلمات و پرده‌ری و اژه‌ها را تا بدان جا رساند که نه تنها ناموس بسیاری از مسلمانان را آماج الفاظ رکیک خود کرد، بلکه پردگیان و همسران پیامبر را نیز از آن همه زشت‌اندیشی و بدگویی مستثنا نکرد... حسان بن ثابت به پاس‌خگویی او برآمد و کعب ناچار به مدینه بازگشت و در میان قلاع یهودیان پناه گرفت... اینان نه تنها بر اساس میثاقی که با پیامبر داشتند طردش نکردند، بلکه به راحتی در خانه و زندگی خود می‌زیست و از همان جا نیز مسلمانان را بد می‌گفت. و بویژه این اواخر از بدگویی هر چه بیشتر درباره‌ی زنان مسلمان خودداری نمی‌نمود. پیامبر از آنچه که کعب می‌کرد سخت آزرده و غمگین بود. روزی در مسجد او را نفرین کرد و چنین فرمود: - بار پروردگارا به کیفر آنچه که سروده و این شر آشکاری که از او [ صفحه ۲۹۹ ] سر زده، خود مکافاتش کن و جزایی سختش ده. آن گاه رو به یاران خود کرد و چنین گفت: - در میان شما کسی هست که شر این مرد را از ما دفع کند؟ زیرا مرا به سختی آزرده است. این سخن به معنای کشتن و از میان بردن کعب بود... پر آشکار بود که پیامبر از سخنان بی‌شرمانه مرد بدگو شدیداً آزرده بود. و روز روشن و در ملاء عام کشتن او را خواسته بود... در میان یاران پیامبر، مردی به نام محمد بن مسلمه از جا برخاست. این مرد از یاران نزدیک کعب و افزون بر دوستی با وی برادر شیرینی نیز بود. محمد بن مسلمه چنین گفت: - پیامبر من او را خواهم کشت و شرش را دفع خواهم کرد. پیامبر فرمود: - آری چنین کن. قضیه روشن، صریح و قاطع بود... خون این مرد بر اساس پیمانی که یهودیان با پیامبر بسته بودند بسی بیشتر از این روزها مباح بود. زیرا او به توطئه، بداندیشی، بدگویی و دشمنی آشکار علیه جامعه اسلامی برآمده بود. و اتفاقاً بر یهودیان بود که او را کیفر کنند و یا به دست پیامبر تحویل دهند... اما آنان نه تنها او را از آن همه زشتی کردار پرهیز نمی‌دادند، بلکه گویی از رفتار وی خوشحال و مسرور نیز بودند. محمد بن مسلمه چنان که به پیامبر وعده داده بود در اندیشه‌ی انجام مأموریت خود بود... اما چگونه کعب بن اشرف را می‌توانست کشت؟



زيرا كعب در قلعه‌ی ايمن خود در ميان يهوديان بود و کسی به او دسترسی نداشت و پيامبر نیز [ صفحه ۳۰۰ ] فقط کيفر او و نه کسی ديگر از يهوديان را خواسته بود... محمد بن مسلمه هر چه می‌اندیشيد راه به جایی نمی‌برد. قولی داده بود و نمی‌توانست آن را عملی کند. ازین رو از خواب و خوراک افتاد و به وضع نزاری دچار شد... خبر غم و وضعیت اندوهبار او به پيامبر رسید. محمد را طلبید و علت را از وی جویا شد. پرسید که چرا از خورد و خوراک افتاده و دچار غم و اندوه گشته است. پاسخ گفت: به تو قولی داده‌ام و نمی‌دانم درانجام آن چگونه توفیق خواهم یافت. پيامبر پاسخ فرمود: قولی که داده‌ای به انجام رسان. باید کوشش کنی... محمد بن مسلمه گفت: - پيامبر برای انجام چنین کاری به ناچار باید سخنانی به خلاف عقیده‌ی خود اظهار کنم. آیا اجازه‌ی چنین چیزی را دارم؟ پيامبر منظورش را دریافت و تمامی اندیشه‌اش را خواند... محمد بن مسلمه روز روشن و آشکار نمی‌توانست به كعب بن اشرف نزدیک شود. چنین چیزی غیرممکن بود. قلاع و دژ يهوديان او را در حصار خود داشت و دوستان و وابستگان نزدیک شدن هر کسی را که کمترین سوءظنی را برمی‌انگیخت، اجازه نمی‌دادند... محمد بن مسلمه می‌خواست خود را در یک سلک دوستان كعب، یعنی منافقان مدینه درآورد، و به ظاهر از پيامبر بدگویی کند تا بدین سان اطمینان كعب و جامعه‌ی يهودی را به خود جلب نماید... پيامبر پاسخ فرمود: - بر تو باکی نیست. هر چه خواستی بگو.. زیرا برای انجام چنین چیزی رواست. [ صفحه ۳۰۱ ] اینک مشكل محمد بن مسلمه حل شده بود... از این رو نزد دوستان و محرمان ديگر خود آمد و قصه‌ی عزم خویش را بازگفت. همدستانی را که برای چنین کاری برگزیده بود، مناسب‌ترین چهره‌ها بودند: ابونائله، یکی ديگر از دوستان و محرمان كعب بود و او نیز برادر شیری شاعر يهودی بود. به جز وی دو سه تن ديگر، حارث بن اوس، عباد بن بشر و ابوعبس بن جبر پیمان یاری و سوگند همکاری با او را خوردند. نقشه‌ای که طرح کردند، چنین بود: ابونائله نزد كعب برود و با او سخن گوید و اطمینانش را جلب کرده، موانع دستیابی به مرد را از میان بردارد. روزی ابونائله به نزد كعب آمد. طبیعی است مردی بی‌سلاح و از دوستان كعب و برادر رضاعی او بود. آمد و نزد كعب بن اشرف نشست و چون ابونائله نیز مردی شاعر بود به خواندن اشعاری که مطابق ذوق و اندیشگی كعب بود، پرداخت... این اشعار در راستای فکر و مطابق حال و فضای کلی اندیشگی كعب بود. كعب را از آن همه خوش آمد. پس از آن که از هر دری سخن گفتند، ابونائله لحظه‌ای تمجیح کرد و به سکوت گذراند. كعب احساس کرد که ابونائله سخنی دارد که فقط به گونه‌ی خصوصی و محرمانه با او خواهد گفت. به ابونائله گفت: - گویی سخنی داری که در جمع یاران من نمی‌توانی بگویی. ابونائله به تأیید سر فرود آورد. یاران كعب از نزد وی رفتند و آن دو را با هم تنها گذاشتند. ابونائله با چهره‌ای مصمم و خرسند چنین گفت: - خوب کردی آنها را فرستادی. نمی‌خواستم در میان جمع مطالبی را بگویم که این جا و آن جا آشکار شده موجب بدگمانی و سختیها گردد. [ صفحه ۳۰۲ ] - می‌فهمم. منظورت چیست، هر چه داری بگو. - تو می‌دانی «این مرد» که در میان ما ظاهر شده موجب گرفتاری و بلای ما گشته است. ناگاه چهره‌ی كعب بن اشرف از شادی شکفت... به شادمانی و خرسندی فریاد برداشت: - محمد را می‌گویی؟ این بلای بزرگ؟ - آری. از وقتی که به مدینه آمده ما را دچار سختی کرده است. البته این سخنان را پوشیده دار و از من هیچ جا نقل مکن. او ما را به مصیبت جنگها درافکنده است و تمامی عرب متفقا ما را آماج حملات خود کرده‌اند. تو بهتر از هر کس ديگر می‌دانی که زندگی ما دچار چه مخاطرات و مصایبی گشته است. راههای زندگی و تأمین معاشمان مسدود شده و همه چیز به بن‌بست رسیده است. ما خود و خانواده‌هایمان چیزی برای خوردن نداریم و به زحمت بسیار افتاده‌ایم و او از ما زکات اموال می‌گیرد. اوضاع ما چنین است که تو می‌بینی. كعب که گویی زیباترین سروده‌های هستی را می‌شنود، گره بر پیشانی افکند و گفت: خود کرده را تدبیر چیست؟ آیا من چنین وضعی را پیش‌بینی نمی‌کردم و در تمامی این همه مدت پرهیزتان نمی‌دادم؟! هر چه گفتم نشنیدید و به چنین وضع مذلت‌باری دچار شدید... پادشاهان خانه و امیران کاشانه‌ی خود بودید و حالا - گرسنه و گدا شدید و به خواهش و کرنش آمده‌اید. حالا - بگو از من چه می‌خواهی؟ ابونائله پاسخ گفت: من تنها نیستم. سه چهار نفر ديگر نیز هستند. در میان آنان برادر رضاعی تو محمد بن مسلمه نیز هست. تمامی ما دچار [ صفحه ۳۰۳ ]

تنگدستی شدیم. نزد تو آمده‌ایم تا بر ما محبت کنی. میزبانی کنی و بخشش نمایی. کعب گفت: - چه می‌خواهید؟ - نیم جوال از حبوبات یا خرما به ما قرض بدهی. - اگر آنچه را که می‌خواهید به شما بدهم چه چیزی را نزد من گرو می‌گذارید؟ - هر چه را که تو بخواهی. - آری. انبارهای من پر از خرماهای خوب و نرم است. چه خرماهایی که از فرط مرغوبیت دندان در آنها پنهان می‌شود و شهد آن تمامی مذاق را فرو می‌گیرد... بسیار خوب نیم جوال خرما به شما می‌دهم. - آری تو بزرگی، و با ما به نیکویی رفتار می‌کنی. - به خدا سوگند که هرگز دوست نداشتم شماها را در چنین وضعی بینم. بویژه تو و آن برادر دیگرم را که هر سه از یک پستان شیر خورده‌ایم... اما قبل از آن که خرماها را به شما بدهم به من بگو در عمق قلبتان نسبت به محمد چه اندیشه‌ای دارید و با این بلای بزرگ چه خواهید کرد؟ - هیچ... جز این که خوارش کنیم و سپس از او جدا شویم. اما تو می‌دانی هر چیز جایی دارد و هر اقدامی به شرایط زمانی آن وابسته است. فعلا این سخنان را مکتوم بدار و یک کلمه از آنچه را که میان ما گذشت به هیچ کس مگو. در رخسار مرد یهودی که جوان بود و زیبارو بود بارقه‌ای از لبخند [صفحه ۳۰۴] درخشید. و تمامی چهره‌اش را پرتو آن شادمانی فرو گرفت. وی ثروتمند بود و همواره وضع مجللی داشت. گیسوان انبوه، شبقام و مجعدش را عطر و عنبر زده و به گرانباترین مشک‌ها سوده بود... در واقع همیشه چنین بود. خوشپوش و خوشباش و خوشحال بود و علی‌رغم آن ظاهر خوش و معطر، دلکش و معنبرش، باطنی زشت و تباه، تیره و سیاه داشت. تا بخواهی ممسک بود و بدنهاد و با تمام دل و جان خود به زندگی و لذات حیات و منافع خویش چسبیده و وابسته بود. چیزی که این معنا را اثبات می‌کرد این سخن بود که بلافاصله بر زبان راند. - بسیار خوب به تو برادرم و آن دوستان دیگر نیم جوال خرما را می‌دهم. اما باید در قبال این قرض، گرویی نزد من بگذاری. - هر چه که تو بگویی نزدت گرو می‌گذاریم. - زنهائت را به گرو نزد من بگذاری... ناگاه آه از نهاد ابونائله برآمد!... دردا و حیرت! مرد بی‌آزم چه پیشنهادی می‌کرد. به خاطر نیم جوال آذوقه، باید زنهائشان را به او می‌سپردند. چنین سخن رسوا و بی‌شرمانه‌ای جز در میان جامعه‌ی مال‌پرست و بی‌عاطفه‌ی یهودیان، هیچ جای دیگری سابقه نداشت. به راستی این مرد چگونه ادعای کرامت و برادری داشت و چنان سخن ننگینی را می‌گفت. با این همه ابونائله خودداری کرد و خشم و غضب خویش را پنهان داشت. لبخندی به مرد یهودی زیبا، ممسک و موش صفت که هیچ نشانه‌ای از مردانگی و فتوت روح نداشت زد و گفت: - این حرف چیست که تو می‌گویی. چگونه زنهائیمان را به تو بسپاریم. به تو که زیباترین، خوشبوترین و دلرباترین جوانان یهود عربی... [صفحه ۳۰۵] و راست نیز می‌گفت. مرد به راستی زیبا و دلرا بود... اما در تمامی آن بر و بالا و شمایل نیکو، و آن چهره‌ی به هزاران گل جوانی شکفته یک غنچه‌ی جوانمردی، فتوت، رادمردی و کرم جوانه زده بود. و الا چگونه بود که از نزدیکان و یاران خود می‌خواست که در برابر متاعی آن چنان ناچیز زنان خود را نزد او به گرو بگذارند... او حتی در دشمنی خود با پیامبر نیز صادق و لایق بود و دل عاشق و بخشایشگر نداشت. چنان مال و منال دنیوی به قلب و جانش بسته بود که حتی در راه عقاید و منویات خود نیز نمی‌خواست مثنی ناچیز از مایملک خود را ببازد و فدا کند. زیرا مگر نه آن که ابونائله به او گفته بود، از پیامبر و اعمال او بیزار است و در نظر دارد که او را خوار کند و از وی جدا شود... حتی برای عقیده و ایمان خودش هم که شده مایه‌گذاری نمی‌کرد و از مثنی خرما نمی‌گذشت و از این که می‌دید پنج تن از یاران پیامبر به او می‌گروند و به صف وی می‌آیند و در راستای اعتقاد و ایمان وی جان می‌بازند، برای چنین هم‌زمانی نیز از مثنی پول نمی‌گذشت. نه، یهودی بود و یهودی اغلب خدا و پیامبر و کتابی جز پول، و پول و پول نمی‌شناسد و هدف برای وی فقط و فقط مایملک و هر چه بیشتر داشتن و انباشتن و برخورداری از متاع دنیوی است... چگونه به چنین دنائتی رسیده بود. مگر این مردم مدینه نبودند که از همه چیز خود در راه ایمان خود گذشتند، خانه و سفره و مزرعه و انبارهای خود را به جهت دلبستگی ایمان خویش با برادران ایمانی خود به مشارکت تقسیم کردند و حتی مسلمانان مهاجر را بر خودشان ترجیح داده و ایثار کردند... چگونه این شاعر یهودی لفظان‌دیش که جز الفاظی مهممل و توخالی [صفحه ۳۰۶] هیچ چیز نداشت، حتی در مورد اعتقاد خود نیز، به اندازه‌ی پیرزنی فقیر و بیمار و بی‌کس، گذشت و مروت و رادمردی نداشت. اما ابونائله

خشم خود را نهان کرد و گفت: نه، زنان ما را نخواه و چیز دیگری را برای گرو از ما بطلب. - پس پسران و فرزندانان را نزد بگذارید. ابونائله خشمناک غرید: - چه می گویی مرد؟ می خواهی راز ما را آشکار کنی و ما را رسوای مردم مدینه سازی! آیا فکر نمی کنی که به خاطر مشتی خرما و گرو نهادن پسرانمان مردم مدینه خواهند فهمید که میان ما و تو چه گذشته است؟ کعب بن اشرف لختی اندیشید: مرد راست می گفت. در آن صورت همه می فهمیدند که به آنان خرما داده و دوستان محمد از سر نیاز به جبهی او گرویده اند. با این همه حرص و آز آسوده اش نمی گذاشت و مجالش نمی داد که به راحتی ازین مطلب بگذرد. شاید با خود چنین می اندیشید: آن خرماها را می گرفتند و می رفتند و... گیریم زلزله ای می شد و همه ی مدینه خراب می شد، و یا سیلی می آمد و هر پنج نفر را غرقه ی امواج خود می کرد و یا دنیا به آخر می رسید و کن فیکون می شد، و یا پنج نفر بر اثر یک مرگ ناگهانی می مردند، در آن صورت نصف کیسه، نیم جوال خرما ی او از دست رفته بود و تا ابدالآباد به خرماهای خود نمی رسید!... آری مرد یهودی با خود می اندیشید که باید چاره ای بیندیشد و به هر گونه که هست گرو گانی ازین دوستان محبوب و بازیافته بستاند... ولی آخر بدون گروگان که نمی توانم به شما خرما بدهم. آمدم [ صفحه ۳۰۷ ] اتفاقی برایتان افتاد. - گروگان می دهیم. آنچه را که داریم می دهیم. چه کسی می خواهد به تو گروگان ندهد. - چه چیزی گرو می دهید. - اسلحه هایمان را. هر چه شمشیر و نیزه داریم. آیا ازین بهتر چیزی هست. تیغ پر جوهر آبدار که هم ارزشمند است و هم تمامی حمیت و غیرت و همت مرد به آن وابسته است. ناگاه گل از گل کعب بن اشرف شکفت. بلی... این بهترین گروگانها بود. زیرا حتی اگر آنان می مردند هر تیغ مبالغ بسیاری می ارزید. اندیشید: پنج شمشیر گرانبها نزدم به گرو خواهند نهاد و احتمالاً با چندین قبضه خنجر و دو سه دست زره و سلاح و شمشیر. و چنان که همه می دانند و از آن جا که لازمه ی حیات و زندگی هر مرد یثربی سلاح اوست، دیگر کمترین تردیدی در تضمین بازیافت آن خرماها نخواهد داشت و خرماهایش از دست نخواهد رفت. گفت: - پس نزدم اسلحه می گذارید؟ - بله، به تو شمشیر و خنجر می دهیم... هر قدر که بخواهی. - بسیار خوب. می پذیرم. در سلاح، وفای به عهد است. و می توان مطمئن بود که خرماها را هر وقت که داشتید پس می دهید و اسلحه هایتان را پس می گیرید... لبخندی از سر شادمانی زد. از هم اکنون به اندیشه فرو رفته بود که شاید بر اساس بازی روزگار، امکان بازپرداخت خرماها را نیابند و او همه ی آن اسلحه ها را تصاحب کند. فردا را چه دیده ای. شاید چنان شود که او می خواهد. ازین رو او گفت: [ صفحه ۳۰۸ ] - بسیار خوب. هر و ت اسلحه ها را آوردید، خرما را به شما خواهم داد. و بار دیگر لبخندی چهره ی خوشگلش را فرو پوشاند. ابونائله بر آن لبخند عجیب و ابلهانه دقیق شد. در واقع موش به درون تله افتاده بود و از شدت حرص و آز، خوراک را دیده بود، دانه را دیده بود و دام را ندیده بود. مرد ابله و طماع یهودی خبر نداشت که چه تمهید زیرکانه ای برایش اندیشیده اند... زیرا روزی که آن پنج نفر برای گرفتن آن خرماهای کذایی نزدش می آمدند، تمامی شان غرق سلاح بودند. شمشیر بر کمرها بسته بودند و خنجر بر بازوها داشتند. و ابونائله می دانست اول چیزی که کعب در آنها خواهد نگریست اسلحه است. آنان را بدون اسلحه نمی پذیرفت... مرد حریص و طماع آن اسلحه ها را پول و ثروت می دید. و گروگان نیم جوال خرما... و آنان با سلاحهای تیز و آماده به سویش می آمدند... آری به سلاحهایشان نگاه می کرد و غرقه ی شادی می شد و به خود می گفت لحظاتی دیگر تمامی این اسلحه ها از آن من خواهد بود، و اتفاقاً درست نیز می اندیشید: تمامی این شمشیرها از آن او می شدند. اما نه در دستهایش، که در درون تن آزمند و حریصش و بدین گونه تن لطیف وی غلاف آنها می شد. بیچاره مرد نافهم... و چگونه چنان مغز علیل و عقل ذلیلی می تواند جز سود و خرما و فقط مسأله منافع خود را بسنجد؟ - بسیار خوب. خرماها آماده است... کی می آید؟ - شب می آیم. آیا بهتر نیست؟ هر شبی که تو بخواهی... - بسیار عالیست. سه چهار شب دیگر که چهاردهم ماه است بیاید. [ صفحه ۳۰۹ ] شبی مهتابی است. - به چشم. شب مهتابی می آیم. کعب بن اشرف در نظر داشت که از بالای دژ نگاه کند و در پرتو نور مهتاب، مطمئن باشد که آیا سلاحها را به تمام و کمال آورده اند تا او نیز نیم جوال خرماهایش را بدهد... ابونائله از کعب خداحافظی کرد و به سراغ دوستان خود آمد و آنچه را که میان ایشان گذاشته بود، به آنان

بازگفت... [۵۶] تا این جای قضیه نقشه‌شان بخوبی گرفته بود... شب حادثه، شب چهاردهم ربیع‌الاول، بیست و پنجمین ماه هجرت بود. به هنگام نماز عشا نزد پیامبر آمدند. هر پنج نفرشان. شبی مهتابی و تابناک و چون روز [صفحه ۳۱۰] روشن بود و به پیامبر گفتند که وعده‌شان با کعب همین امشب است. پیامبر به همراهشان آمد و تا بقیع مشایعت‌شان کرد. این عمل پیامبر بس ارجمند و گرانقیمت بود. به معنای آن بود که اینان در انجام خطیرترین وظایف مقدس خویش، رهسپار عمل و جهادی الهی هستند. پیامبر در بقیع ایستاد و در حقشان دعای خیر کرد و توفیق‌شان را از خدا مسئلت نمود... این دعا حتی از بدرقه نیز مهم‌تر بود. زیرا مگر امکان داشت پیامبر کسی را و گروهی را دعا کند و خداوند دعای او را اجابت نماید... پس پیروزی‌شان حتمی بود. زیرا یکی از شگفت‌انگیزترین معجزات وجودی او همین معنا بود. چیزی که باید سرلوحه‌ی معرفت‌النبی و شناخت عظمت و اوج مقام و قدر او در دستگاه الهی قرار گیرد، فهم با معرفت همین معناست: خدا به پیامبر خود تضمین قاطع داده بود که: «تمامی دعاهایش را اجابت کند. و محال است آنچه از خدا بخواهد، هر چه که می‌خواهد باشد به منصفی اجابت نرسد.» خواست او، خواست خدا و اراده‌ی او، اراده‌ی حق است. قرآن درباره‌ی این مطلب چنین می‌گوید: «ما تشائون الا ان یشاء الله ان الله کان علیما حکیما [۵۷]. هر چه تو ای پیامبر (تو و اهل بیت رحمت تو، و امامان پاک از صلب علی و فاطمه تو)، بخواهید همان است که خدا می‌خواهد... بخواهید، که هر چه مسئلت می‌کنید خداوند بر شما می‌بخشد و خواست شما را اجابت می‌کند. زیرا به حکمت و علم نامتناهی خود می‌داند آنچه شما می‌خواهید، جز همان نیست که خدا می‌خواهد و بدانید تنها شماست که [صفحه ۳۱۱] قدرت خواستن همان چیزی را دارید که هرگز با مصلحت هستی، اتقان نظم و نظام و وجود و عدل و حکمت حق‌ی الهی مغایر نیست. پس بخواهید که هر چه شما بخواهید؛ تمامی طلب و دعا و آرزوی شما مستجاب و با صواب و پرثواب است. آری محال بود پیامبر چیزی را از خدا بخواهد و خدا از وی دریغ کند... زیرا خود به او وعده‌ی تحقق همه‌ی آرزوها و استجاب تمامی دعاهایش را داده بود. و محال بود کسی را لعن و نفرین کند، جز آن که به نکبت و شقاوت آن لعن که همان ملعنت الهی بود گرفتار نیاید... پیامبر برای آنان دعای پیروزی و توفیق خواند و رهسپارشان کرد. فرمود: در پناه خدا، برکت و یاری حق بروید... پروردگارا یاری‌شان فرما. و همین کلمه، دیباچه و نشانگر فلاح، رستگاری و پیروزی‌شان بود... حرکت کردند و به محله‌ی یهودیان رسیدند... بر فراز قلعه و حصار یهودیان، خانه‌ای از آن کعب بود. خانه‌ای که به کوشک و گوشه‌ای از قصری می‌مانست... عباد بن بشر یکی از آن پنج نفر که خود نیز شاعر است، درباره‌ی ماجرای آن شبشان چنین سرود است: کعب را صدا کردم و او بی‌شتاب از فراز قصر خود ظاهر شد، صدایش زد. گفت: کیست؟ پاسخ گفتم: منم برادرت عباد بن بشر، آن گاه برادرش محمد بن مسلمه به او گفت: میزبانان! آمده‌ایم تا بر ما بخشش کنی و عطا روا داری، به ما خوراک بدهی که گرسنه‌ایم. نیم جوالی از حبوبات یا خرماهایت، و این سلاحهای ماست که برای آورده‌ایم، آنها را نزدت گرو [صفحه ۳۱۲] می‌گذاریم، سی روز و یا پانزده روز، گفت: گروهی در مانده و گرسنه‌اند که اینک محتاج منند، کسانی که بی آن که خود فقیر باشند (به خاطر دینی که انتخاب کردند) غنایشان را از کف دادند. ابونائله بر در قلعه کوید و کعب را بانگ زد... کعبه که (با داشتن همسران دیگری، مجدداً نیز) عروسی کرده بود، (زیرا در آیین یهود نیز تعدد زوجات مباح است) از میان رختخواب دامادی برخاست... همسر نوعروسش دامن او را گرفت: - مرد، از آغوش و کنار من کجا می‌روی، بیا... نه. ما وعده داریم... امشب معامله‌ی خوبی خواهیم کرد. باید بروم. حتی نوعروس نیز می‌دانست که مرد شاعر از بس بدگویی و هتاک‌ی نموده، حالت جنگجویی را دارد که درگیر جنگ و در جبهه خلاف و مصافه‌است... - نرو. من می‌ترسم. پیشم بمان. - چه می‌گویی زن. این برادرم ابونائله است. چه باکی از او دارم. آن قدر دوستم دارد که اگر در خواب باشم، دلش نمی‌آید بیدارم کند... در اندیشه‌اش چنین می‌گذشت که اینک برادرم برای نفع رساندن نزد آمده و معامله‌ای پرسود در پیش داریم... زن گفت: به خدا از صدایش ترسیدم... گویی بوی خون و شر ازین ماجرا می‌شنوم... بیا کنارم بخواب و خوش باش... کعب پاسخ داد: چه می‌گویی زن. مرا صدا کرده‌اند... در این لحظه همه اندیشه‌اش به دنبال داد و ستد دادن خرماها و گرفتن اسلحه‌ها بود... و [صفحه ۳۱۳] در اندیشه‌اش

چنين مي گذشت، آيا اسلحه هاي بران، خوش دست، پرجوهر و كاري خواهند آورد؟ اخمي چهره ي زن را فرو پوشاند... و براي آن كه او را آرام كند گفت: - چه مي ترسي ملوسكم... عروسكم. جوانمرد آن است كه چون براي زدن نيزه اي نيز صدایش كند، اجابت كند و دريغ نوزد. مرد كلمه ساز و شاعر لفظ پرداز حتى همين جمله را نيز كه همه رجزي تو خالي و شعري سراسر پوشالي بود، به دروغ مي گفت، زيرا اگر مي دانست خاري به پايش مي رود از لانه اش بيرون نمي رفت... او خود را جوانمردي آن چنان سخي مي خواند كه اگر مي خواستند نيزه اي در تنش فرو كنند دريغ نمي داشت... در حالي كه براي دادن مشت خرم، جان از تنش در مي رفت... و همسر برادران و ناموس عزيزان و دوستان خود را براي نيم كيسه خرما به گروگان مي خواست. جوانمرد كذابي و يهودي طماع از اتاق خارج شد و بر بالاي قلعه به زير خم شد. آنان آن زير بودند. پنج تن بودند. از همين بالا قبضه ي شمشيرهايي كه بر كمر داشتند، در نور مهتاب برق مي زد. با خود انديشيد بي شك تيغه ي آن شمشيرها چون نمك سفيد و چون الماس بران است... موجي از شادي سراپايش را فرو گرفت... به وعده شان وفا کرده بودند و با شمشيرها آمده بودند. فرياد زد: هم اکنون پايين خواهم آمد... و پايين رفت. اما خرماها را نبرد... زيرا خرماها را در صورتي مي داد كه اول شمشيرها را بگيرد و سپس جنس را تحويل دهد. او مرد معامله بود و آگاهانه و عالمانه جوانب همه چيز را مي سنجيد. از كجا كه خرماها را گرفتند و شمشيرها را ندادند... امشب [ صفحه ۳۱۴ ] شمشيرها را مي گيرد و به قلعه مي برد و سپس فردا، جنس را تحويل مي دهد. عجله اي نيست و نبايد داشته باشند. دست بالا - را در اين معامله او داشت. اي عجب! اين اسلحه ها كه با آنها به حريم دژ مي آمدند و همه نيز مسلح مي آمدند، اگر جز چشم بندي قضا و طمع رؤيای سود نبود، بايد در همان لحظه ي ورود و نظر اول، چيزي بس خطرناك مي نمود و نگاهش را به خود جلب مي كرد. زيرا او - پس از آن همه دشنامها دربارهي مسلمانان و دسيسه چينيهاي بزرگ عليه آنان و نيز فرا خواندن و تحريك كشته شدگان بدر به انتقام مردم مدينه - اگر سر سوزني عقل و بصيرت داشت و حرص نيم جوال خرما، همچون موش خرما كه به زبان عرب «ابن عرس» اش مي گویند، كورش نكرده بود، بايد حتى در برابر نيم جوال زر و سيم نيز اجاره نمي داد كسي مسلح به حريمش ورود يابد. فرود آمده، درودشان گفت. آنان نيز بخوبي و خوشي ثنا و مرحبايش گفتند... زيرچشمي نگاهشان كرد. همه چيز مهيا بود... و چيزهاي خوبي آورده بودند... آري تا آن جا كه او مي توانست در روشنايي مهتاب ببيند، اسلحه هاي ارزشمندی بودند. با آن همه بي تابی نشان نداد و كوشيد ذوق و شيفتگي خود را پنهان دارد. ابونائله گفت: چه شب خوشي است. مهتاب مي تابد و زمين چون روز روشن است. نسيمي خنك نيز مي وزد. موافقي لختي بنشينيم و همين جا گفت و گوبي كنيم و شعري بخوانيم؟ - بلي. چه بهتر از اين. بنشينيم. ابونائله گفت: [ صفحه ۳۱۵ ] - اما شرطش آنست كه تو از اشعار خوبت براي ما بخواني. - بسيار خوب، براي آن خواهم خواند... و دوك از پيش آماده ي چانه اش كه جز رشته هاي الفاظي رنگارنگ اما بي معنا نداشت، به كار افتاده و واژه ها را بيرون ريخت. تار و پود كلمه بود كه به گونه ي رشته اي كه از لعاب عنكبوت تراوش مي كند، در فضا شكل مي گرفت و خود را به هر كنج سست و گوشه نادرستي مي آويخت تا خانه اي بسازد و از لفظ مهمل و بي معنا بيتي پردازد. خانه اي كه تار و پودش الفاظ دشمني با حق بود... بيچاره مرد. لحظات آتي خود را چه مي دانست؟ فرجام كلمات سست او هام خود را چه مي دانست؟ چه مي دانست كه ناگاه توفاني سهمگين خواهد وزيد و خانه ي عنكبوت را به باد فنا و كولاك بلا خواهد داد. زيرا نه آيا سست ترين خانه ها، خانه ي عنكبوت است. لحظاتي نشستند و سپس شعر جواني و عشق و لذت مستي را سرودند و كعب باز براي شان شعر خواند. از همان شعرهاي «تشبيب و غزل» كه در آن دختران جوان و زنان مدينه را به هوسناكي وصف کرده، و در پرده هاي خيال خود به آنان عشق ورزيده و در حريم خلوت و در بستر مهرشان خزیده بود... از سوي مستمعان كلمات آفرين و به به نثار شاعر شد. محمد بن مسلمه به او گفت: - از اکنون تا صبح كه شعر بخواني و سخن بگويي مصاحبت را خوش داريم... بخوان و سرمستمان كن... ابونائله گفت: [ صفحه ۳۱۶ ] - نه. همه اش يكجا بنشينيم. بيايد در اين مهتاب دلربا و زيبا قدم بزنيم. كعب براي مان شعر بخواند و همين طور سرخوش و مست باده ي كلمات تا «شرح العجوز» برويم و لختي نيز آن جا بنشينيم



و گل بگويم و گل بشنويم... کعب پاسخ گفت: برويم... با خود انديشيد: چنان مست شيريني کلماتم شده‌اند که خرماها را فراموش کرده‌اند... شمشيرها را امشب می‌دهند و احتمالاً... چند روز ديگر برای گرفتن خرما می‌آيند. خيالش از اين بابت جمع بود. به راه افتادند و آرام آرام سرگرم گفت و گو و شادی می‌رفتند... پس از آن که قدری راه را پيمودند، ابونائله که در کنار کعب می‌آمد، او را نگه داشت... - لحظه‌ای صبر کن کعب... بوی تو مستم می‌کند و اين زلفان عنبرسایت قرارم را می‌گیرد... بگو بينم اين عطر خوشبو چیست که به موهايت می‌زنی؟ پيشتر رفت و هر دو دست را با پنجه‌های گشوده در بن حلقه‌های گيسوی او کرد و سپس بيرون آورد و آن گاه دستهای خود را بوييد... به شادی و با لحنی شوق‌انگيز و شکفت زده گفت: - همه‌اش از توست. همه عمرم چنين عطری استشمام نکرده‌ام. کعب بيهوده نيست که تو را خوشبوترين و خوشگل‌ترين جوانان يهودی می‌خوانند... آخر تو چه می‌کنی که چنين عطر آگين هستی و گيسوانی داری که یک باغ عطر گل دارد؟ کعب به شادی پاسخ گفت: - بله. من همیشه مشک آميخته با عنبر و آب و روغن به موهايم می‌زنم. اين بوی خوش مدتها باقی می‌ماند... زنها عاشق اين بو هستند. [ صفحه ۳۱۷ ] عطری گران‌تر از غاليه و مشک و بویی دلربا تر از هر بو که به گمان آری... راست می‌گویی. بوی تو آدمی را مست می‌کند. چند گامی ديگر رفتند و باز ابونائله ايستاد و دستهای خود را در میان گيسوان او کرد و بوييد... اين کار را برای آن می‌کرد که ناگاه در زلفانش پنجه زند و او را در میان بازوان خود بگيرد تا دوستان، مرد را از اطراف بزنند... زیرا امکان بود که مرد شاعر بگريزد و ديگر به چنگشان نيايد... کعب از اين که م‌ديد عطرش اين همه موجب ستايش و تحسین دوستان شده، خوشحال بود. اما غمی نیز ته دلش داشت... مرد شاعر با خود می‌انديشيد، دستش را به میان موهايم فرو می‌برد و در نتیجه‌ی سودن دست با مو، بخشی از عنبر و روغن و مشک موهايم به دستش می‌چسبد... و بدین وسیله بوهای خوش را با خود می‌برد، و مجبور می‌شود به جبران بویی که از دست داده، کمی بر مصرف مشک و عنبر فرديش بيفزايد... مرد يهودی بسيار خسيس و لئيم بود و ذات تفکر و جانمايه‌ی روحش جز اينها نمی‌توانست باشد... اما همين نیز چاره‌ای داشت... به مقدار عطری که اينان امشب از او بو کرده بودند، از خرماهايشان می‌کاست و تلافی می‌کرد... کاسبی چیزی بود و قوانينی قابل احترام داشت و دوستی و برادری نیز چیزی ديگر بود و به جای خود قوانينی داشت. می‌رفتند و گرم گفت و گو بودند. ابونائله با خود می‌انديشيد هر چه هست بايد زود کار را تمام کنند. زیرا اکنون در میان قلاع يهوديان و در [ صفحه ۳۱۸ ] خطه آنان بودند و سرزمين ايشان نیز تا «شرح‌العجوز» [ ۵۸ ] جایی که از کعب خواسته بودند تا آن جا بيايد، ادامه داشت. ابونائله می‌دانست مرد يهودی را نمی‌تواند از قلمرو يهوديان بيرون ببرد... زیرا هر چه بود، يهودی اطمینان نمی‌کرد و هرگز نمی‌آمد. بنابراین هر چه که می‌خواستند بکنند، بايد در همين مسیر و در میان دژها و قلاع يهوديان انجام می‌گرفت... زمان می‌گذشت و لحظات به سرعت سپری می‌شد... اينک به جایی رسيدند که ابونائله تصميم گرفت در مرد بيچد و کارش را تمام کند... جایی که می‌رفتند در میان کوشکها و قلاع يهوديان بود. اگر اتفاقی می‌افتاد کعب می‌گريخت و يا به گونه‌ای يهوديان قضيه را می‌فهميدند. در آن صورت از همه سو می‌توانستند به ايشان حمله کنند و پنج نفرشان را در میان بگيرند و از دم تيغ بگذرانند... در سه ميلي محله يهوديان بنی‌حارثه بودند. ابونائله تصميم گرفت هم اکنون کار را تمام کند... اگر موفق می‌شدند بايد به سرعت می‌رفتند و از محله بنی‌امیه بن زید می‌گذشتند و سپس به محله‌ی خطرناک‌ترين يهوديان يعنی يهود بنی‌قريظه می‌رسيدند... تازه آن جا نیز بايد از بعثت می‌گذشتند. آن جا نیز در بعثت، دو ميلي مدینه، يهود بنی‌قريظه دژي استوار داشتند که بر تمامی سرزمينهای مجاور مشرف و مسلط بود... اوضاع خطرناکی داشتند. کار آسانی نبود. اما اين پنج تن جان خود را بر سر اين کار می‌نهادند و از کشته شدن بیم نداشتند. هر چه بود بايد هر چه زودتر کار را به پايان می‌بردند. [ صفحه ۳۱۹ ] در اين لحظه ابونائله، برای بار سوم دست در موهای کعب فرو برد و با تمامی توان و پنجه‌های قدرتمندش موهای او را محکم گرفت و همچون حلقه‌های زنجير مقيدش کرد و بر دوستان خود فریاد کشيد: - بزويد، دشمن خدا را بزويد... و آنان با شمشير خود به او حمله کردند... اما شمشيرهايشان بر يکديگر برخورد می‌کرد... و نمی‌توانست بر هدف فرود آيد. چکاچاک شمشيرها بود که در دل شب خاموش

به گوش می‌رسید، به هم می‌خورد و کاری از پیش نمی‌برد. چیزی که اوضاع را سخت درهم و برهم کرده بود، این بود که نائله مرد شاعر را میان دو دست خود گرفته بود و با تن خود حفاظی برای وی ساخته بود. و آنان به هیچ وجه نمی‌توانستند مرد شاعر را بزنند. علت این که ابونائله چنین می‌کرد به خاطر آن بود که مبادا کعب بگریزد و به گونه‌ای یهودیان از حادثه خبردار شوند. بیهوده بود. آنان شمشیرهایشان را فرود می‌آوردند، اما به هدف نمی‌خورد. و از همه بدتر آن که همدیگر را می‌زدند... درین لحظه شمشیر یکی از ایشان، محمد بن مسلمه که دچار آشفتگی و اضطراب این گونه لحظات خاص شده بود، به خطا، زخمی سخت مهلک و مرگبار بر حارث بن اوس یکی از پنج نفر فرود آورد و او را انداخت... صحنه‌ی مغشوش و غریبی بود... باید هر چه زودتر کار را تمام می‌کردند... زیرا بیم حمله‌ی یهودیان بود و اما کاری از پیش نمی‌رفت... اگر یهودیان از دور و از فراز کوشکهای خود نگاهشان می‌کردند، می‌دیدند که ناگاه در شب مهتاب، شبی شاعرانه و پرفروغ و زیبا، شش جوان، در صحرا ایستاده‌اند و درهم آویخته‌اند و یکی‌شان [صفحه ۳۲۰] دیگری را در آغوش گرفته و آن چهار نفر دیگر که گویی در نور فسفرین شب نامتناهی می‌رقصند، گرد آنان می‌چرخند و با حرکاتی غریب دستهایشان را حساب شده و حساب نشده بر این و آن فرو می‌آورند... گویی بازی و شوخی می‌کنند و هیچ حرکات خصمانه‌ای ندارند... شمشیرها را بالا می‌آورند و کسی را آماج می‌گیرند، اما ناگاه و در نهایی‌ترین مرحله، ضربه‌شان را فرود نمی‌آورند... و یا فقط تیغه‌هایشان بر یکدیگر برخورد می‌کند. صدای فریادهای فرو خورده و زنگ تیغه‌ی پولاد به گوش می‌رسد و جز این چیزی دیگر شنیده نمی‌شود. ابونائله می‌دید که ضربه‌ی شمشیرها و تیغه‌های بلند کاری از میان نمی‌برد... فرصت نداشتند و عنقریب همه کوشک یهودیان از ماجرا آگاهی می‌یافت و گرفتار می‌شدند. در این دم چیزی به یادش آمد. خنجری کوچک و برا داشت که بر کمر بسته بود و تا کنون آن را از خاطر برده بود. تنها وسیله‌ای که در این دم می‌توانست ضربه‌ی نهایی را بزند، همین تیغ تیزدم و کوتاه بود. خنجر را از نیام بیرون کشید و آن را محکم بر سینه کعب نهاد و به سرعت با تمامی قوت تا زیر نافش را فرو درید. در این هنگام کعب فریادی برکشید. فریادی آن‌سان بلند و مهیب که گویی به غریو تندی می‌مانست، فریادی از عمق ترس و درد... زوزه‌ای شب شکاف که پژواک آن گویی از فراز قله‌ها و کوشکهای یهودیان بازمی‌آمد و به آنان می‌رسید... در این لحظه نور آتشی بر فراز کوشکها پدیدار گشت... آن جا روشنائیهایی برافروخته بودند... مشعلهایی که به سرعت در آن بالا به گردش درمی‌آمدند و به شتاب ازین سو به آن سو گردش می‌کردند... [صفحه ۳۲۱] یهودیان همه چیز را فهمیده بودند و دریافته بودند که کعب از پا درآمده است... ابونائله و یارانش درنگ را جایز ندانستند. باید هر چه زودتر خود را از قلمرو یهودیان بیرون می‌افکندند... اینک که از مرگ کعب اطمینان حاصل کرده بودند، وظیفه‌ای جز شتاب نداشتند. بر بالای سر کعب خم شدند و دیدند مرده است. با این همه، شتاب نکردند و از ترس مرگ و جان خویش کار خود را نیمه تمام نگذاشتند. آری با کشتن او سر و جان خود را در پای پیامبر خدا می‌افکندند و به او می‌نمودند که در راه رضای خدای او حتی از دادن جان خویش نیز ابا نداشته‌اند... پس از آن که وظیفه‌ی شجاعانه خود را در برابر چشمان (دشمنان یهودی) که تمامی اعمالشان را زیر نظر داشتند به پایان بردند، حرکت کردند و به سرعت به راه افتادند... نباید می‌دویدند... زیرا چنین عملی نشانگر وحشت‌شان بود و یهودیان را جری می‌کرد. در حالی که اینان از هیچ کس باک نداشتند و در راه ایمان خویش جان دادن را توفیق و سعادت می‌دیدند، اما آهسته رفتن را نیز به صلاح نمی‌دیدند. از این رو با گامهای شتابگیر و استوار رو به گریز نهادند. اما کمی که آمدند، دیدند یکی‌شان در جمع نیست و مانده است. آری حارث بن اوس بود. که شدیداً و از قسمت ران زخم خورده بود. برگشتند و او را دیدند که در میان راه افتاده و قادر به حرکت نیست. خون بسیاری از مرد رفته و ضعف و بیهوشی سراسر پیکرش را فرو گرفته، و گویی زخم به تدریج بر آستانه‌ی مرگش پیش برده است. لحظه‌ای تأمل جایز نبود. دست و پای او را گرفته و بر دوش خود افکندند و حرکت کردند. [صفحه ۳۲۲] از محله‌های یهودیان گذشتند. احتمال داشت آنان در کمین‌شان باشند، زیرا فریاد را همه شنیده و یکی پس از دیگری بر بام قلعه‌های دور از یکدیگر، یهودیان آتش روشن کرده بودند. با این همه در نهایت قوت و صلابت و آماده

هر رخدادی به محله امیه بن زید رسیدند و از آن جا بر محله یهود بنی قریظه گذشتند. ایشان نیز بیدار شده بودند و شگفت زده و ترسان از بالای کوشکها خم شده و صحرا را می نگرستند. اما یکی شان نیز پایین نیامده بودند... چه شگفت ملتی!! ترسو ترین، جان دوست ترین و در عین حال قسی القلب، شکنجه گر و بیرحم ترین ملتها ایشانند... و چگونه جز این باشد؟ نه آیا آدمی که به زندگی و فقط به زندگی دنیوی خود چسبیده است برای ادامه ی حیات خویش هر کاری می کند؟ به هر گونه قهر و قساوت، جبن و شقاوت که به ظاهر متضاد با هم می نمایند تن در می دهد؟ اینان آن قدر جرزه و جوهر نداشتند که از کوشکهایشان فرود آیند و ببینند، بر سر هم کیششان چه آمده و در دل شب تاریک و روشن آن فریاد وحشت زده چه بوده و چه اتفاقی در قلمروشان افتاده است!!!... بدین سان بود که گروه کيفر، از محله ی بنی قریظه نیز گذشتند، بعث را پشت سر نهادند و سپس به حره العریض رسیدند... دیگر خطر از سرشان گذشته و ازین پس در قلمرو امن مدینه و سرزمینهای مسلمان نشین بودند... اما در این لحظه حارث بن اوس ناله ای کرد... و صدا به التماس برداشت... در سخنش اندوه، و ضعف لحظه ی مرگ و خاموشی کامل چراغ زندگی بود. نالید:-

آه... مرا نبرید. فرویم بگذارید. می میرم. [ صفحه ۳۲۳ ] فرویش نهادند. مرد زخم خورده و محتضر در دستهایشان چنگ افکند.- می میرم. رمقی بر من نمانده است. فقط سلامم را به پیامبر برسانید و بگویید حارث بن اوس وفای به عهد کرد... داشت می مرد. خون بسیاری از او رفته بود... شاید تا ساعتی دیگر باقی نمی ماند، بیش ازین نمی توانست حرکت و درد را تحمل کند. با این همه دلشان نیامد او را در صحرا بگذارند و بروند. کسی، چه می داند شاید هم در شهر دست طیب معجزه گری زخمش را می بست و با مرهمی اعجاز آسا نجاتش می داد. گفتند: این جا رهایت نمی کنیم. باید تو را به شهر برسانیم. دوباره او را در بر گرفتند و به حرکت در آمدند و به قلمرو بقیع رسیدند. بقیع فاصله ی چندانی با مسجد پیامبر نداشت... آن جا صدا به تکبیر بلند کردند و با تحمید و تعظیم نام مقدس الهی پیروزی خود را به هر سامعه ای که در انتظار خبر مژده پیروزی، توفیق و شنیدن آوای حیات بخش تکبیر بود، رساندند و اتفاقاً اولین کسی که تکبیرشان را شنید، پیامبر بود. آن شب پس از رفتن ایشان، پیامبر در مسجد به نماز ایستاده و به خانه رفته بود... تا دل شب، تا پاسی از شب، تا صبح، تا هر وقت که باز آیند او نیز به خانه نمی رفت و در لحظات تنهایی خوب مناجات و نیایش خویش، غرقه بحر راز و نیاز و استغراق الهی خویش منتظر آنان بود... چگونه به خانه رود و حتی در خانه ی خود، چنان که رسم همیشگی اش بود به نماز و عبادت ایستد. او پیامبر وفا و مسؤولیت و موااسات بود... در تمام مدت، [ صفحه ۳۲۴ ] روح و قلبش با آنان بود و به یاد توفیق آنان می طپید. نه حتی به خانه رفتن را نیز آن شب بر نتافت و او نیز در گوشه ی خلوت خود در سجده گاه عبودیت خویش، زیر چتر نورانی آسمان ستاره بار و مهتاب تراونده، گونه بر خاک نهاد و به عبادت مشغول شد. پیامبر نمازش را به پایان برده بود که در دل شب خاموش و از آن سوی بقیع صدای تکبیرشان را شنود... این ملکوتی ترین آواز روحناز، مخاطبی داشت و پیام آشنا را به آشنایی می رساند... پیامبر خبر را به تمامی باز گرفت و پیام را دریافت... تکبیر به معنای پیروزی و از برترین مبشرات رحمانی سعادت، نجات و توفیق بود... او نیز بر آستانه ی مسجد آمد و بانگ به تکبیر بر داشت و پیام مژده بخششان را پاسخ گفت. به شنیدن صدای پیامبر باوفای خویش به پرواز در آمدند و از این لحظه به بعد بود که دویدن گرفتند. خود را به او رساندند. پیامبر در آستانه ی در مسجد ایستاده و منتظرشان بود... در تمامی مدت در انتظارشان بود و سجده گاه دعا و نیایش خود را ترک نکرده بود... حضرت نگاهی به آنان افکند و همه خبر را فهمید. فرمود:- چهره هایتان خجسته و شاد باد.- و چهره تو ای پیامبر خدا... آن گاه دوست محتضر خود را برابر او بر خاک نهادند. پیامبر خم شد و زانو زد، نگاهی به حارث افکند و بر محل زخمش خم شد... آب دهان رحمانی اش را بر زخم کاری مرد نهاد و بر آن دست کشید و چیزی دمید... سپس گفت: برخیزید و به خانه های خود بروید... و تمامی شان، حتی حارث به پای خود برخاستند و به خانه های خود رفتند... [ صفحه ۳۲۵ ] تمامی شیعه و سنی نوشته اند: آن زخم نه تنها حارث را به هلاکت مرگ نبرد، بلکه به زودی زود شفا یافت و پایش چون اول شد و پس از اندک مدتی تمامی تواناییهای آغازین خود را بازیافت. چنان که گویی هرگز ضربه ای بر او وارد نیامده است... اگر اثر زخم کاری بر

رائش نبود شاید خودش نیز باور نمی کرد که چنان ضربه‌ای را خورده و آن شب در کام مرگ افتاده است. فردای آن روز قصه واقعه دوشین، در شهر پیچید... نه تنها مدینه چون سر از خواب برداشت همه چیز را فهمید، بلکه تا آن دو سوی «حره» شرقی و غربی و تمامی سامانهای یهودی نشین نیز خبر پخش گشت. اما پیامبر به همین بسنده نکرد. فردا در ملاء عام خطاب به مسلمانان، و چنان که همگان، مسلمانان و یهودیان، منافقان و مؤمنان راستین بشنوند چنین گفت: -از امروز بر هر یک از سران خائن و گنهکار یهود که دست یافتید او را بکشید... [۵۹].

## پاورقی

[۱] گفته‌اند تا آن هنگام در جامعه مکه کسی نام حنیف و معنای آن را نمی دانست.

[۲] قضایای حیسمان را نویسندگان متون مختلف تاریخی از جمله طبری، ابن هشام، بلاذری و واقدی نقل کرده‌اند، و در مغازی ذیل قضایای بدر، ص ۱۱۴ قصه گفت و گوی او با صفوان، چنان که ما نیز آوردیم طی هفت، هشت سطر چنین آمده است: حتی قدم الحیسمان الخزاعی بخبر اهل بدر، و من قتل منهم، فجعل یخبرهم، فیقول: قتل عتبۀ و شیبۀ ابنا ربیعۀ، و قتل ابناالحجاج و ابوالبختری و زمعۀ بن الاسود، قال: و صفوان بن امیۀ فی الحجر جالس یقول: لا یعقل هذا شیئا مما یتکلم به! سلوه عنی، فقالوا: صفوان بن امیۀ لک به علم؟ قال: نعم، هو ذاک فی الحجر، و لقد رأیت اباه و اخاه مقتولین، و رأیت سهیل بن عمرو و النضر بن الحارث اسیرین، رأیتهما مقرونین فی الحبال.

[۳] عین اشعار اسود که در بسیاری از متون تاریخی از جمله سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۹۱ آمده است، بدین قرار است: تبکی ان یضل لها بعیر و یمنعها من النوم السهود فلا تبکی علی بکر و لکن علی بکر تصاغرت الخدود فبکی ان بکیت علی عقیل و بکی حارثا أسد الاسود و بکیهم و لا تسمى جميعا فما لأبی حکیمۀ من ندید

[۴] یغوث نیز چون هبل و لالت، نام یکی از بت‌های رایج بود که مشرکان می پرستیدند که اسود بن عبد یغوث را نیز به نام بنده و آفریده همین بت یغوث نام گذاشته بودند.

[۵] و به یاد بیاوریم که نام اصلی او عبدالعزی بود، اما قرآن او را به کنیه اش ابولهب که همواره در جامعه عربی خطابی احترام آمیز است خوانده است. «تب یدا ابی لهب و تب»: «بریده باد دو دست ابولهب و بریده گشت...» و به راستی باید بدانیم که اولین گام در سلوک عارفانه، چنان که نگاه کریمانه، بخشایشگر قرآن به ما می آموزد مودب بودن به ادب الهی است. و به راستی این نگاه جمیل و بی بدیل از عجیب ترین حالات و عنایات قرآن است که چنان کسی را با آن همه دشمنی، ستیزه جویی و قساوت و شقاوت علیه پیامبر و اسلام، باز به حرمت و به نام احترام آمیز کنیه اش می خواند. چرا چنین است؟ زیرا خدای قرآن به چهره آدمی که او را بر مثل و مثل خویش ساخته است حرمت بسیار می نهد و همواره پاسدار و نگهدار آن است و می کوشد این چهره شکوه و عزت، عظمت و حشمت خود را حفظ کند و انوار پادشاهی و پرتو تابان الهی را بر جبین برتر از ماه و پروین خویش پاس دارد. اما هزاران افسوس که آدمی این همه کرامت و عنایت را در نمی یابد و ارج نمی گذارد.

[۶] و من آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تتشرون - و من آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودۀ و رحمۀ ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون - و من آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف السننکم و الوانکم... (سوره روم، آیات ۲۰ به بعد).

[۷] ماجرای ابوهند در بسیاری کتب تاریخی از قبیل سیره مغازی، به گونه مجمل نه بیش از دو سه سطر آمده است. واقدی نیز در مغازی ذیل قضایای بدر آن را بدین گونه ذکر کرده است، فروی الزهری قال: لقی ابوهند البیاضی مولی فروۀ بن عمرو، رسول الله (ص) و معه حمیت مملوء حیسا اهداه له، فقال رسول الله (ص): «انما ابوهند رجل من الانصار رفا نکحوه و انکحوا الیه».

[۸] تمامی محتوای «تلمود»، مرانامه و کتاب دین و آیین یهودیان حاوی همین مطالب فوق است. و یکبارہ مطالعه این کتاب عمق شرارت این ملت را بر مردم جهان می‌نمایاند.

[۹] و لتسمعن من الذین اوتوا الكتاب من قبلکم و من الذین اشرکوا اذی کثیرا و ان تصبروا و تتقوا فان ذلک من عزم الامور. (سوره آل عمران، آیه ۱۸۶). ]

[۱۰] شاید این همه قصه‌ای کودکانه و دروغ به نظر آید. اما همه مورخان در این باره تصریح قطعی دارند و به اتفاق نوشته‌اند که نحوه عزاداری بعضی‌شان بر همین گونه بوده است.

[۱۱] قل ما سئلتکم من اجر فهو لکم، ان اجرى الا على الله و هو على کل شیئی شهید (سوره سبا، آیه ۴۷). قل لا اسئلكم عليه اجرا الا المودة فی القربى (سوره شوری، آیه ۲۳) که آیه اول به این معناست؛ بگو هر پاداشی که به مزد رسالت از شما خواستم (یعنی محبت خاندانم) آن نیز نه پاداش من بلکه ثواب و سعادت و پاداش خود شماست. من از شما جز این هیچ نمی‌خواهم، همانا اجر و پاداش من بر خداست و او بر هر چیز گواه است - و آیه دوم؛ بگو به مزد رسالت خویش هیچ پاداشی از شما، جز محبت و مودت‌تان بر خاندان (اهل بیت) نمی‌خواهم....

[۱۲] قصه به آتش کشیدن در خانه دختر پیامبر را نویسندگان اهل سنت چنین آورده‌اند: عمر بن خطاب به سوی خانه دخت پیامبر حمله کرد و در حالی که هیمة و هیزم می‌افروخت گفت: «لتخرجن الی البیعة او لا-حرقن البیت علیکم: به بیعت بیرون آید و گرنه خانه را با خود شما به آتش می‌کشم.» فاطمه چون چنین شنید صدا به ناله برداشته گفت: «ما اسرع ما اغرتم علی اهل بیت رسول الله و الله لا-اکلم عمر ابدا: وه که به چه شتابی علیه خاندان پیامبر گستاخی یافتید. به خدا ازین پس هرگز با عمر بن خطاب سخن نخواهم گفت.» و نیز این ماجرا که به زور و گستاخی به آن خانه هجوم آورده و در خانه دختر پیامبر را شکستند، در حالی که فاطمه پشت در بود بسیاری از نویسندگان اهل سنت تصریح کنند. نگاه کنید به این آثار: شرح نهج، ابن ابی‌الحدید، ج ۲، ص ۵۶ و ۵۷؛ الامامة و السیاسة بلاذری، ج ۱، ص ۱۲ و ۱۳ و نیز انساب الاشراف، ج ۱ و همچنین کتاب امام علی نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود، ذیل قضایای سقیفه بنی‌ساعده.

[۱۳] قال البلاذری: روی ان هبار بن الاسود كان ممن عرض لزينب بنت رسول الله من حين حملت من مكة الى المدينة، فكان رسول الله يأمر سراياه ان ظفروا به ان يحرقوه بالنار ثم قال: «لا يعذب بالنار الا رب النار» و امرهم ان ظفروا به ان يعقطعوا يديه و رجله و يقتلوه... همچنین در سیره ابن‌هشام، ج ۲، ص ۳۰۲ ان ظفرتم بهبار بن الاسود او الرجل الاخر الذى سبق معه الى زينب فحرقوا هما بالنار... بلاذری گوید: چنین روایت گشته که هبار بن اسود از کسانی بود که به هنگام کوچ زینب دختر پیامبر از مکه به مدینه، مزاحم او گشت. پیامبر به کیفر چنان عملی به تکاوران خویش دستور داد هر گاه بر هبار دست یافتند، او را آتش زده بسوزانند. آن گاه فرمان خویش را تغییر داده و فرمود: همانا با آتش جز پروردگار، با آتش کسی را کیفر نباید بکند «چون آن مرد را دیدید، دو دست و دو پایش را ببرید و سپس او را بکشید»... و چنانچه می‌بینید در سیره ابن‌هشام، متن فوق که از متون معتبر اهل تسنن است چنین آمده: پیامبر فرمود چون بر هبار بن اسود و آن رفیقش که معترض زینب شدند دست یافتید، هر دو را به آتش بسوزانید.

[۱۴] در زبان عربی «قرات هذا الخبر علی فلان: این خبر را بر فلان کس می‌خواندم و قرائت می‌کردم»؛ یعنی پیش او شاگردی کرده این خبر را می‌خواندم و او نکات لازم را در این خصوص به من می‌آموخت و درس می‌داد.

[۱۵] این سخن ابن ابی‌الحدید و جماعت تسنن چنان که بعدا در جای خود مشروحا به آن خواهیم پرداخت، سخنی سخت نافرهمیخته و ناموجه و بی‌اعتبار است. زیرا بیعت با ابوبکر نه صحیح و شرعی بود و نه به اجماع امت و نه به اختیار ایشان. زیرا اولاً بسیاری از برگزیدگان صحابه پیامبر از مهاجران و انصار چون مقداد بن اسود و عمار یاسر و زبیر و... سلمان فارسی و ابوذر غفاری و... خالد بن سعید و ابوبریده سلمی و ابی بن کعب و خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین و ابوالهیثم التیهان و سهل بن حنیف و عثمان بن حنیف و



ابویوب انصاری و جابر بن عبدالله انصاری و حذیفه بن یمان و سعد بن عباده و قیس بن سعد و عبدالله بن عباس و زید بن ارقم... نه تنها با آن موافق نبودند، بلکه سخت علیه آن پرخاش کردند و فریادها به اعتراض برداشتند و تمامی شان علیه ناشایستگی ابوبکر داد سخن دادند و شهادت به امامت صریحه علی دادند. و عجیب تر از همه آن که به قول همین ابن ابی الحدید در شرح نهج، ج ۲۰، ص ۲۲۱ به بعد و نیز قاطبه اهل تسنن، این جماعت طرفداران علی و مخالفان خلافت ابوبکر بهترین اصحاب پیامبر و برترین و پاکترین چهره‌های حواریان او بودند، که در میان تمامی صحابه از آنان برتر و پاکتر و بهتری را سراغ نداشتند. همچنین سعد بن عباده پیشوای طایفه خزرج با این خلافت سخت مخالف بود و رأی بسیاری از خزرجیان را به عنوان مخالفت پشت سر خود داشت. همچنین پیامبر لشکر اسامه را بیرون از مدینه در بسیج گاه جرف به جنگ با رومیان اعزام کرده بود و چنان که مورخان سنی نوشته‌اند فرمانده این لشکر اسامه پسر زید بن حارثه جوان بیست ساله‌ای بود که پیامبر او را بر تمامی لشگریان و شیوخ اصحاب خویش چون ابوبکر و عمر و عثمان، همه و همه به جز علی بن ابیطالب فرماندهی داده و همه را جز علی که خواسته بود فقط او در مدینه نزدش بماند امر نموده بود که هر چه زودتر با این لشکر بیرون بروند و لحظه‌ای در مدینه درنگ نکنند و متخلفان و سرپیچان ازین لشکر را چون ابوبکر و عمر و کسانی که بدون اجازه او از لشکر گاه به مدینه بازگشته بودند بارها و بارها لعنت کرده بود. باری این متخلفین علی رخم نفرین و ملعنت پیامبر، از فرمان او سرپیچی کردند و در حالی که پیامبر فرمانشان داه بود همچون سربازانی ساده در لشکر اسامه و تحت امر او به جهاد بروند، بازگشتند و تخلف از فرمان صریح و واجب‌الاطاعه او کردند... این مسأله به معنای آن بود که نه تنها ابوبکر شایستگی خلافت را نداشت، بلکه اصلاً حضور او و دوستانش در مدینه حرام مطلق بود و حتی نمازی که می‌خواندند و نیز غسلی که می‌کردند نیز حرام بود چه برسد به این که بیاید و مدعی خلافت جامعه اسلامی شود. باری آنان با آن که حضورشان در شهر حرام بود و برابر با ملعنت پیامبر و لعنت خدا و فرشتگان و تمامی مؤمنان بود به سقیفه آمدند و برای خود بدون حضور برگزیدگان و موافقت بزرگان و ارجمندان صحابه قبای خلافت دوختند و پوشیدند... و اتفاقاً یکی از آن کسانی که سخت با این گونه انتخاب طرارانه، سراپا ملعنت‌بار، ناگهانی و شیادانه مخالفت کرد اسامه فرمانده لشکر بود. از لشکر گاه به سقیفه آمد و پرخاش کنان فریاد برداشت: این چه بازی شوم و رسوایی است که راه انداخته‌اید و برای خود خلافت و جانشینی دست و پا کرده‌اید؟ مگر علی بن ابیطالب خلیفه و جانشین منتخب و منصوب پیامبر نیست و همو نیست که پیامبر به عنوان ولی و امام امت برگزید. عمر به استمالت و دلجویی اسامه جوان برآمد و با چرب زبانی به او گفت: و اما این انتخابی است که ما کرده‌ایم و اینک تو نیز بهتر است با ابوبکر بیعت کنی و برای این که شیرازه امور و انتظام امت را ننگسلی اطاعت امرش را بکنی. اسامه فریاد برداشت: من با ابوبکر به خلافت و امارت بیعت کنم؟ و حال آن که هم ابوبکر و هم تو و هم تمامی آن دیگران که در تحت امر و فرماندهی من هستید شما باید اطاعت امر مرا بکنید، زیرا پیامبر مرا بر شما ولایت و فرماندهی داد، نه شما را بر من... اطاعت شما از من واجب شرعی و بر ذمه شماست... باری منظور این است که اسامه فرمانده چهار هزار لشکر که عمر و ابوبکر و ابوعبیده جراح و همه توطئه‌کنندگان و طراحان سقیفه تحت امر او بودند و سربازان ساده او به حساب می‌آمدند و اطاعتشان از او واجب بود نیز با این انتخاب ناگهانی، نامشروع، شرارت‌بار و شتاب‌آمیز مخالف بود و تا مدت‌ها با آنان بیعت نکرد... اما این که گفتیم انتخاب ابوبکر، نامشروع، ناگهانی و شرارت‌آمیز بود، این عین جمله عمر است که درباره انتخاب ابوبکر گفت: زیرا چنان که بسیاری از مورخین سنی در دهها کتاب خود نوشته‌اند عمر بن خطاب بارها و بارها می‌گفت: «بیعه ابی بکر کان فلتة و قاه الله شرها فمنا عاده فاقتلوه»: یعنی «بیعت ابوبکر عملی ناسنجیده، شتاب‌آمیز و شرارت‌بار بود، خداوند همگان را از شر چنان چیزی در امان دارد، پس هر کس بخواهد بیعی همچون بیعت ابوبکر را تجدید کند او را بکشید و از میان بردارید.» به راستی به عمر باید گفت: آیا خود تو طراح چنان بیعت شرارت‌بار، شتاب‌آمیز، ناسنجیده و مستوجب قتلی نبودی؟ آیا تو ابوبکر و تمامی امت را به چنان مهلکه‌ای نکشاندی؟ حکمی کردی که جز تو و چند تن از همکارانت هیچ کس دیگر مسؤول کیفر آن نخواهد بود و اتفاقاً امید آن که خداوند در آن

جهان ترا اول به حکم خود تو که به آن اذعان و اعتراف کرده‌ای محکوم نماید و اقرار خود تو را بر تو جایز و روا دارد، دور از عدل و داد و کيفر خرد بنياد الهی نخواهد بود. و همچنين نیز از خاندان بنی‌هاشم یعنی نزدیکترین افراد به پیامبر و هسته مرکزی قربت و شرافت، از عباس عموی پیامبر گرفته تا عقیل و... و سپس مرکز خاندان علم و طهارت و قطب عالم عصمت و امانت و امامت یعنی علی بن ابیطالب همه و همه با آن مخالف بودند. و هیچ کدامشان در آن جمع و اجماع کذایی حضور نداشتند. برین اساس این چه اجماع غلط و جمع لاغر، کم و پر از منهایی است که بدون وجود علی بن ابیطالب و عباس و بنی‌هاشم و برگزیدگان جماعت صحابه، مهاجر و انصار و فرمانده لشکر جهادگران صورت گرفته بود؟ به قول مولانا: شیر بی یال و دم و اشکم که دید؟ این چنین شیری خدا کی آفرید؟ وانگهی ازین حکیم اعتزالی و عقلی! باید پرسید کجا آزادی و اختیار در کار بود؟ شمشیر کشیدند و کتک زدند و دشنام دادند و به زور و ستم متوسل شدند و چندین روز سقیفه بنی‌ساعده و مدینه دست خوش آشوب و خشم و ستیز و حکومت نظامی به معنایی واقعی آن بود و آنان حتی از تهدید بیت طهارت و نبوت نیز کوتاهی نکردند. و در حالی که علی و خاندان بنی‌هاشم مشغول غسل و تکفین و سوگواری بر پیامبر بودند و در حالی که هنوز جسد پاک پیامبر به زمین بود و به گور سپرده نشده بود، در نهایت شتاب و شرارت (به قول خود عمر) نهان از علی و خاندان سوگوار پیامبر و نیز در غیبت بزرگان و پارسایان و برتران جمعیت مهاجر و انصار و برگزیدگان راستین جامعه که اغلب یک تن‌شان چون سلمان برابر صدها هزار تن و از تمامی جمع موجود در سقیفه برتر است، زیرا هم‌سنگ و همتای جبرئیل است و «منا اهل البیت است» جامه خلافت غاصبانه را برای ابوبکر بردند و دوختند و بر تن وی پوشاندند و چون علی و اصحاب او آگاهی یافتند و مخالفت کردند هیزم آوردند تا خانه فاطمه را آتش بزنند و علی را به زور از آن بیرون کشیدند و با طناب که به گردنش بستند او را به مسجد بردند و با شمشیرهای آخته به بیعت خواستند و شگفت‌تر از همه آن که تاریخ احوال و حوادث این روزها مو به مو و لحظه به لحظه در آثار خود دانشمندان و کتب تاریخی خود اهل سنت آمده و ما همه این حوادث و سخنان را از آثار ایشان نقل می‌کنیم و چنانچه در جای خود خواهد آمد نام کتب و صفحات نوشته‌های ایشان را جزء به جزء و برای ارجاع و اطمینان خواننده منصف و دادگر ذکر خواهیم نمود. آری این گونه و در جو ارباب و تهدید و ستم علی دلاور و شجاع را که مادر روزگار همتایش را در قدرت ندیده بود، مظلومانه به بیعت مجبور کردند و او برای حفظ کیان اسلام و مصلحت کلمه توحید، از حق خود گذشت و به جبر و عنف به مسجد آمد و حق خود را و انهاد و راضی دید همه چیزش را بگیرند و پیکره عزت و قرب و همه چیزش را و همه وجودش را سر ببرند اما اسلام زنده بماند. زیرا اگر شمشیر کشیده بود و برای حفظ حق خویش مبارزه کرده بود، جامعه مرتد عرب که هم اینک در بعضی از سامانهای سرزمین پهناور آن به مجرد خبر شنیدن وفات پیامبر به ارتداد و کفر بازگشته بودند و مدعیان پیامبری چون مسیلمه کذاب و طلیحہ بن خویلد و سجاح بنت حارث هر یک از یک جا لشکر و گروه برای محو اسلام و نابودی تمرکز قدرت مدینه و محو کامل کلمه توحید فراهم می‌آوردند و حتی مکه شهر زادگاه پیامبر و معبد قدس و کانون توحید نیز سر به ارتداد برداشته بود و در اندیشه کفر و بازگشت جاهلی و شرک‌آمیز خود بود و چنان در پایگاه و جایگاه شرک خود پا بر جا بود که نماینده پیامبر را از شهر خود راندند و همه تصمیم به ارتداد گرفتند، در چنین شرایطی علی همه چیزش را داد تا اسلام زنده بماند... هه هستی‌اش را فدا کرد، تا اسلام بقا یابد. این چه بیعت صحیح و شرعی و آزادانه و به اجماع امت بود که آنان سعد بن عباده پیشوای جمعیت انصار خزرچ را که سخت بر خلافت ابوبکر انتقاد و اعتراض صریح داشت و هرگز با او بیعت نکرد و تا آخرین دم حیات خود خلافتش را بر حق ندانست روز روشن در دل صحرا کشتند و چنان که خود مورخین اهل سنت نوشته‌اند گناه قتل ناگهانی و پوشیده او را به گردن جن و پری بیابان و صحراها انداختند. از همه مهمتر مخالفت جدی فاطمه که یک تنه با تمامی امت برابری می‌کرد و بلکه به جز علی بر تمامی‌شان ارجح بود و در میان مردم، شهادت و گواهی‌اش چونان گواهی مریم، برابر و همتای شهادت عیسی مسیح بود، با این انتخاب بود. او در مسجد پیامبر در برابر تمامی جمعیت انصار و مهاجران، هزاران گوش و هوش شنونده و سنجیده طی چندین نوبت سخنرانی و به

بها نه قضايای فدک، اعتراض خویش را بر چنان انتخاب ظالمانه‌ای، به عنوان غضب حق و تطاول و تاراج احقیت از موضع منبع و مقام رفیع آن، مورد اعتراض شدید و انداز اکید قرار داد. بانگ زد. مویه کرد. نصیحت و ارشاد کرد. بر خدا و پیامبرش از آنچه که بر خاندان نبوی می‌آمد به محنت و زاری نالید، به توبه و بازگشتشان از چنان عمل جنایت‌بار و انحراف ستمکاری که مخالف رضای الهی بود خواند، فریاد کشید، گریست و نفرینشان کرد... عجبا... باید به ابن ابی‌الحدید و بسیاری از سنیان که خود در کتب‌شان قصه اعراض بسیاری از صحابه، حواریان ارجمند پیامبر را بر ماجرای شرارت‌بار انتخاب خلیفه گزارش کرده‌اند پاسخ گفت: «این چه انتخابی بود که به اختیار و اراده آزادانه امت و صحت اجماع بود؟!» و این چه امتی بود که صالح‌ترین و صدیق‌ترین و مؤمن‌ترین و پاک‌ترینشان چونان فاطمه، علی، سلمان، عباس، ابذر، مقداد، عبدالله بن مسعود، اسامه، ابوبریده سلمی، خزیمه بن ثابت (ذوالشهادتین که از شدت عدل و صدق به فتوای پیامبر شهادتش برابر با شهادت دو مرد عادل بود)، عبدالله بن عباس، ابویوب انصاری، ابوالهیثم التیهان، سهل بن حنیف، عثمان بن حنیف، جابر بن عبدالله انصاری، حذیفه یمان، زبیر، خالد بن سعید، ابی بن کعب، سعد بن عباد، قیس بن سعد، زید بن ارقم و چهره‌هایی بدان همه عظمت و ارجمندی که یک تن‌شان امتی بود و تنها یک تن از ایشان چون سلمان، برابر با جبرئیل بوده جزو آن امت نبودند، و در آن امت به هیچ و پوچ نیز به حساب نمی‌آمدند؟؟؟ راستی اگر معنای آزادی و اختیار، شمشیر و تازیانه و کشتار و کودتا است، معنای زور و تهدید چیست؟.

[۱۶] خلال به معنی ویژگیها است.

[۱۷] یک بار دیگر بر اصول اندیشه معتزله مروری کنیم. معتزله که پنج اصل را از اصول اساسی اعتقاد اعتزالی‌شان می‌شمارند و بعد از توحید، در رأس آن به عدل قائلند، یعنی معتقدند خداوند عادل است و ظالم نیست. و نیز آنها می‌گویند راه شناخت معروف و منکر (خوب و بد) صواب و ناصواب، منحصر به شرع نیست و عقل نیز در بسیاری از موارد می‌تواند مستقلا از شرع این خوب و بدها را بفهمد و کاملا تشخیص دهد. آنها می‌گویند عقل آدمی در درک حسن و قبح امور، مستقل از حکم خدا و شرع است، یعنی حتی اگر شارع ادیان هم دزدی و جنایت و ستم را منع نکرده بود، عقل آدمی می‌فهمید دزدی و دروغ و جهل بد است و بخشایش و راستگویی و خرد خوب است. پس حسن و قبح ذاتی و عقلی است. همچنین آنها معتقدند افعال الهی معلل به غرضهایی است؛ یعنی خدا هر کاری را برای فایده و نتیجه آن می‌کند. آنان سخنان زیبای خوب دیگری نیز دارند و آن این است در تعارض حدیث نبوی با عقل، عقل و خرد مقدم است و نیز گفته‌اند آدمیان حق دارند حتی قرآن رانیز با عقل و درک خود تفسیر کنند. با این مقدمات ازین حکیمان عقلی باید پرسید: چرا و بر چه اساس خدا باید کم‌عقل‌تر را در امور عقلی بر باعقل‌تر، مقدم و برتر دارد؟ و افضل شجاع عقیف حکیم دادگر اعلم افضای صدیق بهتر احق را دنبال‌رو، متابع، پیرو و بیعت‌کننده با آن کس که در تمامی این مراتب بسی مادون است و در بسیاری از آن زمینه‌ها حتی فاقد چنان فضایل تعیین‌کننده‌ای چون شجاعت و علم و قضاوت است، کند؟! و نیز از آنان باید پرسید آیا این حکم، حکمی دادگرانه و عقلی است که خداوند بیمار ناآگاه محتاج به درمانی را بر طبیب حاذق شفاعت‌مقدم دارد؟! و نه تنها آن طبیب را مجبور به اطاعت و نسخه‌پذیری از آن بیمار محتاج علم طبابت کند، بلکه جامعه‌ای بیمار را، بیست و پنج سال تمام، در به کار بردن نسخه‌های مرگبار آن بیمار، الزام و اجبار کند، در حالی که میانشان طبیبی آنچنان شفاعت‌مقدم، حاذق و دادگر وجود دارد.

[۱۸] قل لا اسئلكم علیه اجرا الا الموده فی القربى. (سوره‌ی شوری، آیه ۲۳).

[۱۹] و كان رسول الله (ص) لما استشار ابا بكر و عمر و سعد بن معاذ في الامر الاسارى، غلظ عمر عليهم غلظة شديدة، فقال يا رسول الله اطعني فيما اشير به عليك، فاني لا آلوک نصحا، قدم عمك فاضرب عنقه بیدک، و قدم عقیلا الی علی اخیه یضرب عنقه، و قدم کل اسیر منهم الی اقرب الناس الیه یقتله: قال فکره رسول الله (ص) ذلک و لم یجبه!.

[۲۰] عین متن واقعی درباره چنین عمل خشونت‌بار عمر چنین است: و اصاب ابوبرده بن نیار اسیرا من المشرکین، یقال له معبد ابن

وهب، من بنى سعد بن ليث، فلقية عمر بن الخطاب و كان عمر يحض على قتل الاسرى، لا يرى احدا فى يديه اسير الا امر بقتله، و ذلك قبل ان ينفرك الناس، فلقية معبد و هو اسير مع ابى بردة، فقال: اترون يا عمر انكم قد غلبتم: كلا و اللات و العزى! فقال عمر: عباد الله المسلمين، اتكلم و انت اسير فى ايدينا! ثم اخذه من ابى بردة فضرب عنقه.

[۲۱] اين مطلب را دانشمندان سنى از جمله نويسندگان سبل الهدى و الرشاد، ج ۴، ص ۹۲ آورده‌اند.

[۲۲] داستانش در جلد گذشته آمد.

[۲۳] سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۸۱ تحت عنوان: «نهی کردن پیامبر یاران خود را از کشتن بعضی از مشرکان» چنین آورده: نهی النبى اصحابه عن قتل ناس من المشركين. قال ابن اسحاق: و حدثنى العباس بن عبد الله بن معبد، بعض اهله، عن ابن عباس: ان النبى صلى الله عليه و سلم قال لاصحابه يومئذ: انى قد عرفت ان رجالا من بنى هاشم و غيرهم قد اخرجوا كرها، لا حاجة لهم بقتالنا، فمن لقي منكم احدا من بنى هاشم فلا يقتله و من لقي ابابختری بن هشام بن الحارث ابن اسد فلا يقتله، و من لقي العباس بن عبدالمطلب، عم رسول الله عليه و سلم فلا يقتله، فانه انما اخرج مستكرها، قال: فقال ابو حذيفة: انقتل آباءنا و ابناءنا و اخوتنا و عشيرتنا و نترك العباس: والله لئن لقيته لالحمته السيف - قال ابن هاشم: و يقال لالجمته (السيف) - قال: فبلغت رسول الله صلى الله عليه و سلم، فقال لعمر بن الخطاب: يا اباحفص - قال عمر: والله انه لاول يوم كنانى فيه رسول الله صلى الله عليه و سلم بابى حفص - يضرب وجه عم رسول الله صلى الله عليه و سلم بالسيف؟ فقال عمر: يا رسول الله دعنى فلاضرب عنقه بالسيف، فوالله لقد نافق. فكان ابو حذيفة يقول ما انا بآمن من تلك الكلمة التى قلت يومئذ، و لا ازال منها خائفا، الا ان تكفرها عنى الشهادة. فقتل يوم اليمامة شهيدا. ترجمه عبارت فوق: ابن اسحاق می گوید از عباس بن عبدالله بن معبد و او از بعضی از خاندانش و او از ابن عباس چنین روایت شده که گفت: پیامبر (ص) پیش از واقعه بدر به اصحاب خود فرمود: خبر قطعی دارم که مردانی از بنی هاشم و نیز کسانی غیر از ایشان را به زور و اکراه به جنگ ما آورده‌اند در حالی که آنان نیاز و تمایلی به ستیز با ما نداشته‌اند. پس هر که از شما با یکی از بنی هاشم رو به رو شد او را نکشید، و هر کس با ابوالبختری پسر هشام بن حارث بن بنی اسد رو به رو شد او را نکشد و هر کس با عباس پسر عبدالمطلب عموی پیامبر (ص) رو به رو شد او را نکشد، زیرا جز این نیست که عباس را به زور و ناخواسته به این جنگ کشیده‌اند....

[۲۴] عین متن این نویسنده سنی چنین است: یروی ان یهودیا کان له عند رسول الله (ص) دین فاراد ان یطلب دینه قبل حلول اجله، فاعترض رسول الله فى طریق المدینه و قال: انکم بنى عبدالمطلب قوم مطل (مماطلون). و رای عمر ذلك فاشتد غضبه و قال لیاذن لى رسول الله فاقطع عنقه، فقال النبى: «انا و صاحبى احوج الی غیر هذا یا عمر، مره بحسن التقاضى و مرنى بحسن الاداء. ثم التفت الی اليهودی قال یا یهودی انما یحل دینک غدا».

[۲۵] و كان عمر بن خطاب اذا غضب على واحد من اهله لا یسكن غضبه حتى یعض یده عضا شديدا حتى یدمیها...

[۲۶] دقت شود تمامی مطالبی که به اختصار در این خصوص بیان می شود نه به استناد نوشته‌های شیعه، بلکه سنیان و مورخین اهل تسنن، «ابن اثیر» و «ابن ابی الحدید» و... است که تمامی ماوقع را در جای خود زندگی امام علی (ع) بیان خواهیم کرد. ان شاء الله.

[۲۷] گویی گفتار پیشین خود را فراموش کرده بود که گفته بود پیامبر وفات کرد و از آن شش نفر راضی بود... افزون برین، بر تناقضات نظری و تضاد عمیق گفتار و کردار او که پس ازین خواهد آمد و هر لحظه افزون و افزوتر خواهد شد، دقت بیشتر مبدول نماید.

[۲۸] و این عقبه همان است که پیامبر فرمان داد گردنش را بزنند و چون گفت پس از من چه کسی سرپرست فرزندانم باشد پیامبر فرمود: آتش (دوزخ) و بدین وسیله پیامبر صریحا فرمان داده بود که خاندان عقبه را در اسلام به چیزی نگریند و هرگز منصب و امارتی ندهند و چنان که گذشت گواهی اینان را رد کرده، فاسقشان خوانده بود.

[۲۹] بعضی از دانشمندان اهل تسنن نوشته‌اند که گفت: «نمی‌خواهم هم امر نبوت و هم امر خلافت در خاندان پیامبر (بنی‌هاشم) جمع باشد.» و بعضی نوشته‌اند که گفت: «چون علی کم سن و سال است نمی‌خواهم خلیفه شود...» و حال آن که علی در آن روزگار حدود سی و هشت ساله بود.

[۳۰] قاموس الرجال، ج ۴، ص ۳۱۶ - ۳۱۳.

[۳۱] برای آن که خواننده دریابد آنچه را که از توضیحات عمر درباره آن شش تن منتخب وی آوردیم همه از متون خود اهل تسنن است، عین مطالب فوق را از کتاب شرح نهج، نوشته ابن ابی‌الحدید، سنی معتزلی، ج ۱۲، ص ۲۵۸ به بعد نقل می‌کنیم: ابن ابی‌الحدید پس از آن که در صفحات بسیار روایاتی گونه‌گون از جلسه آن روز عصر می‌دهد (و در تمامی آن توصیفات، عمر آن شش نفر را به استثنای علی به شدت سرزنش می‌کند و دشنام می‌دهد) از قول محمد بن سعد چنین می‌گوید: و قد روی محمد بن سعد، عن الواقدی، عن محمد بن عبدالله بن الزهري عن عبيدالله بن عتبة عن ابن عباس، قال: قال عمر: لا ادري ما اصنع بامه محمد (ص)؟ و ذلك قبل ان يطعن، فقلت: و لم تهتم و انت تجد من تستخلفه عليهم؟ قال اصاحبكم؟ يعني عليا، قلت: نعم؛ هولها اهل، في قرابته من رسول الله (ص) و صهره و سابقته و بلائه؛ قال ان فيه بطالة و فكاهة، فقلت فاین انت من طلحة، قال فاین الزهو و النخوة: قلت عبدالرحمن؟ قال هو رجل صالح على ضعف، قلت: فسعد؟ قال: ذاك صاحب مقب و قتال، لا يقوم بقرية لو حمل امرها، قلت فالزبير، قال: وعقبة لقس مؤمن الرضا، كافر الغضب، شحيح و ان هذا الامر لا يصلح الا لقوى في غير عنف، رفيق في غير ضعف و جواد في غير سرف، قلت فاین انت عن عثمان؟ قال لو وليها لحمل بنی ابی معیط علی رقاب الناس، و لو فعلها لقتلوه... آن گاه ابن ابی‌الحدید ذیل مطلب فوق چنین می‌افزاید: و قد روی من غير هذا الطريق ان عمر قال لاصحاب الشورى: روحوا الى فلما نظر اليهم قال جاءني كل واحد منهم يهز عفريته، يرجو ان يكون خليفه، اما انت يا طلحة، افلست القائل: ان قبض النبي (ص) انكح ازواجه من بعده؟ فما جعل الله محمدا احق ببنات اعمامنا منا فانزل الله تعالى فيك (و ما كان لكم ان تؤذوا رسول الله و لا ان تنكحوا ازواجه من بعده ابدا (سوره احزاب، آیه ۱۵۳) (و اما انت يا زبير فوالله ما لاین قبلك يوما و لا ليلة ما زلت جلغا جافيا و اما انت يا عثمان فوالله لروثة خير منك، و اما انت يا عبدالرحمان فانك رجل عاجز تحت قومك جميعا و اما انت يا سعد فصاحب عصيته و فتنه، و اما انت يا علي فوالله لو وزن ايمانك بايمان اهل الارض لرجحهم، فقام علي موليا يخرج، فقال عمر: والله اني لا علم مكان رجل لو وليتموه امركم لحملكم على المحجة البيضاء، قالوا: من هو؟ قال هذا المولى من بينكم، قالوا: فما يمنعك من ذلك؟ قال: ليس الى ذلك سبيل. و في خبر آخر؛ رواه البلاذري في تاريخه: ان عمر لما خرج اهل الشورى من عنده، قال: ان ولوها الاجلح سلك بهم الطريق، فقال عبدالله بن عمر: فما يمنعك منه يا امير المؤمنين؟ قال: اكره ان اتحملها حيا و ميتا. روایتی دیگر که ابن ابی‌الحدید در شرح نهج، ج ۱۲، ص ۵۱، از قول عمر در توصیف این شش نفر آورده چنین است: قال ابن عباس: كنت عند عمر فتنفس نفسا ظننت ان اضلاعه قد انفرجت، فقلت: ما اخرج هذا النفس منك يا امير المؤمنين الا هم شديد: قال اي والله يابن عباس: اني فكرت فلم ادر فيمن اجعل هذا الامر بعدى: ثم قال لعلك تری صاحبك لها اهلا! قلت: و ما يمنعه من ذلك مع جهاده و سابقته و قرابته و علمه! قال: صدقت، ولكنه امرؤ فيه دعابة، قلت فاین انت عن طلحة! قال: ذوالباو، و باصبه المقطوعه. قلت: فعبدالرحمن؟ قال رجل ضعيف لو صار الامر اليه لوضع خاتمه في يد امراته. قلت فالزبير؟ قال شكس لقس يلاطم في النقيع في صاع من بر: قلت فسعد بن ابی وقاص؟ قال: صاحب سلاح و مقب، قلت عثمان: قال اوه: ثلاثا، والله لئن وليها ليحملن بنی ابی معیط علی رقاب الناس، ثم لتنهض العرب اليه... قال ثم اقبل علی بعدان سكت هنيهة، و قال اجرؤهم والله ان وليها ان يحملهم علی كتاب ربهم و سنه نبیهم لصاحبك! اما ان ولی امرهم حملهم علی المحجة البيضاء و الصراط المستقیم. چنان که می‌بینید، ترجمه روایت اول به اختصار چنین است: «ابن عباس گوید: عمر می‌گفت نمی‌دانم با امت محمد چه کنم. و چه کسی را به سرپرستی ایشان بگمارم؟ و این قبل از آن ماجرای مضروب شدن بود که (به فوتش انجامید). و به او گفتم این مشکلی نیست. زیرا تو خود بر موقع و مقام کسی آگاهی که شایستگی خلافت برایشان را



داشته باشد. گفت منظورت دوست و مصاحبان علی است. گفتم: آری. او شایسته چنین مقامی به جهت نزدیکی و خویشاوندی‌اش با پیامبر، دامادی آن حضرت و نیز سوابقش در اسلام و بلایای دیگری است که در راه دین متحمل گشته است. پاسخ گفت در او روحیه مزاح و مطایبه‌ای هست. گفم پس نظرت درباره طلحه چیست؟ گفت: مبتلای غرور، کبریا و نخوت است. گفتم: عبدالرحمن؟ گفت: مرد صالحی است، اما ناتوان و ضعیف است. گفتم سعد وقاص؟ گفت: حشم‌دار و مردی خونریز، ستیزه‌خو و اهل کین و قتال است و شایستگی کدخدایی دهی را نیز ندارد. گفتم زبیر؟ گفت: حریص و نادان در امور، لئیم، بدروش و دارای سوءخلق است، اگر به چیزی راضی‌اش کنی مؤمن است. اگر ناراضی شد از شدت غضب کافر می‌شود، و این امر خلافت تنها شایسته کسی است که توانمندی بی‌ظلم و ستم، رفیق و مداراپیشه‌ای بی‌ضعف و سستی و بخشنده‌ای بی‌اسراف باشد. گفتم: پس نظرت درباره عثمان چیست؟ گفت: اگر خلافت را بدو دهم فرزندان عقبه بن ابی معیط (همان که پیامبر گردنش را زد و بدو گفت آتش دوزخ سرپرست شماست) را بر گرده مردم سوار می‌کند و همین امور موجب آن می‌شود که امت او را بکشند... و نیز روایتی دیگر به غیر از گزارش فوق بدین گونه از او نقل شده که عمر به اصحاب شورای (شش نفره) گفت: نزد من آیید. چون آمدند، نظری به آنان افکنده گفت: هر کدام از شما را شیطانی است که او را پیش می‌راند و امید خلافت دارد، اما تو ای طلحه آیا چنین نمی‌گفتی که چون پیامبر وفات یافت با همسرانش ازدواج می‌کنیم، زیرا چرا خدا به او اجازه داده که دختران عموی ما را به همسری گیرد و ما نتوانیم. تا این آیه آمد: «شایسته نباشد پیامبر را بیازارید و هرگز پس از او همسرانش را به زنی بگیرید.» (سوره احزاب، آیه ۵۳). و اما تو ای زبیر به خدا سوگند که هرگز دل تو یکدم، یک شب و یک روز تسلیم و مطیع (حق) نگشته است و تو همواره جز مردی سختگیر و ستم‌پیشه نبوده‌ای. و اما تو ای عثمان، به خدا سوگند همانا یک دانه پشگل از تو بهتر است («روثه» به معنای پشگل اسب و الاغ است). و اما تو ای عبدالرحمن، مردی عاجز و زبونی و فقط قوم و خویشهای خودت را دوست داری. و اما تو ای سعد، مردی بدخلق، عصبی و موجب بلا- و فتنه‌گری. و اما تو ای علی به خدا سوگند اگر ایمان تو را با ایمان مردم زمین بسنجند و ارزیابی کنند، همانا ایمان تو بر تمامی ایمان آدمیان رجحان و برتری می‌یابد. علی چون چنین شنید برخاسته، رو از او برگرفت و مجلسش را ترک گفت (چون بیرون رفت) عمر گفت: به خدا سوگند مردی را می‌شناسم و مرتبه و مقامی بلند را از وی می‌دانم که اگر او را بر شما ولایت و خلافت دهم همانا تمامی شما را به راه راست و روشن رستگاری رهنمون می‌گردد. آن پنج تن گفتند: چنین مردی کیست؟ گفت: همین کس که هم اکنون از میان شما برخاسته و بیرون رفت. چون چنین شنیدند، گفتند: در این صورت پس چرا نمی‌خواهی او را انتخاب کنی و مانع تو از این کار چیست؟ گفت راهی برین مسأله نیست. (این کار شدنی نیست). (عجبا! با چنان تعریف و تمجیدی که از علی (ع) می‌کرد، حضرت از مجلسش برخاسته، روگردانده بیرون رفت و این به زعم ما جز این معنا را نمی‌تواند داشته باشد که حضرت می‌دانست عمر با چنان توصیف بد و ناشایسته‌ای که از آن پنج تن کرده و نیز با این همه تمجید و تحسینی که از وی می‌کند باز به عمد، و سرسختی و لجاج در برابر حق و عدالت نمی‌خواهد او را به خلافت امت که ولایت حقه اوست بگمارد و با آن همه اعتراف صریح و عقلانی‌اش بر احقیت و افضلیت او نمی‌خواهد امر هدایت مردم را به فرجام رساند، از روی کمال شیطنت و بداندیشی مصرانه کاری می‌کند و تمهیدی چنان رذیلانه می‌اندیشد که آن ناشایستگان به خلافت رسند و امت اسلام سالیان سال غرقه گمراهی ضلالت و بیچارگی افتند). و نیز در گزارشی دیگر در تاریخ بلاذری چنین آمده که چون اهل شورای (شش نفره) از نزد عمر بیرون رفتند، گفت: اگر این مردی را که موی جلوی سرش ریخته است (یعنی علی را) بر ایشان سرپرستی و ولایت می‌دادم، آنان را به راه راست رهنمون می‌شد. عبدالله پسر عمر چون چنین شنید به پدر خویش گفت: با این حساب ای پیشوای مؤمنان چرا چنین کسی را که (این همه شایسته و صالحش می‌دانی) انتخاب نمی‌کنی؟ پاسخ گفت: نمی‌خواهم مسؤولیت خلافت را در زمان زندگی و مرگ بر عهده خود داشته باشم. در روایتی دیگر چنان که متن عربی آن را آورده‌ام چنین گزارش شده که ابن عباس گوید: نزد عمر نشسته بودم، چنان نفس بلند و سنگینی کشید که گفتم استخوانهای

دنده‌اش از هم خواهد گسيخت. گفتم: ای پيشوای مؤمنان، اين نفس کشيدن حاکی از اندوه و غمی عظيم بود. گفت: آری به خدا، ای عباس چنين است که تو می‌گویی. در اين اندیشه‌ام که پس از خود چه کسی را به خلافت برگزینم. آن گاه گفت: گویی تو آن دوست و مصاحب خویش را (علی را) شایسته چنين مقامی می‌دانی. گفتم: آری و چرا با اين همه تلاش، جهاد و سوابق بزرگ خویشاوندی و قرابتش با پيامبر و نیز علم و دانشی که دارد شایسته نباشد. پاسخ گفت: راست گفتمی، اما او مردی اهل مزاج است. گفتم: نظرت درباره طلحه چیست؟ گفت: مبتلای کبریا و عجب و خودپسندی است و نیز نقص عضو دارد، (انگشتش قطع شده) گفتم: عبدالرحمن چطور است؟ گفت: مردی سست و ناتوان است، چنان که اگر او را ولایت دهم، انگشتی خلافت را به انگشت همسرش می‌کند (یعنی چنان زن ذلیل است که امور امت اسلام را به زنش می‌سپرد). گفتم: زبیر چطور است؟ گفت: مردی بدخو و تند مزاج است که به خاطر یک پیمانۀ جو، در خون مردم می‌افتد. گفتم: نظرت درباره سعد بن ابی‌وقاص چیست؟ گفت: ستیزه‌جوی مسلح و حشم‌دار است. گفتم: پس عثمان چه؟ چون چنين شنید سه بار به ناله و نومیدی آه کشید و گفت: اگر عثمان را ولایت بخشم بی‌ترديد فرزندان (عقبۀ بن ابی‌معیط) را بر گردن مردم سوار کند، چنان که ملت عرب علیه او و به نگویند ساری‌اش به انقلاب برآیند... آن گاه پس از مدی سکوت رو به من کرد و گفت: به خدا سوگند شایسته و تواناترينشان بر امر خلافت، دوست و مصاحب تو (علی است) که اگر او را بر اين امر برگزینم ایشان را بر اساس کتاب پروردگارشان (قرآن) و سنت پيامبر راهنمایی می‌کند. آری اگر او امر ولایت ایشان را بر عهده گیرد تمامی‌شان را بر راه روشن هدایت و طریقه مستقیم سعادت رهنمون می‌گردد (مطالب فوق را چنان که دیدید همه از متون معتبر اهل تسنن، شرح نهج ابن ابی‌الحديد، تاریخ بلاذری، واقدی و زهری نقل کردیم). همچین از دیگر مورخان سنی، محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۶۰ مطالب فوق را نقل کرده است. همچنین زمخشری در فائق، ج ۲، ص ۴۲۵ و ۴۲۶ ذیل خبر ابن عباس؛ عمر... اما هزاران درد و دریغ... چنان که دیدیم و بر اساس متون سنیان و اعترافات شخص خلیفه، عمر با تمام قوت خویش مصمم بود که امت اسلام را از راه کتاب پروردگارشان (قرآن) سنت پيامبر طریقه روشن هدایت، فرجام سعادت و راه مستقیم مرد علم و ایمان و کمال شایستگی مانع گردد و آنان را از نور چهره کسی که ایمانش برتر از تمامی امت بود و نور الهی‌اش همتای نور پيامبر بود به حسد و مکر بی‌بهره کند و کسانی را بر کرده امت سوار کند که اغلبشان بدترین صفات زشت و ناشایستگی را داشتند و منتخب ایشان، عثمان، چنان بود که در نظر عمر از آن چیز!! شایسته‌تر نبود. و در نظر داشته باشیم و از یاد نبریم که اين همان عمری بود که در خانه فاطمه (س) را آتش زد و بدان حمله می‌آورد و به زور و ستم، علی را که خلیفه، ولی و امام منتخب از سوی پيامبر بود تهدید می‌کرد که بیرون بیاید و با ابوبکر که به هیچ وجه احقیق و افضلیتی بر او نداشت بیعت کند! و اینک با اين که خود، با تمامی جان و قلب خود ایمان داشت و معترف بود علی شایسته‌ترین فرد اين امت است با تمام قوا می‌کوشید تا علی انتخاب نشود.

[۳۲] به نهایت بی‌انصافی و توجیه کاری اين مرد حکیم را بنگرید. آیا به راستی تمامی آدمیان در مورد مردی خوش خلق که مهربان و با وفا، حلیم و با صفا است، می‌گویند: ای کاش مقداری نیز وحشیگری، بداخلاقی و تندخویی داشت؟ و آیا چون عمر خودش تندخو، بی‌مدارا و پرخاشگر بود و اين همه خصلت ذاتی و ویژه‌اش بود و خودش گمان می‌کرد اين اخلاقی که دارد فضیلت است، ما نیز باید با او بر اين گمان وی باشیم؟ آیا بسیاری از خشونت‌گران و شکنجه‌گران که مردم را آزار و شکنجه کرده‌اند و اين خصلت خود را خویی طبیعی و گاه کارساز و خوب می‌دانند به مجرد آن که خودشان خود را مبرا و موجه می‌دانند، ما نیز باید آنان را مبرا و موجه بدانیم؟ و یا اين که حسن و قبح اعمال هر کس را نه بر اساس قضاوت شخصی خود آن کس، بلکه مبتنی بر قضاوت عادلانه و حکیمانه داد‌گران و خردمندان عالم قضاوت کرده و بر اساس ملاک صدق و حقیقت و عقل می‌سنجیم؟ زیرا بر اساس آنچه که ابن ابی‌الحديد، حکیم معتزلی عقل‌گرا، که متأسفانه در نقد و داوری خویش ترازوی عقل را چندان به حساب نیاورده است، اگر ملاک ارزیابی اعمال هر کسی در جهان، نظر خود آن کس باشد، نه شیطان در عالم به گناه متهم

می تواند افتاد و نه قابیل و نه قارون و نه فرعون و نه هیچ ستمگر جبار و گنهگار قهاری. زیرا همه می گویند چون شیوه و شیمه‌ی اخلاقی‌ام چنین بود و گمان می کردم خلق درست همان است که من دارم و هر کس را که جز بر روش من بود معیوب و متهم می دیدم و فضیلت را همان خصلت ویژه و شخصی خویش می‌سنجیدم، بنابراین مبرا هستم. آیا به راستی در عالم، میزان اعمال و حقیقت سجایا و خصال این است؟ متهم می‌تواند قاضی عمل خود باشد و یا اعمال و سجایای انسانها در ترازوی حقیقت، فضیلت و قضاوت الهی و نه ترازوی فردانیت و نفسانیتها باید سنجیده گردد. وانگهی نه آیا خلق خوش و اجتناب از تندخویی اساس و معیار و پایه همه‌ی فضایل است و نه بر همین مبنا است که پیامبر فرموده است: «همان خوشخویی نیمی از دینداری و ایمان است.»

[۳۳] ابن ابی‌الحدید در این معنا نیز به خطا رفته است. صریح آیه این است که هر چند خدا خوش نداشت که از اسیران فدیة بستانی، اما چون حکم ازلی و سابق از امر نافذ وی فدیة گرفتن از دشمن را بر تو روا داشته بود، خداوند از شما در گذشت و فدیة گرفتن را بر شما حلال و طیب دانست. همانا خداوند بر شما آمرزگار و رحیم است. (سوره انفال، آیات ۶۷ تا ۶۹) وانگهی چنان که هر بچه‌ای می‌تواند از رحمانیت الهی و حلم و سلم او و نیز محتوای قرآن فهمید، مسلمانان را پیش از اسیر گرفتن، فرمان داده بود که با دشمن بجنگند و از ایشان به امید گرفتن پول فدیة، اسیر نگیرند. یعنی آنان را در همان جبهه‌ی رزم و زد و خورد منکوب و مغلوب کنند. نه آن که چون اسیرشان گرفتند و دست بسته در کار انتقال به پشت جبهه‌شان بودند، (چنان که در هر آیینی این عمل نارواست که سرشان را از تن جدا کنند). حتی اگر خداوند نیز به صراحت در این باره حکمی نرانده و آیه‌ای نازل نکرده بود باز در شأن انسان آزاده و در فهم انسانیت و معرفت بشریت او روا نیست که بر اسیر عادی دست بسته‌ای که نه آتش افروز جنگ است و نه موجودی معاند و ستمگری است و فقط سربازی معمولی و ساده است، شمشیر بکشد و او را بکشد و نیز طالب کشتار اسیرانی باشد که پیامبر بارها و بارها در مواقع گونه‌گون فرمان داده است بر آنان رحمت روا دارید و آزارشان نکنید و نیز به صراحت تمام گفته است بر عباس و عقیل و... شمشیر نکشید؛ زیرا اینان را به زور و اکراه به جنگ کشانده‌اند!! در حالی که هم ابن ابی‌الحدید چنان که خودش در آثار خود آورده است و هم دیگران می‌دانند، عمر همواره به کشتار چنین اسیرانی در این جنگ و نیز تمامی جبهه‌های دیگر شدیداً و عمیقاً مایل بود و فرمان صریح می‌داد و نیز گاه به کشتن و گردن زدن کسانی فرمان می‌داد - که کمترین کیفر و گناهی - در حد مرگ و کشتن که سهل است، بلکه در حد تازیانه و یا سیلی خوردن هم نداشتند.

[۳۴] از ابن ابی‌الحدید باید پرسید: آیا وظیفه خلیفه آن بود که آنچه را که به لفظ می‌گوید به معنا نیز جامه عمل پوشاند یا نه؟ و نیز از او باید پرسید آیا خلیفه در آخرین لحظات مسؤلیت عمر خود - و آن لحظه‌ی احتضار خطیر که آدمی بزودی با داور اعمال و دادار روح خود ملاقات می‌کند - لفاظی می‌کرد و یا قصد اصلاح راستین امور امت و تعمیم سلامت و سعادتشان را داشت؟! زیرا چه فایده که به لفظ، از مردی شایسته و دادگر تمجید کنی و به لفظ هزاران نکوهش از رقبای چنان مردی نمایی. و آنان را ناپسند و ناشایسته و پست و خائن و نادادگر بر امور امت اسلام و موجب فساد و بدبختی و ناشایسته‌تر از پشگلی بینی! اما در عمل و معنا همان ناصالحان و معیوبان را بر آن مرد صالح، خوب، پاک، مؤمن، دانا و درستکار ترجیح دهی و ناشایستگان را از او پیش بیندازی و چنان کنی که اگر این صالح با فتوی آن ناصالحان، ضعیفان و خائنان مخالف افتاد و نظرشان را برنتافت، دست آن ناصالحان را باز بگذاری که این صالح را گردن بزنند و سر از تنش جدا کنند؟ چنان که عمر، به تصریح و قاطعیت تمام به ابوطلحه (شمشیردارش فرمان داد) و گفت: با پنجاه شمشیرزن دیگر آماده باش هر جا که نظر عبدالرحمن و گروه او (عثمان و سعد) غالب آمد نظر مخالف او را هر کس که می‌خواهد باشد به هیچ بگیر و سر مخالف او را از تن جدا کن.

[۳۵] دقت فرمایید: هر جا کلمه علیه‌السلام در برابر نام علی می‌آید از ابن ابی‌الحدید است، نه ما. و نیز هر جا برابر نام ابوبکر و عمر تحیت و درودی (چون رضی الله عنه) می‌آورد، می‌آوریم. و چون نمی‌آورد، نمی‌آوریم.

[۳۶] عجیب است! گویی ابن ابی‌الحدید فراموش کرد که در سه چهار روایتی که خود او در کتابش آورده صراحت دارد که عمر،

علی را «به طنز و شوخی» نامبردار کرده است. باری همه سخن ابن ابی‌الحدید این است که می‌کوشد به اثبات برساند عمر طنز و شوخ طبعی علی را هرگز به عنوان مذمتی مطرح نمی‌کرد. با این حساب باز باید به او گفت: بدین ترتیب این مرد که در علی هیچ عیبی نمی‌دید، چرا او را بر آن معیوبان برتری و سروری نداد؟

[۳۷] حزقه: به معنای بچه ضعیف کوچکی است که گامهایش را به جهت ناتوانی نزدیک به هم برمی‌دارد و تاتی کنان می‌رود. «عین بقه» کنایه از کوچکی چشم است.

[۳۸] اعرابی یا بدوی، بیابانگردی است که هیچ دانشی نیاموخته و صحرانشینی است که از فرهنگ شهرها و مکانهای پیشرفته به دور است.

[۳۹] و اوحی ربك الى النحل... یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فيه شفاء للناس... و خداوند بر زنبور عسل وحی کرد... آن گاه از درون آنها عسلی به رنگهای مختلف برآورد که در آن شفای مردمان است... (سوره‌ی نحل، آیه ۶۸ به بعد).

[۴۰] السیره الحلبیه، ج ۲، ص ۱۸۵ و همچنین ج ۳، ص ۱۴۶ و ۱۴۷.

[۴۱] مسند احمد، ج ۱، ص ۶۸ و ۷۵؛ الاوائل، ج ۱، ص ۳۰۵ و ۳۰۶؛ محاضرات الادباء للراغب المجلد الثانی، ص ۱۸۴؛ الدر المنثور، ج ۲، ص ۸۹؛ ابن‌المنذر، البدایه و النهایه، ج ۷، ص ۲۰۷؛ شرح النهج للمعتزلی، ج ۱۵، ص ۲۱ و ۲۲؛ مغازی، الواقدی، ج ۱، ص ۲۷۸؛ الغدیر، ج ۹، ص ۳۲۷ و ج ۱۰، ص ۷۲؛ از احمد و ابن‌کثیر؛ ریاض النضره، ج ۲، ص ۹۷؛ مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۹۸؛ الجامع الصحیح، للترمذی، ج ۵، ص ۶۲۹؛ مسند احمد، ج ۲، ص ۱۰۱؛ البدایه و النهایه، ج ۷، ص ۲۰۷؛ از بخاری و الغدیر، ج ۱۰، ص ۷۱؛ الحاکم، ص ۷۰؛ احمد و از صحیح البخاری، ج ۶، ص ۱۲۲؛ از الصحیح فی السیره النبی، للعلامه مرتضی‌العاملی، ج ۳، ص ۲۳۶.

[۴۲] در معنای لغت «قارف» و مشتقات آن دقت کنید: قارف علی‌المعمول به معنای مرتکب گناه. مقترف به معنای بزهکار و گناهکار. المقراف: کثیر المباشرة للذنوب. آن کسی که به انجام گناهان بسیار دست می‌یازد. اقترف الذنب: جنایت کرد، گناه کرد، می‌باشد و همچنین در قرآن به همین معنای عمل آلوده و گناه‌آمیز نیز آمده: ان الذین یکسبون الاثم سیجزون بما کانوا یقترفون: آنان که حاصل کارشان گناه و تجاوز است، زود باشد که کیفر و ارتکاب جرم خویش را دریابند. پس اقترف معمولاً و اغلب اما نه همیشه و مطلقاً به معنای ارتکاب بدی و مقرف: به معنای زشت، بدنما و نازیباست.

[۴۳] دقت کنید ممکن است کس بگوید: «قارف» به معنای اکتساب، حصول، انجام دادن و به دست آوردن هم آمده است و الزامی ندارد که همیشه «قارف» مرتکب یک عمل بد باشد. این سخن که در لغت پذیرفتنی هست، در صحنه‌ی فوق هرگز پذیرفتنی نیست. زیرا پیامبر عثمان را به دلیل «قارف» بودنش از حقی مسلم و مخصوص، محروم می‌کند که از هر کس دیگری در این عالم نسبت به آن حق، احقیت بیشتری دارد. پس کاملاً آشکار است که به دلیل «قارف» بودن، که ارتکاب نوعی عمل ناشایست است، عثمان از به گور سپردن همسرش محروم گشته است، به گونه‌ای محروم شده است که مردی بیگانه، مردی قلیچماق، هیولا و سطر همچون ابوظلحه‌ی انصاری که گفته‌اند صدایی چنان نخراشیده، مهیب و کلفت داشت که در جنگ احد پیامبر فرمود این صدای مهیب به صد تن می‌ارزد، چنان کسی بیاید و همسرش را در بر بگیرد و به گور بسپارد.

[۴۴] روایت و حادثه‌ی آن شب عثمان را که پیامبر اجازه نداد همسرش را در گور نهد، بزرگان اهل تسنن، از جمله بخاری در صحیح خود، از طریق فلیح بن سلیمان گزارش کرده است، همچنین ابن‌سعد در طبقات، ج ۸، ص ۳۱ از چاپ لیدن و احمد در مسند خود، ج ۱۲۶ و ۲۲۹ و ۲۷۰؛ حاکم در مستدرک، ج ۴، ص ۴۷؛ بیهقی در سنن کبری، ج ۴، ص ۵۳ از دو طریق آورده‌اند و سهیلی در روض الانف، ج ۲، ص ۱۰۷؛ ابن‌اثیر در نهایه، ج ۳، ص ۲۷۶؛ لسان العرب، ج ۱۱، ص ۱۸۹؛ اصابه، ج ۴، ص ۴۸۹؛ تاج العروس، ج ۶، ص ۲۲۰ به نقل از الغدیر، ج ۸، ص ۲۳۲.

[۴۵] و یادمان باشد که بر اساس روایات اهل تسنن، در جنگ احد نیز عثمان از جبهه گریخت و چنان در رفت که تا سه روز پس از جنگ هم متواری بود و بعد به مدینه آمد... این مطلب در جای خود خواهد آمد.

[۴۶] این مطلب در مسند احمد، ج ۱، ص ۶۸؛ محاضرات الادباء؛ الدر المنثور؛ مغازی واقدی؛ ریاض النضره و بسیاری از کتب اهل تسنن آمده است.

[۴۷] سوره‌ی النحل، آیات ۵۸ و ۵۹.

[۴۸] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۴۴.

[۴۹] سوره‌ی بقره، آیه ۱۴۴.

[۵۰] و ما جعلنا القبلة التي كنت عليها الا لنعلم من يتبع الرسول ممن ينقلب على عقبيه و ان كانت لكبيرة الا على الذين هدى الله... (سوره‌ی بقره، آیه ۱۴۳).

[۵۱] منشأ اختلاف، چنان که استاد جعفر سبحانی، نویسنده‌ی فروغ ابدیت در ص ۳۹۷، به نقل از تحفه الاجله فی معرفه القبلة، ص ۷۱، چاپ ۱۳۱۹ شمسی بدان اشاره کرده چنین است: دانشمندان هیأت‌دان سابق عرض جغرافیایی مدینه را ۲۵ درجه و طول آن را ۷۵ درجه و ۲۰ دقیقه محاسبه کرده بودند، این محاسبه با محراب نخستین پیامبر منطبق نبود و قبله‌هایی جدید و مغایر با قبله‌ی نخستین را موجب می‌شد، تا این که دانشمند هیأت‌شناس جدید، سردار کابلی براساس مقیاسهای عالمانه‌تری اثبات کرده که عرض مدینه ۲۴ درجه و ۷۵ دقیقه و طول آن ۳۹ درجه و ۵۹ دقیقه است.

[۵۲] سوره‌ی مائده، آیه ۱۱.

[۵۳] سوره‌ی انفال، آیه ۵۸.

[۵۴] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۲.

[۵۵] سوره‌ی آل عمران، آیه ۱۱۲.

[۵۶] ابن هشام، در سیره‌اش، ج ۳، ص ۵۹ ماجرای خست و لثامت باور نکردنی کعب را که برای نیم کیسه خرما، زنان و فرزندان پنج تن از دوستانش را گروگان می‌خواست، بدین گونه آورده است: فقال له سلکان و هو ابونائله: انی قد اردت ان تبيعنا طعاما و نرهنک و نوثق لک و تحسن فی ذلک؛ فقال اترهنونی ابناء کم؟ قال: لقد اردت ان تفضحنا، ان معی اصحابا لی علی مثل رأیی، و قد اردت ان آتیک بهم، فتبيعهم و تحسن فی ذلک، و نرهنک من الحلقه ما فيه و فاء و اراد سلکان ان لا ینکر السلاح اذا جاءوا بها؛ فقال فی الحلقه لوفاء؛ قال: فرجع سلکان الی اصحابه فاخبرهم خیره... قال ابن هشام: و یقال: اترهنونی نساء کم؟ قال کیف نرهنک نساءنا، و انت اشب اهل یثرب و اعطهم؛ قال: اترهنونی ابناء کم؟... چنان که می‌بینید در متن ابن هشام اول از قول ابن اسحاق چنین آمده که ابونائله به او گفت: مقداری خرما به ما بفروش و هر چه وثیقه می‌خواهی نزد تو خواهیم گذاشت. و کعب گفت: فرزندان را وثیقه بگذارید. ابونائله پاسخ داد درین صورت رازمان نزد همه مردم مدینه فاش خواهد گشت و رسوا می‌شویم. بگذار نزدت اسلحه‌هایمان را به گرو بگذاریم و او پذیرفت. و اما در خبر ابن هشام چنین آمده که اول از آنان خواست زنانشان را نزدش به گروگان بگذارند!!!

[۵۷] سوره‌ی الانسان، آیه ۳۰.

[۵۸] ابن هشام «شرح العجوز» را «شعب العجوز» نوشته است و دیگران «شرح العجوز».

[۵۹] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۳) «قله‌های احد» نام دارد.